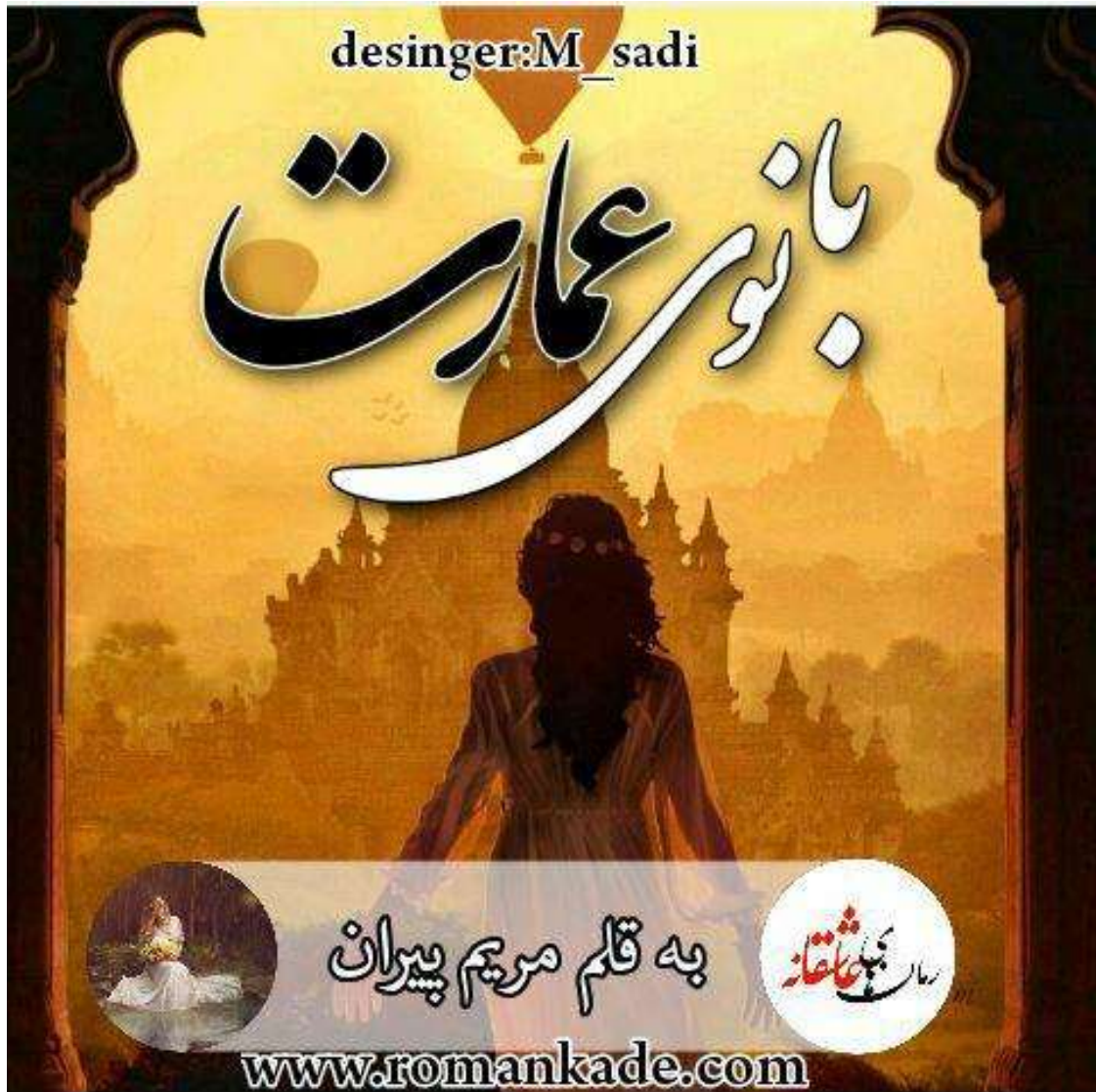


رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بنام اول بی ابتداو آخر بی انتها...!

مقدمه:

خدایا...!

چه سخت است خواستن و نتوانستن،

دویدن و نرسیدن،

به دیروز فکر کردن و به فردا نرسیدن،

دنبال زندگی گشتن و مرگ را پیدا کردن...؛

خدایا...!

چه سخت است بغض در گلو گره خوردن و دم نزدن،

سیل اشک جاری شدن و گریه نکردن،

غم و غصه داشتن و به ناچار خندیدن،

خدایا به دادمان برس...!!!

زندگی با همه ی وسعت خویش،

محفل ساکت غم خوردن نیست؛

حاصلش تن به جزا دادن و

افسردن نیست...!!

زندگی خوردن و خوابیدن

نیست...!!

زندگی جنبش جاری شدن است؛

از تماشاگه آغاز حیات

تا به جایی که خدامی داند...!

دلنوشته ای از "غزال"

خسته ام!!!

خسته خسته خسته!

تاب ماندن ندارم،

نای رفتن ندارم،

پای دویدن ندارم،



قدرت ایستادن ندارم،

رشادت جنگیدن ندارم،

زبان حرف زدن ندارم؛

و چاره ای...!

جز صبر ندارم...!!

صبری بلند،

صبری پر درد،

صبری بی انتها؛

صبری که هیچ تاریخ انقضایی ندارد.

کاش میتوانستم؛

در نقطه ای دور،

به دور از چشم تمامی نامحرمان

به دور از گوش تمامی نامهربانان

به دور از دست همه ی نارفیقان

فریاد بزنم...!!

فریادی بلند،

از ته دل،

از عمق وجود،



فریادی با تمام توان،

فریادی با چشمان خیس،

فریادی که جز خودم و پروردگارم مستمعی نداشته باشد...!!

فریادی که فریاد باشد.

ولی افسوس...!!

افسوس و صد افسوس...!!

که هیچ چیز هیچ وقت سر جای خویش نیست؛

هیچ کس هیچ وقت کنار یار خود نیست؛

و هیچ وقت درد دلی را پایان نیست.

با تمامی این ها...؛

به زندگی خود ادامه میدهم،

نقاب لبخند را به چهره ام میزنم،

و به امید پایان این روزهای تلخ و فرداهایی بهتر...

به انتظار می نشینم...!!

با صدای مزخرف منوچهر چشم هام رو آروم باز کردم.

بازهم صبح شد.

باز هم روز از نو و سر و کله زدن با این منوچهر عوضی از نو؛



محکم به در چوبی اتاقک می کوبید و با عصبانیت اسمم رو صدا میزد؛

–غزال..غزال.. پاشو دختره ی بی عرضه چقدر می خوابی؟

کاش لال میشد،

کاش کلا از صفحه ی روزگار محو میشد،

کاش...

نفسم رو با حرص بیرون دادم و نگاهی به ساعت قدیمی روی دیوار انداختم که هفت صبح رو نشون می داد، ای لعنت به تو منوچهر که نمیزاری یک روز آدم درست و حسابی استراحت کنه.

پشت سرهم و با ضربه های پیاپی به در میزد، مجبور شدم پاشم..

چون این در خودش که به اندازه ی کافی پوسیده بود، دیگه این قلچماق هم اینقدر محکم بهش میکوبید که چیزی ازش نمی موند!

آروم از جام بلند شدم و روسریم رو پوشیدم، با خواب آلودگی در رو باز کردم که نگاهم به قیافه ی کریه و عصبیش افتاد.

دست به سینه و منتظر نگاهش می کردم که با حرص گفت:

–به به ..بالاخره مادمازل از اتاق و رخت خواب گرم و نرمشون فاصله گرفتن؟!

پوزخندی روی لبم نشست، با اشاره به اتاقک که بیشتر شبیه طویله بود گفتم:

_تو به این لونه ی کفتر که از سرما توش قندیل مبیندم میگی اتاق؟

_اولا همینش هم از سرت زیادیه،دوما چند بار بهت گفتم زن خسرو شو؟زن خسرو میشدی که

خانومی میکردی واسه خودت،هم خودت رو از این جهنم خلاص میکردی هم مارو، اما خودت

داری لگد به بختت میزنی!



با تنفر به دندون های سیاهش که نشون از معتاد بودنش می داد و حال آدم رو به هم می زد نگاه کردم و گفتم:

_ خوب گوش کن بین چی میگم منوچهر، من حاضرم کارتن خواب بشم و از گرسنگی بمیرم، اما زن اون رئیس آشغال تر از خودت نشم.

با این حرفم عصبانی شد و مثل شیر زخمی بهم حمله کرد، موهام رو تو چنگال دستاش گرفت و با حرکات دستاش محکم می پیچوند.

چشمهام رو با درد بستم و لبم رو گاز گرفتم.

منوچهر با حرص دندون هاش رو به هم فشار داد و گفت:

_ دیگه داری اون روی سگم رو بالا میاری دختره ی چشم سفید، به من میگی آشغال؟ زود باش بگو غلط کردم تا ولت کنم.

هه..خیال خام!

در همون حال که تقلا می کردم موهام رو از دستش رها کنم با ناله گفتم:

_ مگه تو خواب ببینی که این جمله رو از زبون من بشنوی.

با این حرفم عصبانیتش بیشتر شد، موهام رو بیشتر کشید جوری که داشت اشکم در میومد، دیگه داشتم تسلیم میشدم که با صدای بلند و لرزون باباعلی انگار دنیا رو بهم دادند.

_ باز داری چه غلطی میکنی منوچهر؟

منوچهر موهام رو ول کرد و برگشت سمت باباعلی، با زهر خند گفت:

منوچهر: تو دیگه چی میخوای پیری؟

باباعلی در حالی که قلبش و گرفته بود و نفس نفس میزد گفت:

_ چرا این دختر طفل معصوم رو اینقدر اذیتش میکنی؟



منوچهر انگشت اشاره اش رو بالابرد و رو به باباعلی گفت:

منوچهر: ببین پیرمرد... من حوصله ی بحث کردن با تو رو ندارم؛

به من اشاره کرد و رو به باباعلی ادامه داد:

به این دختره بگو باهام راه بیاد و زن خسرو بشه، راضیش کن وگرنه اون روی سگم بالا میاد.

و بعدش هم بدون اینکه فرصت حرف زدن به کسی بده به سمت وانت داغونش رفت ، زود سوارش شد و گورش رو گم کرد.

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم..

ای خدا چرا دست از سرم بر نمیداره؟!

خدا لعنتت کنه منوچهر که اصلا از دستت اسایش ندارم .

یکدفعه چشمم به بابا علی افتاد که با اون عصای چوبی ولباس های پاره و پوره قلبش رو گرفته بود، دویدم سمتش و با چشمهای اشکی گفتم:

بابا علی چتون شد؟

هیچی دخترم.

و بعد از اندکی مکث ادامه داد:

– چیزیم نیست؛ فقط کمکم کن بریم داخل...

دستهاش رو گرفتم و اون رو به داخل اتاقک بردم ، به رخت خوابش که رسیدیم آروم روش دراز کشید.

چیزی میخواین براتون بیارم؟

با صدای گرفته ای گفت:



_ نه دخترم

بعد از چند لحظه مکث با غم توی چشمهام نگاه کرد و ادامه داد:

_ من دیگه آخرای عمرمه، تنها نگرانی من فقط تویی غزال، بعد من چی به سرت میاد بابا؟!!

_ اولاً شما سایه اتون همیشه بالای سر منه، دوما مگه شما من رو نمیشناسید؟ عمرا تن به خواسته ی زور بدم.

چیزی نگفت؛ فقط با غم و غصه نگاهم می کرد.

دست چروکیده و لرزانش رو تو دستم گرفتم و ب*و*سیدم.

_ شما استراحت کنید ، اگه اجازه بدید من هم برم یک سر به عمارت بزنم و تمیزش کنم، دوهفته ای هست که نرفتم.

باباعلی لبخندی رو لبش نشست و گفت:

_ برو باباجان، برو به آرامشت برس و مواظب خودت هم باش.

_ شماهم می دونید اون عمارت بهم آرامش میده؟

_ کیه که ندونه بابا..؟ هر وقت یکم ناراحتی و میری اونجا بعد که میای با خوشحالی و البته با شیطنت های همیشگی میای.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ پس تا من برمیگردم شماهم استراحت کنید تا حالتون بهتر بشه.

_ باشه باباجان.

از اتاق بیرون رفتم ، در روهم بستم که راحت بخوابه؛



راه افتادم به سمت عمارت، ربع ساعتی تا عمارت راه بود، در همون حالت که که میرفتم به زندگیم فکر می کردم.

البته اگه بشه اسمش رو گذاشت "زندگی"!

از وقتی یادم میاد توی این روستا زندگی کردم؛ نه پدری، نه مادری و نه هیچ کس و کاری.

باباعلی رو مثل پدر واقعی دوست دارم؛ اون بود که بزرگم کرد، وقتی برای بار اول ازش پرسیدم که من رو از کجا پیدا کرده؟ گفت "توی یک شب بارونی که داشته از سرکار برمیگشته اول روستا صدای گریه ی یک بچه ی یکسال و نیم، دوساله میومده؛ وقتی میره سمت صدا با یک بچه ی یکساله رو به رو میشه که کنارش یک نامه بوده، می گفت توی اون نامه فقط یک جمله نوشته شد بود "مراقب اهو کوچولوی من باشید"."

فقط همین و تمام؛

از سن دوازده سالگی تا الان که بیست سالمه همش از خودم سوال می پرسم که من واقعا کیم؟

چیم؟

چرا ولم کردن؟

مگه میشه پدر و مادر با بچشون این کار رو بکنن؟

دلم می خواد هر چه زودتر جواب همه ی این سوالات رو پیدا کنم ولی نمی دونم چه جوری!

خیلی وقته که زندگی برام مبهمه..

سال پیش با تموم سخت گیری و مخالفت های منوچهر دیپلم تجربیم رو گرفتم.

خیلی دلم می خواست مثل همه ی هم سن و سال هام کنکور بدم مخصوصا اینکه درسم هم

خیلی خوب بود، اما من بدبخت و چه به این فکر...؟



پوز خند تلخی رو لبم نشست، زیر لب با خودم زمزمه کردم: تو باید تا آخر عمرت بدبختی بکشی
غزال، پس تو این رویاها نباش.

یکی دیگه از بدبختیام منوچهره، کاش این چهره ی مسخره رو نداشتم، چون همین زیبایی لعنتی
کار دستم داد، منوچهر لعنتی معلوم نیست چه غلطی کرده که خسروی خلافکار پنجاه میلیون
ازش طلب داره ولی منوچهر که آه در بساط هم نداره بهش پیشنهاد داده من رو در ازای طلبش
میده به خسرو؛ امیدم این بود که خسرو این پیشنهاد رو قبول نکنه اما اون عوضی هم از خدا
خواسته این پیشنهاد رو قبول کرده.

هر چی به منوچهر اصرار میکنم..

هرچی التماس میکنم..

اون بی رحم قبول نمی کنه که نمی کنه!

مطمئنم بیکار نمی شینه و به زودی به زورم که شده من رو به خسرو میده .

دیگه نمی دونم چیکار کنم، اگه جایی رو داشتم تا حالا از این جهنم فرار کرده بودم، تنها
دلخوشیم از زندگی فقط و فقط بابا علیه، همین که کنارمه، همین که هست... بهم انرژی میده، انرژی
برای زندگی کردن...!

یکدفعه متوجه شدم عمارت روبه رومه، خنده ام گرفت؛ اونقدر غرق فکر کردن بودم که نمی
دونم چه جووری رسیدم.

با دیدن عمارت بزرگ و زیبا خود به خود لبخند مهمون لبهام شد و مثل همیشه همه ی غصه
هام یادم رفت. در بزرگ آهنی رو باز کردم و وارد ویلا شدم، وارد ویلا که میشدی حدود یک یا دو
کیلومتر راه سنگ فرش بود که دو طرفش پر از درختهای انار و انگور بود، بعضی از قسمت‌هایش هم
گل رز و محمدی کاشته شده بود که منظره ی فوق العاده زیبایی رو خلق کرده بود، یکم از راه رو
که رفتم چشمم به عمو رحمان و عمو رحیم افتاد که مشغول کاشتن گل بودن و اصلاح‌حواشون



به دور و برشون نبود، اروم جووری که متوجه نشن رفتم پشت سرشون ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

_سلام بر پهلوانان

هردوشون با ترس سریع از جاشون بلندشدن که با این حرکتشون زدم زیر خنده، برگشتن عقب که تا چشمشون به من افتاد نفس راحتی کشیدن؛ عمو رحمان در همون حالت که دستش روی قلبش بود گفت: دختر تو اخرش مارو سخته میدی با این کارهات.

عمو رحیم هم در ادامه ی حرف عمو رحمان گفت:

-باباجان یکم فکر این قلب پیر مارو هم بکن.

بعد از اینکه خنده ام تموم شد با لبخند رو بهشون گفتم:

-الهی من قربونتون برم، اخه کی گفته شما پیرید، مهم دلتونه که از صد تا مثل من هم جوون تره.

_مگه تو از ما تعریف کنی بابا.

با لحن لاتی همراه با شیطنت گفتم: چاکریم پهلوون؛

عمو رحیم با لبخند گفت:

-برو شیطون، برو به کارت برس بزار ماهم به کارمون برسیم.

با شیطنت رو به هردوشون گفتم:

-فعلا من میرم اما زود برمیگردم شیطونی نکنینا!

عمو رحمان بیلش رو برداشت و به سمتم هجوم آورد که با جیغ بلندی پا به فرار گذاشتم.

عمو رحیم و رحمان دو تا برادرن که هردوشون باغبان این ویلا هستن، بیشتر از بابا علی دوستشون نداشته باشم کمتر ندارم، میدونم شوخی هام مناسب سنشون نیست اما هر کاری هم



که می کنم نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم. بقیه ی راه سنگ فرش رو هم طی کردم و به حوض آبی بزرگ وسط عمارت رسیدم که مثل همیشه ابش تازه بود و ماهی ها داخلش شناور بودند.

اروم نشستم لبه ی حوض که یکدفعه بارون شروع به باریدن کرد، با لبخند به آسمون آبی که الان به خاطر آسمون ابری و هوای بارونی تیره بود نگاه کردم.

"بیچاره آسمون بغضش که میشکند همه خوشحال میشن"

سرم رو پایین آوردم و به ماهی ها یی زل زدم که به خاطر برخورد قطره های بارون با سطح آب از اینور به اونور شناور بودن..

دستم رو توی اب گذاشتم و مشغول بازی با اب ها شدم و در همون حال زمزمه کردم:

نبار باران زمین جای قشنگی نیست!

من از جنس زمینم خوب میدانم،

که دریا...

جد تو در یک تباری ماهی بیچاره رادر دام ماهیگیر میراند؛

من از جنس زمینم خوب میدانم،

که گل در عقد زنبور است،

یک طرف سودای بلبل،

یک طرف بال و پر پروانه راهم دوست میدارد...؛

نبار باران!!!!

من از جنس زمینم خوب میدانم،

که ای باران پشیمان میشوی از آمدن



در ناودانها گیر خواهی کرد،

پس انگه ارزوی خورشید خواهی داشت.

من از جنس زمینم خوب میدانم؛

که اینجا جمعه بازار است

و دیدم عشق را در بسته های زرد کوچک نسبه میدادند،

در اینجا قدر مردم را به زر اندازه میگیرند،

در اینجا شعر حافظ را به فال کولیان در به در اندازه میگیرند

نبار باران...زمین ناپاک و مردمانش شکوه از آسمان دارند...

نبار باران...همان دستان نامردی که رو به آسمان بهر دعا دارند...

همان بودند که خنجر بر پشت سرو نقش عشق کوییدند...

نبار بر این زمین و مردمانش، که تو پاکی و الوده میگردی...

نبار باران...نبار باران...؛

بارون هر لحظه شدید و شدید تر میشد، عمو رحمان و عمو رحیم با قدم های تند داشتن به

سمت ویلا میومدن، به من که رسیدن عمو رحمان با تعجب گفت:

_غزال چرا اینجا نشستی؟ الانه که سرما بخوری دختر ...بدو بیا بریم داخل.

دلم نمی خواست این بارون به این زیبایی رو ول کنم و برم داخل؛

رو بهشون گفتم:



_مهم نیست عمو رحمان، دلم نمیداد این هوای بارونی رو از دست بدم، شما برید داخل من هم چند دقیقه ی دیگه میام.

-اخه دختر...

پریدم وسط حرفش و گفتم: اخه نداره!

چشمهام رو پر از خواهش کردم و گفتم:

_تو رو خدا شما برید. من قول میدم تا ده دقیقه ی دیگه پیام، نیاز دارم زیر بارون با خودم خلوت کنم.

عمو رحمان با دلسوزی گفت:

_باشه بابا جان، فقط این رو بدون درسته که تو دختر قوی هستی اما بعضی اوقات گریه حال آدم رو خوب می کنه، حتی از تو قوی تر هاش هم اینکار رو با خودشون نمیکنن بابا.

باصدای گرفته ای که نشون از بغض تو گلوم داشت گفتم:

_بغض تو گلوم داره خفه ام میکنه عمو.

با دلسوزی گفت:

_من و رحیم میریم داخل، با خودت خلوت کن بابا..

و منتظر حرفی از جانب من نشدن و همراه عمو رحیم به داخل ویلا رفتن.

ازشون ممنون بودم که درکم میکردن.

به محض رفتنشون بغض چندین و چند ساله ام شکست، یادم نمیداد آخرین باری که گریه کردم کی بود؟!

از همون بچگی دلم می خواست قوی باشم، یعنی به خودم قول داده بودم که قوی باشم اما امروز دیگه بریدم.



بارون هر لحظه شدیدو شدید تر میشد ،مثل اشک های من..

رو به اسمون کردم ،قطرات بارون با ضربه های پی در پی به صورتم شلاق میزدن اما برام مهم نبود.

با گریه شروع کردم با خدا حرف زدن..

– سلام خدا جون..

منم بنده ی بدبختت که امروز دیگه بعد از سالها بغضش شکست ،

امروز اومدم ازت گله کنم ؛

به خاطر بی کسی هام..

به خاطر تنهایی هام...

به خاطر زجر کشیدن هام...

اومدم از پدر و مادری شکایت کنم که ولم کردن به امون خدا؛

قربون اون خداییت برم خدا جون..

یک نگاه کوچیکم به من بنداز!

اونقدر گریه کردم و با خدا حرف زدم تا اینکه تهی شدم..

حس خیلی خوبی داشتم...حسی که تا اون لحظه نداشتم!

مطمئن بودم الان چشمهام هم قرمزه...

لباسهام هم بس که خیس شده بود داشتم احساس سنگینی می کردم.

آروم از جام بلند شدم و به سمت عمارت راه افتادم ..

بارون هم کم کم داشت می ایستاد.



دم در عمارت لباس هام رو خوب چلوندم و داخل رفتم.

داخل عمارت دوبلکس بود البته با سبک قدیمی..

سمت راست نشیمن قرار داشت و سمت چپ اسپیزخونه، کتابخونه و همینطور سرویس های بهداشتی؛

به مستقیم هم که نگاه می کردی به سمت بالا پله میخورد که اونجا اتاق خواب ها قرار داشت .

همه ی مبل ها و میزناهار خوری و بوفه و ... هم سلطنتی بود که با پارچه های سفید روشن رو پوشونده بودم.

روی کاشی ها رو خاک گرفته بود ، اینجور که معلوم بود چند ساعتی کار داشتیم ..اول رفتم توی یکی از اتاق های بالا و لباسهام رو با یک پیراهن مردانه و شلوار پارچه ای عوض کردم ، این لباس ها رو خودم گذاشته بودم اینجا، چون دو سه هفته ای یک بار که میام برای تمیز کردن عمارت این لباس ها رو میپوشم.

همش به صاحب این عمارت یعنی آقای تهرانی حسودیم میشدو حرصم می گرفت چون عمارت به این قشنگی که مثل بهشت میمونه رو ول کرده و تشریف برده خارج.من که ندیدمش اما بابا علی میگه به پدر این آقای مهندس یعنی همون آقای تهرانی بزرگ که البته الان فوت شدن مدیونه ،میگه اونموقع که آقای تهرانی بزرگ فوت شدن پسرشون اقا تیرداد برای همیشه به پاریس مهاجرت کردن. من که هشت سالم بود و چیزی یادم نمیاد اما با تعریف هایی که عمو علی ازشون کرده خیلی مشتاقم ببینمشون.

به ساعت نگاه کردم که دوازده و نیم ظهر رو نشون میداد تصمیم گرفتم اول نمازم و بخونم و بعدش شروع به گردگیری خونه کنم.

بعد از اینکه وضو گرفتم و نمازم رو خوندم شروع به گرد گیری کردم،اونقدر سرگرم کار شده بودم که زمان از دستم در رفته بود ،وقتی تموم شدم دیگه نای راه رفتن هم نداشتم؛ به ساعت که نگاه کردم چشمام از تعجب گرد شد،ساعت هفت غروب رو نشون میداد،وای خدای من حتما



باباعلی تا الان خیلی نگرانم شده خدا رو شکر هنوز شب نشده بود تند لباسهام رو عوض کردم و راه افتادم به سمت خونه.

وقتی رسیدم یک پژوپارس سفید دم در بود، تعجب کردم یعنی این ماشین کیه؟!

در رو هل دادم و رفتم داخل که یک جفت کفش مردونه ی شیک دم در بود، صدای منوچهر هم میومد، چند تا تقه به در زدم و داخل رفتم که چشمم به یک مرد حدودا چهل و پنج ساله ی قد کوتاه کچل شکم گنده خورد که کنار منوچهر نشسته بود، با دیدن این ادم؛ اون هم با کت و شلوار مارک دار داشتم می مردم از خنده اما جلوی خودم رو به سختی گرفتم.

یکدفعه چشمم به منوچهر افتاد که با حرص نگاهم میکرد، وقتی متوجه شد دارم بهش نگاه میکنم، اخم کرد و اشاره کرد که "سلامت رو خوردی؟"

با بی خیالی سلام ارومی گفتم و می خواستم به سمت بیرون برم که چشمم به گل و شیرینی وسط اتاق افتاد، گیج شده بودم..

رو به باباعلی اشاره کردم که "اینابرای چیه"؛ اما سرش رو با ناراحتی پایین انداخت و چیزی هم نگفت.

یکدفعه ذهنم جرقه زد ،

خسرو و خاستگاری و ...

به اون مرد که الان مطمئن بودم که خود خسرو بود نگاه کردم که با چشم های هیزش داشت من رو می خورد.

_ایشون اقا خسرو هستند که امشب اومدن خاستگاری تو

به محض اینکه منوچهر این حرف رو زد با صدای بلند زدم زیر خنده، هر سه نفر با تعجب به من که داشتم از خنده ریسه میرفتم نگاه می کردند، از تصور اینکه این هرکول بشه شوهرم دلم میخواست زمین رو گاز بگیرم



با خنده به خسرو اشاره کردم و رو به منوچهر گفتم: این هرکول اومده خاستگاری من؟

خسرو از جاش بلند شد و با عصبانیت رو بهم گفت: دهنتم و ببند دختره ی هیچی ندار، تو چطور جرئت میکنی اینجوری با من حرف بزنی؟

منوچهر با لکنت رو به خسرو گفت: اقا خسرو من خودم ادمش میکنم، نادونی کرد، شما ببخشش، نفهمید چی میگه...

و رو به من با عصبانیت ادامه داد:

_زود باش از اقا خسرو معذرت خواهی کن.

پوزخندی رو لبم نشست، با بی تفاوتی بدون اینکه به خسرو توجه کنم گفتم: من حاضرم بمیرم اما از این قلچماق عذرخواهی نکنم...!!

خسرو از شدت عصبانیت بلند بلند نفس میکشید و صورتش قرمز شده بود، کارد میزدی خوش در نمیومد، همینجور بیخیال داشتم بهش نگاه می کردم که بدون این که به من حرفی بزنه رو به منوچهر با عصبانیت گفت:

_هرچه زودتر اون پنجاه میلیون منو نقد میکنی وگرنه اون روی من و میبینی.

و بعدش با قدم های تند بدون اینکه به من نگاهی بندازه از اتاق بیرون رفت.

به محض رفتنش منوچهر با چشم های سرخ شده بهم حمله کرد، میدونستم با حرف هایی که زدم کتک خوردن در انتظارمه اما برام مهم نبود.

کمر بندش و در آورد و...

جیغ نکشیدم...

گریه نکردم...



با ضربه های پیاپی به کمرم و پاهام می زد، باباعلی هر چی می خواست جلوش رو بگیره نمی تونست چون زوره منوچهر خیلی بیشتر از اون پیرمرد بود.

اونقدر زد و زد تا اینکه خودش خسته شد.

کمر بند رو از دستش انداخت و رو به باباعلی همونجور که نفس نفس میزد گفت: این دختره رو آدمش کن وگرنه تضمین نمی کنم که بار دیگه زنده اش بزارم...!

پوزخندی روی لبم نشست.

منو از مرگ میترسونه؟! فکر کرده برام مهمه!

نمیدونه که غزال براش این زندگی هم مرگه.

"کجایی یارو؟ من زندگی نمیکنم، فقط جلومیرم تا به پایان برسم"

همه ی بدنم می سوخت، حتی نمی تونستم از جام بلند بشم، با کمک باباعلی به سختی نشستم و به دیوار تکیه دادم. باباعلی با صدای گرفته ای گفت:

_همینجا بشین تا من برم فروغ و صدا بزنم.

با تعجب به بابا علی نگاه کردم، وقتی چشمهای اشکیش رو دیدم قلبم از جا کنده شد. با ناله و با صدای خفیفی که به زور شنیده میشد گفتم:

_بابا علی شما دارید گریه می کنید؟

باباعلی بدون اینکه جوابم رو بده در حالی که به بینیم که ازش خون میچکیدخیره بود با لحن غمگینی گفت:

_ نمیتونم هم آهش کنم چون اگرچه باعث سرافکندگیمه اما پسرمه.

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده بلند شد و از اتاق بیرون رفت.



صدای می آید

صدای بغض،

صدای درد،

صدای تنهایی،

صدای بدبختی،

شاید هم صدای مرگ،

کاش مرگ باشد؛

دیگر طاقت این دردها در من نیست...!!

دل‌م برای پیرمرد بیچاره سوخت، بیچاره از اینکه پسرش توی این سن عصای دستش باشه دشمن
جونش شده.

فروغ خانوم زنی بسیار مهربون بود و همسایه ی دیواربه دیوارما بود که یک جورایی حکم دکتر
برای این آبادی رو داشت، اینجا آبادی خیلی پرتی بود که از شهر خیلی دورتر بود، زیاد به چیزی
دسترسی نداشتیم؛ تا ارومیه که نزدیک ترین شهر اینجاست ... ساعت راهه، فروغ خانم با ناراحتی
اومد داخل و گفت:

_:الهی بمیرم مادر و تورو اینجوری نبینم، باز این ظالم با تو چیکار کرده؟

لبخند بی جونی تحویلش دادم و گفتم:

_بیخیال فروغ خانم، این کار همیگیشه، منم دیگه عادت کردم.

_:آخه اینجوری که نمیشه، آخرش میزنه میکشنت بعدش هم میگی بیخیال؟

چیزی نگفتم که سرش رو به معنای تاسف تکون داد، نشست کنارم و مشغول پانسمان زخم هام
شد.



بعد از اینکه فروغ خانم زخم هام رو پانسمان کرد و رفت با اینکه گفته بود تا صبح از جام بلند نشم اما برخلاف خواسته اش به سختی از جام بلند شدم و به سمت اتاقک خودم راه افتادم، گوشه سادۀ ام رو که ترانه بهم هدیه داده بود رو برداشتم که دیدم خاموش شده؛ زود روشنش کردم که همون موقع زنگ خورد. با دیدن اسم لیلا روی صفحه ی گوشه لبخندی رو لبم نشست؛ سه چهار روزی بود که زنگ نمی زد... سعی کردم با انرژی جوابش رو بدم تا از اتفاق هایی که برام افتاده چیزی نفهمه.

به به.. سلام بر ترانه خانوم، ستاره ی سهیل شدیدی... چه عجب یادی ازما کردید بانو!

ترانه با حرص گفت:

سلام و درد تو کدوم گوری بودی که من هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

رفته بودم عمارت مگه چند بار زنگ زدی؟

از صبح تا حالا تکمیل چهارده بار زنگ زدم فکر کردم شاید خبر مرگت بلایی سرت اومده باشه

به کوری چشمهای باباقوریت سالم سالم.

خب حالا تعریف کن ببینم چه خبر از اونورا، خوش میگذره؟ بابا علی چطوره؟ دلم برایش یک ذره

شده بخدا، اون بد ریخت بد قواره که دوباره اذیت نکرد؟ از...

می خواست هنوزم ادامه بده که با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم:

وای خدا سرم رفت، نفست نرفت؟ بسه دیگه بابا حداقل یک نفس بگیر بعد دوباره شروع کن.

خب حالا، جوابم رو بده.

خب خاصی نیست.. خداروشکر همه خوبن

بعدش با خنده ادامه دادم:

اون بد ریخت بد قیافه هم مگه جرئتش میشه بلایی سر غزال بیاره؟



از این دروغ شاخداری که بهش گفتم خودم هم داشت خنده ام میگرفت، مجبور بودم بهش دروغ بگم چون اگه بهش ماجرا رو میگفتم باز دوباره اون همه راه رو از ارومیه تا اینجا میومد.

_ نه عزیزم اصلا جرئتش نمیشه اون کبودی های بدن رو هم از شوهر نداشتت خوردی نه؟

بیشعور داشت مسخره ام میکرد، با حرص گفتم:

_ مگه نبینمت ترانه...!

_ اتفاقا به همین زودیا میبینی دلبندم

با خوشحالی و ذوق گفتم:

_ میخواین بیان؟

ترانه: نه عزیزم منظورم توی خواب بود.

_ گمشو ببینم کاری نداری بری بمیری؟

ترانه: عه بی ادب درست حرف بزن

با حرص گفتم: ترانه...!!!

_ باشه باباهاپو نشو من رفتم، خداسعدی

_ خدافظ

گوشی و قطع کردم و انداختمش کنار، ترانه رو از کوچیکی میشناختم، فقط چند ماه ازم بزرگتره، به قول بابا علی مادوتا خدا نکنه یک جا بشیم وگرنه کسی از دستمون آرامش نداره، ویلاشون نزدیک اینجاست که پیاده فقط بیست دقیقه تا اینجا راهه، همیشه سه ماه تابستون و میان اینجا، باباش شغل ازاد داره و مامانش هم معلمه، مامان و بابای ترانه خیلی مهربونن، همیشه میگن مثل ترانه دوستم دارن منم خیلی دوستشون دارم، داداشش هم که اقا ارتامه، ارتام بیست و هفت سالشه و مهندس نقشه کشه، اونم مثل داداشه برام...



یک ادم شوخ طبع و مهربون، مثل من و ترانه از شیطونی کم نمیاره و تو بعضی از شیطنت هامون همراهمونه. همیشه تو سه ماه تابستون که اینجا هستن بی خیال غم و غصه هام شاد و پر انرژی ام حتی منو چهر هم کاری بهم نداره اما وقتی که میرن دوباره تنهایی، اذیت های منو چهر و... به سمتم هجوم میارن.

داشتم از سرما میلرزیدم، الان اخرای اردیبهشت بود اما هنوز هم اینجا هوا خیلی سرد بود، پتوی نازک و رنگ و رو رفته ام رو برداشتم و روم کشیدم اما هنوز هم میلرزیدم، می خواستم بخوابم اما خوابم نمی برد، گوشیم رو برداشتم و اهنگ مورد علاقم رو اوردم و روش پلی کردم:

تماشا کن این لحظه هایی رو که

دارن خیس میشن چشم رو به روت

نشستم بگیرم با این گریه ها

جواب سوالام و از این سکوت

بین روبه روی تو زانو زدم

نمیخوام با این غصه ها سر کنم

نشستم همینجا بینم تو رو

بینم تو رو بلکه باور کنم

با این که کنارم نمیبینمت

با این که نمی خوام چیزی بگی

کنار تو آرامشی با منه

که مشکوک میشم به وابستگی

سرم روی این خاک میمونه تا



نگی توی گوشم بخشیدمت

شبیه همون لحظه هایی شدی

که هر شب تو رو یا میدیدمت

بین روبه روی تو زانو زدم

نمیخوام با این غصه ها سر کنم

نشستم همینجا بینم تو رو

بینم تو رو بلکه باور کنم

با این که کنارم نمیبینمت

با این که نمی خوام چیزی بگی

کنار تو آرامشی با منه

که مشکوک میشم به وابستگی

با این که کنارم نمیبینمت

بانوی عمارت, [۱۶:۰۰ ۱۷,۰۶,۱۷]

با این که نمی خوام چیزی بگی

کنار تو آرامشی با منه

که مشکوک میشم به وابستگی



علیرضا تالیسچی (وابستگی)

همینجور چند تا آهنگ پشت سر هم گوش دادم که نمی دونم کی و چجوری بود که خوابم برد.
 با حس راه رفتن یک موجود کوچولو روی گردنم با ترس چشمهام و باز کردم که با دیدن کسی که
 بالا سرم بود چشمام اندازه ی دو تا توب والیبال شد.

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که با نیش باز گفت:

_نگاهم با نگاهت کرد برخورد، خدا مرگت دهد حالم به هم خورد...!

اخمی توی صورتم نشوندم، یکی زدم پشت گردنش و گفتم:

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

_ممنون از این استقبالی که کردید؛ والا به خدا راضی نبودم

کم کم اخمم تبدیل به خنده شد، با خنده روی گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

_دلم برات یک ذره شده بود دختر، چرا دیشب نگفتی که اومدیدی؟

_منم دلم برات خیلی تنگ شده بود اهو جونم، دیشب که بهت زنگ زدم همون موقع رسیده
 بودیم، میخواستم پیام دیدنت که مامان اینا گفتن دیر شده، منم چیزی بهت نگفتم تا سوپرایزت
 کنم.

با لبخند گفتم:

_سوپرایز خیلی خوبی بود، خیلی خوش حالم که بالاخره اومدیدی.

_اره جون خودت، اگه دلت برام تنگ شده بود که میپیریدی بغلم.

با خنده همدیگه رو بغل کردیم که یکدفعه چشمش به کبودی روی دستم خورد، اخمی رو
 پیشونیش نشست و با حرص گفت:



_ باز چی شده؟ چرا به من نگفتی هان؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: بیخیال

با لحن جدی گفت: همه چیزو مو به مو برام تعریف کن، بیخیال نداریم غزال...!

از مجبوری همه چیزو براش تعریف کردم، تموم که شد گفت:

_ خداروشکر همه چیز به خیر گذشت، صدبار بهت گفتم بیا بریم ارومیه پیش ما زندگی کن، بخدا

همه امون از خدامونه غزال...!

_ نه ترانه، من میخوام رو پای خودم بایستم، گذشته از اون باباعلی رو اینجا تنها بزارم کجا بیام

اخه؟

_ اخه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: اخه نداره، جون غزال بیخیال شو دیگه

_ باشه هرطور راحتی

_ مامان و بابات و ارتام کجان؟

_ اونا ویلا هستن من و فرستادن دنبال شما و الان هم همشون منتظرت هستن، پاشو زودتر بریم.

_ منم دلم براشون خیلی تنگ شده چند لحظه وایستا یک دوش بگیرم زود برمیگردم.

_ باشه منتظرم

زود یک دوش ده دقیقه ای گرفتم، یک سرافن شلوار ساده هم پوشیدم، موهامم دم اسبی بستم و

همراه ترانه راه افتادیم سمت ویلاشون، بیست دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم، ماشین عمو

فرهاد (بابای ترانه) دم در بود و ارتام داشت تمیزش می کرد، تا چشمش به من افتاد فوری اومد

سمتم وبا صدای بلندی گفت:

_ سلام العلیکم بر بانوی این روستا غزال خانم..



با خنده گفتم:

_سلام بر داداش خل و چل خودم اقا ارتام

_ای بی انصاف، من میگم بانو تو میگی خل و چل؟

حق به جانب گفتم: خب من که حقیقت و گفتم.

با تموم شدن جمله ام فوری دویدم سمت داخل و اون هم دنبالم بود، با حرص همونجور که می

دوید باداد بهم می گفت: میکشمت غزال به من میگی خل و چل؟!

با لحن شیطونی گفتم:

_خب چرا از حقیقت فرار میکنی من که راستش رو گفتم ارتی جون

با این جمله ام بیشتر حرصش گرفت، داشت بهم میرسید که زود خودم رو رسوندم داخل.

تا رفتم داخل خداروشکر عموفرهاد و خاله سارا اومدن سمتم، زود رفتم پشتشون قایم شدم و

زبونم و برای ارتام در اوردم که عموفرهاد با خنده گفت:

_تو باز با این پسر من چیکار کردی غزال خانوم؟

_هیچی عموجون فقط حرف حق رو زدم همین...!

_بابا به من میگه خل و چل، ایا این حرف حقه؟

عموفرهاد چشمکی رو به من زد و روبه ارتام با بیخیالی گفت:

_آره خب بنظر من هم حق با غزاله.

با این حرف عمو فرهاد هممون زدیم زیر خنده حتی خود ارتام هم میخندید.

خاله سارا اومد سمتم و گفت:

_دختر تو که از اولش هم با شیطنت هات اومدی داخل، یک سلام هم بلد نیستی؟



-وای خاله جون ببخشید تورو خدا این ارتام واسه ادم حواس نمیزاره که...!

اول با خاله روبوسی کردم و بعدش هم پریدم بغل عمو، عمو از کوچیکی برام مثل یک عموی واقعی بود و من و مثل ترانه میدونست به خاطر همین همیشه خیلی باهاش راحت بودم.

بعد از احوال پرسى باهاشون همه دور هم نشستیم .

عمو فرهاد با لبخند مهربونی گفت:

عمو فرهاد: دلمون خیلی برات تنگ شده بود دخترم.

_منم همینطور عمو جون، باور کنید وقتی شما میان اینجا همه ی غم و غصه های من هم تموم میشه اما وقتی که برید باز...

نفس عمیقی کشیدم و بیخیال ادامه ی جمله ام شدم، خاله سارا اومد کنارم نشست، دست هام رو تو دستش گرفت و گفت: خب صد بار بهت گفتیم بیا با ما ارومیه زندگی کن، لجبازی نکن غزال ما که از خدامونه تو پیشمون باشی...!

اوففف امیدوار بودم دیگه در این مورد بحث نکنن اما...

_خاله جون باور کنید من نمیتونم اینجا رو ترک کنم!

_اگه موضوع باباعلی هست اونم...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نه خاله جون فقط این نیست، شما خودتون که بهتر می دونید من چقدر اینجا رو دوست دارم، از بچگی تا به الان اینجا بزرگ شدم، به اینجا عادت دارم و نمی خوام ترکش کنم و چیزی که از همه مهمتره اینه که من دیگه بچه نیستم، باید روی پای خودم بایستم.

_اگه اینجا رو دوست دارید می خواد باشه دخترم، این و بدون ما فقط برامون خوش حالی تو مهمه.



لبخندی روی لبم نشست، لبخندی از سر شادی و شوق، از اینکه میفهمی خیلی ها توی این دنیا هستن که براشون مهمی و دوستت دارن؛ با لحن خاصی گفتم:

_ ممنونم خاله، خیلی دوستتون دارم

خاله سارا اروم بغلم کرد، من هم سرم رو گذاختم روی سینه اش که آرامش خاصی بهم منتقل شد، کاش مامان منم کنارم بود، مادری که نمیدونم کیه؟ زنده است؟ یا...

کمی که تو بغلش بودم و اروم شدم اروم از بغلش اومدم بیرون، چشمم به چشمهای اشکی تک تکشون افتاد که بهم زل زده بودن، همیشه از دلسوزی بدم میومد، دوباره نقاب غزال همیشگی رو به چهره ام زدم، لبخندی رو لبم نشوندم و گفتم:

_ ای بابا مگه فیلم هندی دیدید؟

و رو به ترانه سرم و به معنای تاسف تکون دادم و ادامه دادم: سرکار خانوم یک دقیقه مامانت و بغلش کردم حسودیتون شد ابغوره راه انداختید؟

ترانه با فین فین گفت:

ترانه: گمشو بابا من کی ابغوره راه انداختم؟

_ قشنگ معلومه که اصلا ابغوره راه نداشتی.

دیگه این بحث و ادامه ندادیم، چند لحظه ای گذشت، داشتم با ارتام کل کل می کردم که عمو فرهاد رو بهم گفت:

عمو فرهاد: دخترم دیگه چه خبر؟ باباعلی قلبش چطوره؟

با یاد آوردی باباعلی و بیماری قلبیش ناخواسته اخم مهمون چهره ام شد.

_ متاسفانه اصلا رو به راه نیست، این منوچهر عوضی هم به جای اینکه توی این سن عصای دستش باشه شده دشمن جونس...!

عموفرهاد: چطور مگه... باز مگه کاری کرده؟!

_وضعش داغونه عمو چون تازگیا وارد خلاف شده... معتاد شده... کلا و وضعش داغونه؛

و ماجرای خسرو رو از اول تا آخر براشون تعریف کردم.

عموفرهاد: عجیبه یعنی منوچهر این پنجاه میلیون رو که ازش طلب داره چیکار کرده؟

_نمیدونم

ارتام با بی حوصلگی گفت: بیخیال بابا، بعد نه ماه داریم هم و میبینیم بحث دیگه ای نیست که

دارید در مورد این منوچهر مفرنگی حرف میزنید؟

عمو فرهاد: اولاً درست صحبت کن دوماً خب خودت یک بحثی رو شروع کن تا ما در موردش حرف بزنیم.

ارتام: من چیزی تو ذهنم نیست و رو به من ادامه داد:

ارتام: غزال بریم یکم بگردیم؟ حوصله ام حسابی سر رفته...!

خاله سارا حرفش و تایید کرد و گفت: برید ولی یک ساعت دیگه برگردید که ناهار آماده است.

بعدش انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تاکید بالا برد و رو به هر سه تامون ادامه داد: نبینم آتیش بسوزونید ها...!

ارتام با لحن حق به جانبی گفت: آخه این چه حرفیه مادر من؟ آتیش بسوزوندن؟ اونم ما...؟!

من و ترانه هم حرفش و تایید کردیم که عموفرهاد با خنده گفت: والا محاله یک بار رفته باشید

بیرون و مثل ادم برگشته باشید، همیشه یا یک بلایی سر خودتون میارید یا سر مردم بیچاره...!

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده، همونجور که میخندیدم گفتم:

_عمو چون خب تقصیر ما چیه؟ به قول خودتون اون مردم بیچاره لابد خودشون یک مشکلی دارن

وگرنه ما که مرض نداریم اذیتشون کنیم...!



عمو فرهاد: عجباً

و رو به خاله سارا ادامه داد: خانم میبینی چجوری کار قشنگشون رو توجیه هم میکنن؟

خاله سارا با لبخند گفت: چیکارشون داری خب عزیزمن؛

و رو به ما سه نفر ادامه داد: برید شیطونا

هرسه تامون باهم از ویلا رفتیم بیرون، خوبی اینجا اینه که همه جا سرسبز و به همین دلیل که ادم دلش نمیداد از اینجا دل بکنه.

با ترانه و ارتام تصمیم گرفتیم بریم سمت رودخونه که نزدیک ورود به این روستا بود،

راه افتادیم سمت خروجی روستا، همینجور قدم میزدیم و باهم حرف میزدیم تا اینکه رسیدیم به یک تپه که اگه میرفتی بالاش ادم ها یا ماشین هایی که به سمت روستا میومدن رو راحت میدیدی.

رو به بچه ها گفتم:

بچه ها بریم بالای اون تپه؟

مثلاً میخوای بری اون بالا چیکار کنی؟

خب هم کیف میده بریم بالا، هم اگه کسی بخواد وارد اینجا بشه اول ما از حضورش مستفیض بشیم.

ترانه با مسخرگی گفت: حالا نه که اینجا خیلی شلوغه و رفت و امدهام زیاد؟!

ارتام با حرص روبه ترانه گفت: وای ترانه چقدر گرمی زنی توهم که، بیا بریم بالا من هم دلم برای بالا رفتن از این تپه تنگ شده.

ترانه: خب اصلاً شما برید من نمیام



روبه ارتام جوری که ترانه متوجه نشه چشمکی زدم که ارتام هم با لبخند ژکوند چشمکی تحویل
داد، روبه ترانه گفتم:

_باشه پس من و ارتام میریم.

من و ارتام حرکت کردیم به سمت بالا، که تا قدم اول رو برداشتیم ترانه با لکنت گفت:

ترانه: امممم چیزه میگم چون خیلی اصرار میکنید من هم باهاتون میام

خنده ام گرفت از دست این ترانه، ارتام با دهن کجی گفت: ما که اصراری نکردیم عزیزم، بگو اینجا
از تنهایی میترسم

ترانه: کی گفته من میترسم؟ فقط نمی خوام اینجا تنها باشم همین.

با خنده گفتم: خیلی خب بابا چرا دعوا راه انداختید؟ بیاین بریم بالا...

دیگه چیزی نگفتن و هر سه تامون باهم رفتیم بالا، بالا که رسیدیم همونجور که فکرش رو می
کردیم پشه هم پر نمیزد، همون جا نشستیم که چشمم به تیرکمانی خورد که دفعه ی قبل که
اومده بودیم این بالا گمش کرده بودیم، با خنده روبه ارتام گفتم: ارتام اونجارو ببین...!

و به تیر کمون اشاره کردم، ارتام تا چشمش به تیر کمون خورد جوری با ذوق رفت سمت تیر
کمون و برداشتش که منو ترانه قش کردیم از خنده؛

ارتام: کوفت به چی میخندید عجوزه ها؟

با خنده گفتم:

_به توکه مثل بچه های دوساله که با دیدن اینبات ذوق میکنن با دیدن این تیرکمون اینقدر ذوق
کردی...!

_والا شماهام بودید همین عکس العمل و نشون می دادید میدونید چقدر دنبالش گشتم؟



_اوهوم ولی شانست خیلی خوبه ها، فکر کن از هشت ماه پیش که اومدیم اینجا تا حالا این و کسی
برنداشته...!

ترانه با نیش بازبه تیر کمان اشاره کرد و گفت: بس که عتیقه است.

ارتام با حرص رو بهش گفت: چیه زورت میاد و حسودیت میشه که من تیر اندازیم خوبه ؟

_اخره مگه چی هست که حسودیم بشه؟

_بسه بابا ، مثل دوتا بچه شدید ؛ و درضمن...

روبه ارتام با غرور ادامه دادم: هیچ کس به من نمیرسه تو تیر اندازی!

ارتام: هه خوبه خودت هم از من یاد گرفتی.

_کی گفته تو یاد دادی؟ من خودم یادش گرفتم.

یکدفعه چشمم به دوتا ماشین کلاس بالاخورد که داشتن به طرف روستا میومدن ، تعجب کرده
بودم یعنی اینا کین...؟ ارتام و ترانه هم رد نگاهم رو دنبال کردن ، یکدفعه دیدم ارتام خبیثانه زل
زده بهم، با تعجب گفتم: چته؟

_میخواوی ثابت کنی از من بهتری یانه؟

من ساده که منظورش رو نفهمیدم با خنگی گفتم: ااره معلومه

_جرزنی نکنیا...!

_من و جرزنی...! عمرا؟

یکدفعه با چیزی که گفت چشمم اندازه ی دوتا توپ فوتبال شد!

_چی؟؟؟؟؟

ارتام با بیخیالی گفت:



ارتام: همین که شنیدی، حواست هم باشه قول دادی جرزنی نکنیا...!

_ولی اچه...!

ارتام: اچه نداره

و زود تیر کمون رو همراه دو تا تیر توی دستم گذاشت و خبیثانه ادامه داد:

ارتام: زود باش تا نرسیدن دختر خانوم؛

با حرص نگاهم رو از نگاه شیطونش برداشتم و به اون دو ماشین شاسی بلندی که به ما نزدیک تر میشد نگاه کردم، خداروشکر خیلی اروم میومدن و فقط میتونستم پنچرش کنم، تیر رو تنظیم کردم و به سمت لاستیک عقب ماشین اول نشونه گرفتم، ماشین دقیقا زیر پامون که رسید تیر رو رها کردم که خورد به لاستیک عقب و باعث شد راننده زد رو ترمز، ارتام و ترانه با دهان باز بهم خیره شده بودن،

خبیثانه رو به ارتام با لحن خودش گفتم: حالا که تونستم...؛ چی میگی اقا پسر؟

ارتام: فعلا که هیچی نگو چون فقط باید در بریم تا کسی هنوز ما رو ندیده، البته اگه جونت رو دوست داری...!

زود تیر کمان رو انداختم و هر سه نفرمون سریع از تپه پایین رفتیم.

پایین که رسیدیم فوراً دویدیم سمت ویلای ترانه اینا، چون نمی خواستیم کسی مارو ببینه و برامون در دسر بشه.

ده دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم دم ویلا...

عمو فرهاد دم در ویلا بود تا مارو تو این وضعیت با خنده های شیطونی دید سرش رو به معنای تاسف برامون تکون داد.

خودمون رو رسوندیم بهش،



نفس نفس زنان گفتم: سلام عمو

_علیک سلام، باز چه اتیشی سوزوندید که اینجوری از ترس دارید فرار می کنید؟

من و ترانه بالبخند چشممون رو به ارتام دوختم که چشم غره ای به هر دو مون رفت و رو به عمو فرهاد از سرناچار گفت:

_هیچی باباجون فقط غزال خانوم می خواست به من بفهمونه که تیراندازیش از من بهتره، زد ماشین یک بنده خداروداغون کرد.

با دهن باز و چشمهای گشاد شده بهش نگاه می کردم، عجب رویی داشت این پسر...!

لبخند ژکوندی تحویلیم داد و گفت:

_یادته من هر چی گفتم بیخیال غزال، گوش نکردی که نکردی...!

با حرص گفتم: من و شما تنها که میشیم که، نه؟

ارتام نیشش و تا اخر باز کرد و گفت:

ارتام: نه من غلط بکنم نزدیک یک دختر بیام، من پسر خوبییم من و به راه کج هدایت نکن!

ترانه اومد جلوش ایستاد، دستهایش رو به کمرش زد و با حرص گفت: حالا دیگه ما تو رو به راه کج هدایت میکنیم؟

ارتام با بیخیالی ادامه داد: اره دقیقا..!

اخ دلم می خواست اون موهایش رو جوری بکشم که اشکش در بیاد اما الان جاش نبود، عمو فرهاد با خنده به ما سه نفر که برای هم خط و نشون میکشیدیم نگاه می کرد.

رو بهش گفتم: عمو جون باور کنید داره دروغ میگه خودش بهم گفت اگه...

می خواستم ادامه بدم که پرید وسط حرفم و با مهربونی گفت:



_نیاز به توضیح نیست دخترم، من خودم پسر م رو خیلی خوب میشناسم و میدونم که بیشتر
اتیش ها رو اون به پا میکنه...!

ارتام شاکی شد و گفت: عه... بابا غزال و ترانه خرابکاری می کنن من چی کاره ام؟

عمو با بی تفاوتی گفت: همه کاره

بعدش هم برگشت به طرف داخل ویلا، من و ترانه هم زود هم رفتیم دنبالش، چون اگه میمونندیم
خدایمی دونست ارتام چه بلایی سرمون میاورد.

وسط راه به ترانه چشمکی زدم اونم متوجه شد، جفتمون برگشتیم عقب که ارتام داشت با حرص
نگاهمون می کرد زبونم و تا اخر براش در اوردم بیرون و مثل خودش لبخند ژکوندی تحویلش
دادم که خم شد و میخواست سنگی برداره و پرت کنه طرفم که زود پریدم داخل ویلا.

به محض اینکه رسیدیم داخل جفتمون منفجر شدیم از خنده، خاله سارا با تعجب و عموفهاد با
تاسف بهمون نگاه می کردند، در همین حال پدرام اومد داخل و وقتی مارو تو این وضعیت دید با
حرص گفت: ای کوفت رو آب بخندید!

می خواستم جوابش رو بدم که عمو فهاد گفت: ای بابا، باز شروع کردید؟

ورو به من ادامه داد: تو بیخیال شو غزال جان، بشینید غذاتون رو بخورید که از دهن افتاد.

یکدفعه چشمم به میز ناهار افتاد، با دیدن فسنجون و ماهی پلو یکدفعه دلم ضعف رفت و نیشم
تا اخر باز شد که باعث خنده ی همه شد.

با لحن مظلومی رو به تک تکشون گفتم: چیه خب گرسنمه، تازه دست پخت خاله سارا هم هست
که دیگه به زور میشه جلوی شکمم رو بگیرم.

خاله سارا با مهربونی گفت:

_الهی من قربون دختر گلم بشم مگه تو از من تعریف کنی؛



برای ادامه ی جمله اش طوری که عمو فرهاد و ترانه و ارتام متوجه نشن چشمکی زد و ادامه داد: این سه تا که مثل قحطی زده ها حمله می کنن به غذا و یک تشکر خشک و خالی هم نمیکنن.

عمو فرهاد شاکی شد و گفت: دستت درد نکنه خانوم، دیگه ما شدیم قحطی زده؟

خاله سارا با لبخند زل زد تو چشمهای عموفرهاد و گفت: نه عزیز دلم شوخی کردم

دیگه حرفی زده نشد و همه نشستیم سر سفره ی ناهار، من از هر دوش کشیدم و خوردم جوری که دیگه نمیتونستم از جام تکون بخورم .

ارتام که این وضعیت رو دید با خنده گفت: خب عزیز من یکم یواش تر مگه از قحطی اومدی تو؟

_نخیر از قحطی نیومدم ولی گرسنه خب...!

خاله سارا به طرفداری از من روبه ارتام با تشر گفت: چیکار داری به دخترم؟ خب گرسنه بزار بخوره دیگه.

با طرفداری خاله سارا ذوق زده شدم و جوری که کسی متوجه نشه زبونم و تا اخر برای ارتام در آوردم که با خنده سرش رو به معنای تاسف تکون داد، اما هیچی نگفت و مشغول خوردن غذاش شد.

بعد از ناهار اگرچه خاله سارا نمیزاشت اما به هر سختی بود ظرف هارو با ترانه شستیم وبعد رفتیم تو اتاقش، رمان جدیدش که اسمش "ببار بارون" بود رو داشتیم میخوندم که صدای در ویلا اومد، ترانه که مشغول بازی با لبتابش بود سرش رو بلند کرد و با تعجب گفت: یعنی کیه این موقع؟

_نمیدونم والا، بریم ببینیم؟

_بریم.

هردومون رفتیم پایین که عمو فرهاد در رو باز کرده بود و باباعلی پشت در بود، چهره اش کاملا مضطرب بود یهو استرس تمام وجودم رو فرا گرفت ، رو به ترانه گفتم:



_ یعنی چی شده، چرا باباعلی اومده اینجا؟

_ نمیدونم والا

رفتیم سمت باباعلی، رو به ارتام اشاره کردم چی شده که اونم سرش رو به معنای ندونستن تکون داد.

رفتیم نزدیک باباعلی و با لحن سوالی گفتم:

_ سلام چی شده باباعلی؟

باباعلی با ناراحتی گفت: سلام غزال... ابروم رفت بابا؛

_ اخه چرا، مگه چی شده؟

_ آقای تهرانی رو که میشناسی؟

_ اره مگه میشه نشناسم؟ چی شده؟

_ امروز بی خبر برای همیشه اومدن ایران.

با تعجب گفتم: مگه شما نگفتید قصد بازگشت ندارن؟

_ چرا گفتم ولی مثل اینکه نظرشون عوض شده.

_ خب شما چرا ناراحت هستید باباعلی؟

باباعلی با ناراحتی گفت: نزدیک های روستا یک ادم مزاحم از خدا بی خبر لاستیک ماشین

مهندس رو پنچر کرده اونم با تیرکمان...!

یکدفعه چشمم به ترانه و ارتام افتاد که به محض اینکه باباعلی این حرف رو زد چشماشون از

ترس گشاد شد، نمیدونستم با قیافه ی این دو تا بخندم یا گریه کنم...!



عمو فرهاد و بابا علی هم متوجه این موضوع شدن و با کنجکاوی به ما نگاه می کردند، وای خدای من بدبخت شدم اگه بابا علی بفهمه کار من بوده مطمئناً خیلی ناراحت میشه،

عمو فرهاد: چتونه شماها؟

قبل از اینکه اون دوتا جواب بدن چون میدونستم گند میزنن خودم فوری گفتم: هیچی عموجون و رو به بابا علی گفتم: اخه بابا علی اینجا که تا الان از این اتفاق ها پیش نیومده، شاید یک نفر قصد شوخی داشته.

بابا علی: نمیدونم باباجان

با حرص ادامه داد: ولی اگه پیداش کنم میدونم باهاش چیکار کنم...!

به ترانه و ارتام نگاه کردم که همچنان سرشون رو مثل دوتا بچه ی مظلوم پایین انداخته بودن، سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم.

یهو چشمم به عمو فرهاد افتاد که چپ چپ نگاه میکرد سعی کردم بیخیال باشم، با بی تفاوتی چشمم رو ازش برداشتم و به بابا علی دوختم که روبهم گفت: دخترم ازت یک چیزی میخوام البته میتونی قبول نکنی تصمیم باخودته

چی شده بابا علی؟

بابا علی: چیزی نشده فقط...

ادامه نداد، انگار تو گفتن یا نگفتنش تردید داشت!

بگید لطفا بابا علی، چی میخواستید بگید؟

راستش مهندس دنبال یک خدمتکار مورد اعتماد می گرده، منم گفتم اگه راضی باشی تو رو بهشون معرفی کنم بابا...!

از تصور اینکه از این به بعد همیشه میتونم توی اون عمارت باشم لبخندی رو لبم نشست.



روبه باباعلی باذوق گفتم: چشم باباعلی شما که میدونید من از خدامه اونجا باشم.

یکدفعه با چیزی که تو ذهنم اومد لبخند از روی لب هام رفت.

باباعلی: چی شد دخترم؟

_باباعلی پس شما چی؟ کی مواظب شما باشه؟

_نگران من نباش دخترم من خودم از پس خودم برمیام.

عمو فرهاد با لبخند گفت: ما هم تا اینجا هستیم حواسمون به باباعلی هست، تازه خودت هم که جای دوری نمیری؛ میتونی روزی یکی یا دوبار بیای و بهش سر بزنی.

ترانه با غرغر گفت: اقا من اجازه نمیدم این اونجا کار کنه، من به امید غزال سه ماه تابستون رو پا میشم میام اینجا اونوقت غزال خانوم پامیشه میره سرکار؟

باباعلی با لبخند رو به ترانه گفت: نگران نباش دخترم، من با مهندس صحبت میکنم تا توهم تا وقتی اینجایی بری پیش غزال، البته با اجازه ی فرهاد خان...!

عمو فرهاد با لبخند گفت: این چه حرفیه باباعلی شما مورد اعتماد ما هستید... ضمنا آقای تهرانی رو هم میشناسم، گذشته از اون مگه میشه این دو تا رو از هم جدا کرد؟

ترانه با ذوق گفت: وای خیلی ممنونم که اجازه دادی بابایی

عمو فرهاد لبخندی به روش زدو گفت: خواهش میکنم بابایی.

یکدفعه ارتام با لحن مظلومی گفت: ای نامردا چطور دلتون میاد من رو تنها بزارید، پس من چی؟

با دیدن قیافه اش که شبیه بچه های سه ساله شده بود هممون منفجر شدیم از خنده، همینطور که میخندیدم رو بهش گفتم:

_ عزیزم متاسفانه اونجا باغبان هم داره، شما می خوای چیکار کنی؟



بعدش ادای فکر کردن و دراوردم و بعد از چند لحظه بالبختد خبیثانه ای گفتم: البته نظافت چی هم هست که البته خیلی هم به تو میاد، نظرت چیه؟

ارتام چپ چپ نگاهم کرد و گفت: یعنی من با مدرک مهندسی و بیست و هفت سال سن، اون هم با این قیافه پیام بشم نظافتچی؟!؟!

_اره مگه چه مشکلی داره؟ اتفاقا خیلی هم بهت میاد

ترانه و بابا علی و عموفرهاد فقط به این کل کل هامون میخندیدند.

ارتام با حرص گفت: میکشمت غزال.....!!!!

و می خواست بیاد سمتم که عمو فرهاد با حرص گفت: ای بابا یک دقیقه صبر کنید ببینم...

و روبه باباعلی ادامه داد: خانواده ی آقای تهرانی چند نفرن باباعلی؟

باباعلی: خودشون که چهار نفرن، اقا تیردادو همسرشون لیلا خانم و بچه هاشون ابتین و اتاناز، البته الان دوتا برادرزاده های آقای تهرانی هم باهاشون به این عمارت اومدن.

_باشه، از کی باید برن بچه ها؟

_امروز اگه بشه میبرمشون که ببینم قبول میکنن دوتاشون رو یانه، کارشون هم فکر کنم از فردا باید شروع بشه دیگه...!

_باشه هر طور خودتون صلاح میدونید.

باباعلی برگشت طرف من و روبهمم گفتم: پس من زودتر میرم تا با مهندس حرف بزنم شما هم کم کم همراه ارتام راه بیفتید.

به محض اینکه باباعلی رفت بیرون هر سه نفرمون نفسمون و با حرص بیرون دادیم که باعث خنده ی عمو فرهاد شد.

_چیه اصلا فکرش و نمیکردید یاروکه ماشینش رو پنجر کردید آقای تهرانی از اب در بیاد نه؟



با بیخیالی گفتم: من که از کارم پشیمون نیستم ولی عمو اگه باباعلی بفهمه خیلی ناراحت میشه!
عمو فرهاد: افرین به این جرئتت دختر، اما از طرف من خیالت راحت باشه من چیزی بهش نمیگم.
با قدردانی نگاهش کردم و گفتم: ممنون عمو جون.

داشتم با عمو فرهاد صحبت می کردم که یکدفعه ترانه ی فضول محکم بازوم رو کشید و راه افتاد
به سمت اتاقش...

من رو هم دنبال خودش میکشید.

در همون حال گفت: خود شیرینی ممنوع غزال خانوم، بنده و شما الان باید حاضر بشیم تا بریم
سرکار شریفمون.

با حرص گفتم:

_اولا دستم رو ول کن تا نکندیش خودم بلدم راه پیام، دوما کی به شما پیشنهاد داده؟ میتونی
نیای خوبه خودت از خداته این کار شریف رو انجام بدی.

_خب عزیزم من دلم برای تو سوخت که تنها نباشی وگرنه اگه مگه دور از جونم مرض دارم که به
شغل شریف خدمتکاری مشغول بشم؟

با بیتفاوتی گفتم:

_شاید داری!

تو یک ثانیه براق شد سمتم و با داد گفت: چی گفتی؟

_هیچی عزیزم من که چیزی نگفتم.

_اره جون شوهر نداشتت.



خنده ام گرفت ،خودش هم شروع کرد به خندیدن،

بالاخره با شوخی و خنده رفتیم تو اتاقش واماده شدیم که صدای غرغر ارتام اومد،بدون اینکه در بزنه سرش رو انداخت پایین و اومد تو که ترانه گفت:

ترانه :اینجا مگه تو یله است که سرت رو مثل گوسفند میندازی پایین و میای داخل؟

ارتام با نیش باز گفت: عه اگه اینجا تو یله است لابد خودتون دوتا هم یکی از همون زبون بسته هایید.

ترانه معلوم بود از جوابی که ارتام بهش داده جا خورده اما باز هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:
_ایش...؛ بی تربیت من منظورم تو بودی.

ارتام:اوخی عزیزم اون زبونت که یکسره مثل ساعت کار می کنه بالاخره از کار افتاد نه؟

ترانه تا اخر زبونش و برای ارتام در آورد و گفت:نخیر دارمش سه متره ،پاش بیفته ازش استفاده ی مفید می کنم!

ارتام میخواست دوباره جوابش رو بده که با داد گفتم: ای بابا بس کنید دیگه... سرسام گرفتم من،بیاین بریم که دیر شد؛

و خودم بدون توجه به اون دوتا از اتاق اومدم بیرون،ترانه از پشت خودش رو زود بهم رسوند و گفت:

_میگما غزال تو چیزی از خدمتکاری میدونی ،باید چی کار کنیم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:اون مخت رو به کار بنداز ،اخه این هم سوالیه؟

ترانه:نه خب منظورم اینه که نظافت و پختن غذا و... همه ی این ها کار ماست؟

_با اجازه ی شما بعله.

ترانه:وای خدای من نه...اخه خجالت میکشم!!



_خب الانم دیر نیست، تو میتونی نیای... کسی مجبورت نکرده عزیزم.

ترانه: نه من تا آخرش باهاتم.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

_باشه هر طور راحتی!

خلاصه تا رسیدیم به عمارت ترانه و ارتام بس که باهم کل کل کردن مخ من رو خوردن، دم در عمارت که رسیدیم با حرص رو به هردوشون گفتم:

_بچه ها لطفا از اینجا به بعد بچه بازی رو بزارید کنار، اینجا خونه ی خاله نیست... دست از کل کل کردن بردارید!

یکدفعه جفتشون منفجر شدن از خنده، با تعجب بهشون نگاه میکردم که ترانه در همون حال که می خندید گفت: وای غزال اصلا بهت نمیاد جدی باشی، بیخیال خواهر من ماسه تا خل و چل رو کی گفته به جدی بودن؟

خودم هم خنده ام گرفت، ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: باشه بابا، ولی لطفا سعی کنید کمتر بشه چون اینجوری ابروی باباعلی رو میبریم.

هر دوشون قبول کردن و چون در عمارت باز بود هرسه تامون باهم رفتیم داخل؛ ترانه تا وارد عمارت شدیم با ذوق گفت:

_غزال بیا مثل همیشه بدوییم.

_تو باز بچه بازی شروع شد؟

_نه که خودت از خدات نیست!

من و ترانه و ارتام هروقت به این عمارت میومدیم عادت داشتیم طول راه سنگ فرش رو بدوییم، با لبخند موافقت و اعلام کردم و شروع کردیم به دویدن که مثل همیشه من و ارتام زودتر از ترانه رسیدیم.



نزدیک عمارت که شدید چشمم به ماشینی خورد که لاستیکش رو پنجر کرده بودم... در واقع
میشه گفت به گلی که کاشته بودم!

ارتام رد نگاهم رو دنبال کرد و به ماشین که رسید با خنده گفت:

_چیه عزیزم به خرابکاریت نگاه می کنی؟

_برو بابا خرابکاری چیه توهم، یکم شیطونی که بد نیست...!

ارتام: بعله بعله حق با شماست.

_اوهم همیشه حق با منه

خداروشکر کسی بیرون نبود و مارو که مثل بچه ها میدویدیم ندید ترانه می خواست بره داخل
عمارت که گفتم:

_اوی دختر... کجا؟؟؟

ترانه: بریم داخل دیگه!

_عزیزم اول در بزن الان که مثل قبلا نیست که مثل گوسفند سرت رو بندازی پایین و بری تو، الان
فرق میکنه کسی اون تو هست.

_عه خوب شد گفتمی اصلا حواسم نبود.

_از این به بعد حواست باشه

رفتم پشت در و چند تا تقه به در زدم که بعد از چند لحظه یک دختر که بهش می خورد هم سن
و سال من و ترانه باشه فوری پرید بیرون، از ترس چند قدم رفتم عقب که شلیک خنده اش به
هوا رفت و با نیش باز گفت: ترسیدی نه؟

تعجب کردم از این رفتارش، این دیگه چقدر شیطون بود ...



از همین اولش به دلم نشست، من هم مثل خودش نیشم رو تا بناگوش باز کردم و گفتم: عزیزم با این وضعی که تو مثل خرگوش پریدی بیرون باید هم ادم بترسه!

دستش و به طرفم دراز کرد و گفت: بیخیال بابا اهو جون من اتاناز هستم دختر آقای تهرانی.

یکدفعه ترانه زد زیرخنده من هم با حرص به اتاناز نگاه می کردم که با تعجب گفت: وا (اشاره کرد به ترانه و ادامه داد) اینو چرا یهو برق گرفت؟

چپ چپ نگاهش می کردم که ترانه او مد نزدیک تر و رو بهش گفت:

_سلام من ترانه ام، غزال به اسم اهو خیلی حساسه و هروقت من هم اینجوری صداس میزنم دلش می خواد کله ام رو بکنه.

اتاناز لبخند خبیثی زد و گفت:

_وای چه خوب پس از این به بعد من اهو جون صداس میزنم. بعدش هم چه فرقی داره اخه؟

چشمکی زد و ادامه داد: حیوون حیوونه!

وای دلم می خواست کله اش رو بکنم .

چشمم به ارتام افتاد که خیره به اتاناز نگاه می کرد، با پام محکم زدم روی پاش که بلند گفت:

_اخ روانی چته...؟!

اروم تو ی گوشش گفتم:

_اولا روانی خودتی و همسر آینده ات ...دوما چشمت رو از دختر مردم بردار پررو، حداقل بزار از راه برسی بعد هیز بازی هات رو شروع کن.



و ا هیز بازی چیه من کی به این دختره نگاه کردم؟

اره عزیزم تو راست میگی و اصلا نگاه نکردی!

من همیشه راست میگویم.

بی خیال موضوع شدم و با بچه ها رفتیم داخل که چشمم به باباعلی افتاد که همراه خانواده ی آقای تهرانی دورهم نشستند.

با صدای رسایی گفتم: سلام

ترانه و ارتام هم پشت سرم بودن و اون دوتا هم بعد از من سلام دادن که توجه همه به سمتون جلب شد...

یک مرد و زن میانسال و یک دختر حدودا بیست و سه یا بیست و چهار ساله اونجا بودن که مرد و زن با لبخند جوابمون رو دادن اما دختر با غرور فقط سرش رو تکون داد.

آقای تهرانی با لبخند گفت: باباعلی راجع به شما دوتا بهمون گفتن، هر دو تون میتونید از فردا تشریف بیارید اینجا

لیلا خانم که زنی شیک پوش و زیبایی بود با لبخند از جاش پاشد و اومد سمت من، و با لبخند گفت: غزال من کوچیکیت رو خیلی خوب یادمه، همیشه عاشق رنگ چشمهات بودم، از همون کوچیکی چشمات به ادم آرامش میداد دختر، خوشحالم که دوباره میبینمت.

ممنونم لیلا خانوم

لیلا خانوم چشمکی زد و گفت: لیلا جون بگی بهتره عزیز دلم

چشم لیلا جون



چشمم به اون دختر خورد که لیلا خانوم متوجه نگاهم شد و گفت: ایشون اریانا خانوم برادرزاده ی تیرداد هستن که همراه داداششون اقا اریا با ما ما اینجا زندگی میکنن.

یکدفعه صدایی از پشت سر اومد که می گفت: سلام ما اومدیم

هرسه نفرمون باهم برگشتیم که با دیدن تیپ دونفر ابرو هام خود به خود بالارفت، یک نفرشون که با بی تفاوتی نگاهمون می کرد اما اون یکی با اخم زل زده بود تو چشمهای من بدبخت، انگار ارث باباش رو خورده بودم؛ نمیدونم چرا از همین اولش نه به اریانا و نه به این اقا پسر حس خوبی نداشتم؛ اما اون یکی دیگه فکر کنم اخلاقش از این بهتر باشه، هر دوشون تیپ اسپرت زده بودن و همچنان به ما زل زده بودن.

اتاناز رفت سمت اون پسر اخموئه، زد رو شونه اش و گفت: کجا رفته بودید که به من هم نگفته بودید هان؟

پسره چشم غره ای به اتاناز رفت و گفت: مگه هر جا ما بریم توهم باید دنبالمون باشی؟

اتاناز با بیخیالی گفت: اره

اون پسره ی دیگه دستش و گزاشت کنار دهنش و با تعجب گفت: عه عه دختر تو چه رویی داری، ما دو تا مرد توی نیم وجبی رو برداریم کجا ببریم باخودمون؟

اتاناز با حرص گفت: تو به من میگی نیم وجبی؟

و دوید سمتش و می خواست بگیرتش که پسره فوراً فرار کرد و اتاناز هم دنبالش، دلم می خواست بخندم اما جلوی خودم رو گرفتم .

به پسره با این تیپ اصلانمیومد شیطون باشه!

اقای تهرانی با حرص گفت: باز این دو تا شروع کردن.



به ترانه و ارتام نگاه کردم که هردوشون سرشون پایین بود و شونه هاشون از خنده میلرزید، لبم و گاز گرفتم که منفجر نشم از خنده، بالاخره با پا درمیونی لیلا خانم و آقای تهرانی اتاناز دست از سر اون پسر برداشت.

لیلا جون با حرص رو بهشون گفت: یک دقیقه شما نمی تونید به جون هم نپزید؟

اتاناز چشم غره ای به اریا رفت و رو به مادرش ادامه داد:

_خب به من چه، به این اقا اریا بگو که از من بزرگتره.

اون پسر که الان دیگه فهمیدم اسمش اریاست با لبخند گفت: حرص نخور جوجه،

بعد رفت از روی میز از ظرف اجیل ها یک پسته برداشت، گرفت طرف اتاناز و ادامه داد: به جای حرص بیا پسته بخور.

لیلا جون بی توجه به اونا رو به من گفت: من از فردا منتظر تون هستم دخترم، یک اتاق از اتاق های بالارو هم شما میتونید بردارید که راحت تر باشید.

_باشه حتما، خیلی ممنونم از تون.

ترانه هم تشکر کرد و برگشتیم که بریم که جناب اخمو با لحن خشکی رو به لیلا خانم گفت: مامان جریان چیه...!؟

بعد به ما اشاره کرد و گفت: اینا کین؟

این به درخت میگن هرکول!

_غزال جان و ترانه جان از فردا اینجا مشغول به کار میشن ابترین جان.

عه پس این آقای کوه غرور پسر آقای تهرانیه!؟

به محض اینکه لیلا جون این جمله رو گفت ابترین پوزخندی زد و گفت: عه پس خدمتکارن؟



اخمی روی پیشونیم نشست، عیبی نداره اقا ابتین حالاتو خوب بتازون، صبر کن پیام تو این خونه
یک بلاهایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا باشه...!

منتظر جواب لیلا خانوم نموندم، زود خدا حافظی کردم و از عمارت اومدم بیرون، ترانه و ارتام هم
اومدن که ارتام تا اومد بیرون گفت: بنده که فکر کنم حکم بادیگارد رو داشتم برای شما عجزوه ها؛
با حرص ادامه داد: عه عه انگار اصلا من رو ندیدن فقط با شما دو تا حرف میزدن.

من و ترانه با این عکس العملش زدیم زیر خنده که گفت:

_ای کوفت رو اب بخندید، برای هر چیزی مثل دلک ها هرهر میزنن زیر خنده

ترانه دستش رو گذاشت زیر چونه اش و ادای فکر کردن دراورد، با تعجب بهش چشم دوخته بودم
که گفت: میگم غزال بد فکریم نیست ها، بادیگاردی خیلی به ارتام میاد؛ بنظرت اقای تهرانی برای
دخترش نیاز به بادیگارد...!

دیگه نتونست ادامه بده چون ارتام حمله کرد بهش که اگه زود متوجه نمی شد کتکه رو خورده
بود، اونا دویدن سمت ویلا اما من بی توجه بهشون اروم اروم قدم می زدم، همینجور که قدم میزدم
صحنه ی پوزخند زدن ابتین جلوی چشمهام اومد، خب حق هم داشت پوزخند بزنه، چون اون از
وقتی به دنیا اومده تو اسایش و رفاه بوده، نمیدونه تنهایی یعنی چی... بی کسی یعنی چی... فقر
یعنی چی... شبها گرسنه خوابیدن یعنی چی... بدبختی یعنی چی...!

و گاهی نه آشنا درد را میفهمد،

نه حتی...

صمیمی ترین دوست...؛

گاهی باید تنهایی درد را فهمید...،

تنهایی خلوت کرد،

تنهایی آرام شد،



و تنها خدا می داند...؛

چه میگذرد در دلت...!!

بارون نم نم شروع به باریدن کرد، لبخند روی لبم اومد، از بزرگی خدا، خودش می دونه حال ادمایی مثل من رو چجوری خوب کنه، با رحمت الهی...!

دستم رو گرفتم زیر بارون و سرم رو به بالا گرفتم تا ضربه های پی در پی بارون به صورت تم شلاق بزنند.

چه حس خوبی بود، انگار خدا با این بارون می خواست بهم بگه مگه قول ندادی قوی باشی،؟ نفس عمیقی کشیدم، هوای پاک رو وارد ریه هام کردم و با انرژی بیشتری به سمت ویلا راه افتادم.

به ویلا که رسیدم ارتام و ترانه دم در منتظرم بودن، وقتی چشمشون بهم افتاد هردوشون اومدن کنارم و ترانه گفت:

_ نمیری الهی غزال اخه تو کجایی؟ زیر بارون موش ابکشیده شدیم که...!

_ خب عزیزم میرفتی تو، مگه من بستم به دیوار؟

_ اهان میفرمایید که شما رو ول کنم و خودم برم خونه تا اقا دزده ببردت؟

با خنده گفتم: چی میگی تو دختر... زده به سرت ها، من یک عمر اینجا زندگی کردم الان اقا دزده میاد من رو بخوره؟

_ گفتم شاید یهو زد به سرش و گول این قیافت رو خورد.

_ اخه عزیزمن دزد اون هایی رو میدزده که به نفعش باشن نه من رو که بدبختی از سر تا پام می باره!



من با این حرفم فقط قصد شوخی داشتم اما ترانه و ارتام انگار ناراحت شدن، دلم نمی خواست ناراحتیشون رو ببینم، چشمم به شیلنگ اب افتاد که ارتام یادش رفته بود جمعش کنه ...

لبخند خبیثی روی لبم نشست و اروم جوری که اون دو تانفهمن رفتم سمتش، خداروشکر شیر اب هم نزدیک بود، زود شیر رو باز کردم و با فشار اب رو به طرفشون گرفتم و خیس خیشون کردم؛ جفتشون موش ابکشیده شدن و از شدت سرما نمی تونستن حتی حرف بززن اما من قهقهه ام به هوا بودو عین خیالم هم نبود.

یکدفعه جفتشون یکصدا گفتند: میکشمت غزال

و حمله کردن به طرفم که زود رفتم داخل ویلا، خداروشکر خاله سارا دم در ایستاده بود و تا اون دوتا رو با اون وضع دید اجازه نداد بیان داخل.

ترانه با غرغر گفت:

_عه مامان تو رو خدا بزار بیایم داخل، تو این هوا سرما می خوریم ها!

خاله سارا سرش رو معنای نه تکون داد و گفت:

_الکی اصرار نکن امکان نداره، صبر کنید لباستون خشک بشه بعد تشریف بیارید داخل.

_اچه مامان لباسمون بیشتر خیس میشه تازه الان بارون هم داره شدیدتر میشه.

دلم براشون سوخت چون هوا واقعا سرد بود باناراحتی رو به خاله گفتم: خاله جون *ن*! *ه* دارن بزارید بیان داخل هوا خیلی سرده.

تویک ثانیه نیش جفتشون باز شد، انگشت اشاره ام رو بالا بردم و با پرویی تمام ادامه دادم: ولی گفته باشم به من دست نمیزنین ها!

ترانه چپ چپ نگاهم کرد و با حرص گفت:

_چشم بانوی بزرگ، الان اجازه میدید بیایم تو تا قندیل نبستیم؟



با خنده گفتم: _اره عزیزم بفرمایید خونه ی خودتونه

با صدای الارم تلفن همراهش چشمانش را آرام باز کرد؛ زیر لب با خود زمزمه کرد:

_وای خدای من باز صبح شد،عجب غلطی کردم پیشنهاد باباعلی رو قبول کردم ها...!

آرام از تخت خواب برخاست ،بعد از شستن دست و صورتش به چهره ی خود در آینه ی اتاق دوست دیرینه اش نگرست،به چشمهای دریایی اش که شفاف تر از دریای بیکران است ،آرام با خود زمزمه کرد:

غزال:کاش این زیبایی رو نداشتم،کاش هیچی نداشتم فقط یک پدر و مادر برام کافی بود...یک پدر که دلم گرم باشه به بودنش و یک مادر که وقتی از جایی ناراحتم سرم رو بزارم رو شونه هاش و های های گریه کنم تا خالی بشم اما... افسوس...!

افسوس و صد افسوس که زندگی هیچ وقت اونطور که ما می خواهیم پیش نمیره.

نفس عمیقی کشید تا بغضی که در گلویش قصد سر باز کردن داشت را از بین ببرد،در جایش برگشت که چشم در چشم ترانه شد ،ترانه ای که به خاطر بهترین دوستش با وجود اینکه هم خود و هم خانواده اش از کارکردنش راضی نبودند حاضر به همراهی با او شد.

_صبح بخیر ترانه...توکی بیدار شدی که من متوجه نشدم؟

ترانه:خب عزیزم داشتی باخودت حرف میزدی چیزی نگفتم تا مزاحم حرف های خودت با ندای درونت نشم...!

لبخند رو لب های غزال نشست ،در دلش گفت:"درسته که پدر و مادری ندارم اما خانواده ی عموفرهاد جاشون رو برام پر کردن " اوبه خوبی می دانست شوخی های ارتام با ان سنش فقط به خاطر خوشحالی اوست،می دانست که سارا و فرهاد سه ماه تابستان را با تمام مشغله های خویش به خاطر او به این آبادی می آیند.



یکدفعه متوجه جیغ ترانه شد...

_غزال تو امروز کجایی هالان؟

_چته خب ترسیدم، همینجام که!

_نخیرم تو امروز یک چیزیت میشه، همش داری با خودت حرف میزنی، باید یک دکتر خوب ببرمت عزیزم.

_دکتر برای من رو بی خیال شو الان فعلا پاشو حاضر شو تا روز اولی اخراج نشدم که حسابی دیرمون شد.

هر دو آماده شدند و بعد از خوردن صبحانه به منزل آقای تهرانی رفتند...

ابتین و اریا در عمارت در حال قدم زدن بودند و در مورد شرکتی که به زودی در ارومیه راه اندازی میشد بحث می کردند که متوجه آمدن غزال و ترانه شدند.

ابتین با حرص اشکاری گفت:

_اه من نمیدونم مگه خدمتکار دیگه ای پیدا نمی شد که این دو نفر رو انتخاب کردن؟!

اریا که به خوبی می دانست پسرعمویش از هیچ دختری خوشش نمی آید در دلش گفت "پوف باز این شروع کرد"

_اخره مگه از پیشت میخورن پسر؟ بنده ی خداها میان کارشون رو انجام میدن و میرن، به تو چیکار دارن؟ اصلا تو باهاشون چه مشکلی داری؟ در ضمن فقط اون دختره غزال قراره کارها رو انجام بده، اون دوستش فقط میاد که همراهیش کنه.

_اولا تو که می دونی من با همه ی دخترا مشکل دارم، چه این دختره ی هیچی ندار چه خواهر فولاد زره تو؛ بعدش هم مگه میخورنش که بیست نفر رو با خودش میکشونه میاره؟



اریا: اون طور که بابا علی می گفت این دونفر علاقه زیادی به هم دارن و خانواده ی ترانه کل تابستون رو بخاطر غزال به این ابادی میان، به خاطر همین هم عمو تیرداد اجازه داده اون دختر هم همراهش بیاد .

با صدای سلام آرام دو دخترک هردو به سمت صدا برگشتند:

_سلام صبحتون بخیر

_سلام صبح بخیر

اریا با لبخند جوابشان را داد اما ابتین اخمی رو پیشونی اش نشست و با لحن خشکی گفت:

_چرا ده دقیقه دیر کردید هان؟

_ببخشید راه یکم دور بود از فردا زود تر میایم.

ابتین با داد رو به دخترک گفت: من ازت توجیح نخواستم از فردا راس ساعت هشت اینجا نباشی طور دیگه ای باهات رفتار می کنم فهمیدی؟

غزال و ترانه حاج و واج به ابتین می نگریستند، ترانه در دل دعا می کرد که غزال جواب پسر را ندهد اما غزال بی توجه به ترانه و اریا که اشاره می کردند چیزی نگوید با بی خیالی گفت:

_مثلا می خوام چجوری باهام رفتار کنی؟

ابتین از گستاخی دخترک تعجب کرد... دخترکی که اولین نفری بود که جواب او می داد؛

دستانش رامشت کرد... یک قدم به جلو آمد و با عصبانیت گفت:

_چه غلطی کردی دختره ی هیچی ندار؟ چطور جرئت کردی با من اینجوری حرف بزنی؟

_مگه من با شما چجوری صحبت کردم؟ من فقط دلیل رفتار تون رو می خوام بدونم... مگه من با

شما چیکار کردم که دنبال دعوا با من می گردید؟



_من دنبال دعوا با تو میگردم...؟ تو برای من هیچی نیستی خودت رو با من مقایسه نکن دختره ی دهاتی

و با عصبانیت به سمت داخل عمارت راه افتاد...

هرسه نفر به رفتنش مینگریستند اریا رو به ان دو گفت:

_راستش ابتین زیاد با دخترا رابطه ی خوبی نداره، من متاسفم که اولین روز کاریتون اینقدر بد بود!

غزال با ناراحتی گفت: نه مهم نیست فقط بنظرتون آقای تهرانی اخراجمون نمیکنند با این اوضاع؟
_چطور مگه؟

_خب اگه ابتین بهشون بگه...

_نه نه... نگران نباشید ابتین اینطور ادمی نیست؛

وبعدش ادامه داد: شما بفرمایید داخل، عمو اینا تو نشیمن هستند من یک کاری دارم زود برمی گردم.

به محض رفتن اریا غزال احساس سوزش روی بازوی دست چپش کرد، رو به ترانه با حرص گفت:
غزال: چته روانی...؟!

ترانه: خوشم باشه ورپریده، چه راحت ابتین ابتین میکنه انگار ابتین شوهرشه.

غزال



وای دلم می خواست این ترانه رو بکشم با این حرف های مسخره اش، خودم که اعصابم داغون بود بخاطر اون کوه غرور، این دختر هم رو اعصابم هی رژه می رفت.

با حرص گفتم: ترانه ببند اون فکت رو، عوض این حرف ها بیا بریم داخل ببینیم باید چه خاکی رو سرم بریزم.

ترانه با لحن جدی گفت: خاک رس

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: یک دقیقه جدی باش.

بعدش هم بی توجه بهش راه افتادم به سمت داخل که اونم مثل جوجه دنبالم رو داشت.

چند تقه به در زدم که بعد از چند لحظه اتاناز در رو باز کرد و با لبخند گفت:

_عه خوش اومدید بچه ها

_مرسی عزیز دلم

_ممنونم

همراه اتاناز به سمت نشیمن رفتیم که آقای تهرانی و لیلاجون و ابتین و اریانا اونجا بودن، ابتین که اصلا نگاهمون هم نکرد اریانا هم پشت چشمی برام نازک کرد که اصلا محلش ندادم.

به اقا تیرداد و لیلاجون سلام دادیم و بعدش هم راه افتادیم به سمت اشپزخونه، ترانه و اتاناز هم دنبالم میومدن؛ با تعجب گفتم:

_شما کجا...؟

ترانه با لبخند گفت: خب من می خوام تنها نباشی

با حرف ترانه لبخند رو لبم نشست اما طولی نکشید که با حرف اتاناز لبخندم تبدیل به اخم روی پیشونیم شد

_من هم می خوام خونه داری یاد بگیرم ننه جون.



_ننه جون و کوفت

_حرص نخور عزیز دلم بدو که دارم از گرسنگی میمیرم، صبحانه می خوام.

با خنده گفتم: باشه بابا شکمو...؛

رفتم داخل آشپزخونه و مشغول آماده کردن صبحانه شدم، خداروشکر باباعلی مواد غذایی رو آماده کرده بود و مشکلی نداشتم.

اول چای ساز رو زدم به برق تا اب جوش بیاد، بعدش تخم مرغ و پنیر و کره و شیر و عسل و خامه رو از یخچال برداشتم، تخم مرغ رو عسلی پختم و کره و پنیر و عسل و خامه رو توی ظرف گذاشتم و سرمیز چیدم، شیر رو توی لیوان ها ریختم و با ابمیوه گیر چندتا اب پرتقال گرفتم.

همه ی کارهام ده دقیقه هم طول نکشید میخواستم برم صداشون بزنم که چشمم به ترانه و اتاناز خورد، هردوشون با دهان باز و چشم های گشاد شده نگاهم می کردن، با دیدن این وضعشون یهو منفجر شدم از خنده.

با خنده گفتم:

_چگونه مگه جن دیدید شماها!؟

اتاناز در همون حالت گفت: والا کم تر از جن هم نیستی، دختر توچجوری این همه کار رو تو ده دقیقه انجام دادی؟

_اولا دور از جونم جن چیه؟دوما کار خیلی سختی نبود عزیزم، تعجب نداره که...!

بعدش هم بی توجه بهشون به سمت نشیمن رفتم وهمه رو صدا زدم برای صبحانه ،اریا هم اومده بود.

خودم زودتر از همه رفتم تا چای رو آماده کنم،چندتا چای هم توی فنچون ریختم و همه رو به همراه یک قوری چای گذاشتم روی میز و خودم به همراه ترانه رفتیم بیرون تا راحت باشند.



بعد از اینکه صبحانه اشون رو خوردن ظرف ها رو شستم و میز رو تمیز کردم ، ترانه و آتاناز نامرد رفته بودن تو اتاق آتاناز و من رو تنها گذاشته بودن، منم شروع کردم به درست کردن ناهار تا حوصله ام سر نره.

تصمیم گرفتم برای ناهار فسنجون و لازانیا درست کنم، اول فسنجون رو آماده کردم و بعدش هم مواد لازانیا رو آماده کردم، حدود دو ساعتی طول کشید تا آماده بشه، بعدش لازانیا رو گذاشتم توی ماکروفر و فسنجون رو هم گذاشتم روی اجاق گاز.

سالاد رو هم آماده کردم که احساس کردم توی گوش هام میخاره، می دونستم کار ترانه و آتانازه، یهو برگشتم که هردوشون به جای من از ترس یک قدم به عقب رفتند.

ابروهام رو بالا بردم و با لحن خبیثی گفتم:

__ یادتون باشه من رو هیچ وقت نترسونید چون ضایع میشید عزیزانم.

ترانه با حرص گفت: حالا نمی تونستی مثل آدم برگردی؟ سگته کردم من که!

__ خب حفته عزیزم، می خواستید من رو اذیت کنید اما دیدی که کی ضرر کرد!

اتاناز رو به جفتمون گفت: بی خیال بابا شما هم...

بعدش با ذوق گفت: عجب بویی راه انداختی غزال.

با لبخند گفتم: هنوز آماده نیست خانم شکمو

__ خب پس چرا مثل پیرزن ها اینجا نشستستی؟ پاشو بریم بیرون یک دوری بزنیم.

__ باشه بریم.

داشتیم قدم میزدیم که ابتین و اریا سوار بر لندکروز مشکیشون از بیرون اومدن .



خداروشکر به لطف ارتام اسم بعضی از ماشین ها رو می دونستم ،چون دیشب بارون شدید اومده بود زمین پر از اب بود و من هم از ترانه و اتاناز چند قدم جلوتر بودم که راننده که ابتین بود مثل وحشی ها پاش رو گذاشت روی پدال گاز و با سرعت از کنارم رد شد که همه ی اب ها ریخت روی لباسم و همه ی لباس هام گلی شد.

کاملا خشکم زده بود حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم ،حالم از خودم به هم می خورد ترانه و اتاناز خنده اشون گرفته بود اما می دونستم جرئتشون همیشه بخندند،اون هرکول با بی خیالی از ماشینش پیاده شد و بدون اینکه بهم توجهی بکنه رفت داخل عمارت اما اریا با ناراحتی بهم نگاه می کرد، تو چشماش شرمندگی بود اما برای من اهمیتی نداشت،فقط همیشه این رو میدونستم که باید حقم رو بگیرم.

با فکری که تو ذهنم اومد لبخندی روی لبم نشست،یک بلایی سرت بیارم اقا ابتین که از اذیت کردن من پشیمون بشی.

اول بیرون عمارت تا حدودی لباسم رو تمیز کردم بعدش هم رفتم تو اتاقم و بعد از یک دوش ده دقیقه ای که خداروشکر حمام توی اتاق بود لباس هام رو پوشیدم و اومدم پایین تا ناهار رو آماده کنم؛

میز رو با سلیقه چیدم و بعدش خانواده ی آقای تهرانی رو صدا زدم که ناهار آماده است، وقتی همشون اومدن من و ترانه می خواستیم از اشپزخونه بریم بیرون که لیلاجون گفت:

_کجا دخترا...؟

_ما میریم توی نشیمن ،شما بفرمایید تموم که شد بعدا میام میز رو جمعش می کنم.

لیلا:خب بیابین بشینید شماهم بخورید دیگه...

به محض اینکه لیلا خانم این حرف رو زد ابتین سریع با اخم گفت:مامان اینا چرا باید با ما غذا بخورن؟



اخ دلم می خواست خفه اش کنم ،اگه اقا تیرداد و لیلا جون نبودن حتما یک چیزی بهش می گفتم اما با حضور اون دونفر سعی کردم چیزی نگم

لیلا خانم به ابتهین اشاره کرد که چیزی نگه من هم بی توجه به ابتهین به لیلا جون گفتم:

_ممنونم لیلا جون من و ترانه بعدا می خوریم فعلا گرسنمون نیست،ممنونم از لطفتون

لیلا جون :خواهش میکنم دخترم هر طور راحتید

_با اجازتون

رفتیم داخل نشیمن که ترانه با حرص گفت:

_تو چرا وقتی که باید لال بشی زبونت مثل ساعت کار میکنه،الان که باید حرف بزنی باز لال میشی؟

_اروم باش ترانه،باور کن من به خاطر احترام به اقا تیرداد و لیلا جون نتونستم بهش چیزی بگم وگرنه میدونستم چی جوابش رو بدم.

خداروشکر ترانه قانع شد،باهم رفتیم توی نشیمن و نشستیم،رفتیم توی فکر،دلم می خواست یک کاری کنم که این اقا ابتهین و سر جاش بنشونم،اما هیچ راهی ب نظرم نمی رسید...اونقدر به این موضوع فکر کردم که چشمم به ترانه افتاد که سرش رو گذاشته روی مبل و در حال چرت زدن؛پس به خاطر همینه که اینقدر ساکته؛اروم گفتم:

_ترانه جان...

ترانه با خواب الودگی:هوم؟

_هوم و زهرمار اخه اینجا جای خوابیدنه مگه دختر؟

_خب چیه خوابم میاد.

_پاشو برو توی اتاق ،پاشو عزیزدلم



دستش رو گرفتم و می خواستم کمکش کنم که دستش رو کشید و گفت:

_مگه من بچه ام که دستم رو مثل بچه ها میگیری؟

_اوففف پاشو برو خودت بابا، من رو باش که می خواستم به تو کمک کنم لیاقت نداری که...!

ترانه با غرغر رفت بالا من هم رفتم داخل اشپزخونه که همه غذاشون و خورده بودن، لیلیا جون تا چشمش به من افتاد گفت:

_دستت درد نکنه غزال جان، غذات عالی بود عزیزم

بقیه هم البته به جزء اریانا و ابتین تشکر کردن و همه از اشپزخونه بیرون رفتند.

داشتم ظرف هارو میشستم که صدای قدم هایی رو شنیدم که داشت وارد اشپزخونه میشد.

برگشتم عقب که چشم تو چشم ابتین شدم، "نگاهم بانگاہت کرد بر خورد خدا مرگت دهد حالم به هم خورد"

البته این رو تو دلم گفتم چون راستش به خودم که نمیتونم دروغ بگم، یه جورایی ازش میترسیدم خیلی دیوونه است.

دست به سینه و با یک اخم بزرگ روی پیشونیش زل زده بود بهم، وای خدای من یعنی باهام چیکار داره...؟!

_بفرمایید چیزی لازم دارید؟

با لحن خشکی گفت: بیا توی اتاقم

من بی فکر بدون اینکه فکر کنم سریع گفتم:

_چیکار داری بامن؟

پوزخندی رو لبش نشست، از بالا تا پایینم رو با مسخرگی یک نگاه کوتاهی انداخت و گفت:



ابتین: اگه به این قیافه ات مینازی این رو بدون از تو خوشگل ترهشم برای من هیچ فرقی نداشتن چه رسد به تو دختره ی دهاتی، حالا بیا تو اتاقم کارت دارم، یک دقیقه دیر کنی اون روم بالا میاد

بعدش هم بدون اینکه بهم اجازه ی حرف زدن بده زود رفت.

ای لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود، خاک بر سر احمقم کنن که خودم جلوش سوتی میدم. همه ی ظرفها رو که شستم و جابه جا کردم با خیال راحت و اروم اروم رفتم به سمت اتاقش،

یعنی چیکارم داره؟

وقتی رسیدم به اتاقش مثل دیوونه ها تند تند از اینور به اونور میرفت و تو موهای چنگ میزد.

یا امامزاده بیژن ...

اینطور که معلومه فاتحه ام خونده است اب دهانم رو قورت دادم و با نفس عمیقی رفتم داخل و با اعتماد به نفس کامل گفتم: با من کاری داشتید؟

تند برگشت سمتم و با عصبانیت گفت: تو بیست دقیقه است کجایی هان؟

_ دیدید که داشتم ظرف هارو می شستم.

یکدفعه مثل اتشفشان شعله ورشد؛

_ خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم؛ وقت هایی که من باهات کار دارم حتی اگه در حال

مرگ هم باشی باید سریع جواب من رو بدی... فهمیدی یا حالیت کنم؟

مثلا میخوای چجوری حالیم کنی هرکول؟

_ بله فهمیدم

_ بله فهمیدم چی؟

با حرص دندون هام رو روهم ساییدم و گفتم: بله فهمیدم اقا



_زود باش برو حمام رو برام آماده کن می خوام دوش بگیرم

با این حرفش چشمام به اندازه ی دوتا توپ فوتبال شد، با تعجب گفتم:

_گفتید من چیکار کنم؟

با بی تفاوتی گفت:مثل این که گوش هات هم مشکل داره، بهت گفتم حمام رو برام آماده کن تا اون روی سگم بالا نیومده

وای خدای من الان چیکار کنم؟ از این دیوونه ی روانی هر کاری برمیاد... نکنه بلایی سرم بیاره...!

همینجور خیره بهش نگاه می کردم که اخمش غلیظ تر شد و گفت:مورد پسند واقع شدم؟

با لکنت گفتم:چ...چیزه من اخه باید چی...چیکارکنم میشه خودتون ام...آماده اش کنید؟

_ببین دختر جون، تو برای من فقط و فقط یک خدمتکار ساده هستی...اصلا هم به دلم نمیشینی و حالم ازت بهم میخوره، اگه یک کلمه ی دیگه بشنوم هر بلایی که سرت بیاد به عهده ی خودته... پس زود باش برو و به کارت برس تا اون روی سگم بالا نیومده؛

به سختی لرزش دستهام رو مهار کردم و با نفس عمیق به داخل حمام اتاقش رفتم، سعی کردم به خودم دلداری بدم، اخه مگه میخواد چیکارم کنه که ازش بترسم؟ خوبه خودش هم میگه که ازم خوشش نمیاد.

وارد حموم که شدم ابرو هام خود به خود از تعجب بالا رفت چون پر بود از نواع شامپو و صابون های مختلف، بیخیالش شدم و اب وان رو ملایم کردم و وان رو گذاشتم پراز اب بشه؛ چشمم به شامپوهاش بود که یهو یک فکری اومد تو ذهنم، لبخند خبیثی روی لبم نشست، خب اقا ابتین یک بلایی سرت بیارم که دیگه به سرت نزنه به غزال دستور بدی و بهش توهین کنی...!

بلند شدم و نگاهی به توی اتاق انداختم، خداروشکر خبری ازش نبود. با قدم های تند از اتاق بیرون رفتم و به سمت اشپزخونه راه افتادم، داخل اشپزخونه هم خداروشکر کسی نبود یک لیوان برداشتم و یک دونه تخم مرغ و فلفل و با مقدار کمی زرد چوبه خوب مخلوطش کردم، یک لیوان خالی هم برداشتم و و زود رفتم داخل اتاقش، خداروشکر خبری ازش نبود، زود رفتم تو



حموم اتاق و از بین شامپوهای شامپویی رو که حدس میزدم حتما ازش استفاده میکنه برداشتم، نصف بیشتریش رو خالی کردم توی لیوان خالی و تخم مرغ و بقیه ی مخلفات رو انداختم توی ظرف شامپوش و خوب همش زدم که شک نکنه.

می دونستم کارم خیلی بچگونه بود ولی خب فعلا راه دیگه ای برای اذیت کردنش به ذهنم نمیرسید، صدای در اتاقش میومد زود لیوان ها رو برداشتم و قایمشون کردم... بعدش هم از حمام رفتم بیرون که تا رفتم با صحنه ای که دیدم جیغ کوچیکی کشیدم و هر دو تا دستم رو گرفتم جلوی چشمم...

ابتین با عصبانیت گفت: چه مرگته دختره ی بیشعور... ببر اون صدات رو مگه تو هنوز نرفتی؟

با لکنت در حالی که صدام هم از ترس میلرزید گفتم:

_ خب خودتون گف... گفتید که حموم رو براتون آماده کنم

_ خب حالا که آماده کردی زودتر گمشو بیرون

_ باشه

و زود از از اون اتاق لعنتی بیرون اومدم.

راه افتادم به سمت پایین، همش اون صحنه میومد جلوی چشم هام، صحنه ای که تیشرتش رو در آورده بود و سینه ی ستبر مردونه اش که شش تیکه بود راحت دیده میشد، اه اصلا چرا من دارم به این کوه غرور فکر میکنم... بیخیال فکر کردن بهش شدم و راه افتادم سمت اشپزخونه.

داشتم شام رو آماده می کردم که یهو ابتین با حوله ای دور کمرش جلوی چشمهام ظاهر شد... صورتش از عصبانیت سرخ شده بود... فکش منقبض شده بود... و چشمهایش سرخ سرخ بود.

می دونستم فهمیده که کار من بوده اما سعی کردم خودم رو بی خیال نشون بدم... به ادامه ی کارم مشغول شدم که نفهمیدم کی اومد کنارم، سرم پایین بود، می خواستم سرم رو بگیرم بالا که احساس کردم تو یک ثانیه نفسم رفت، موهام رو جووری گرفت تو دستش و کشید که احساس کردم نفسم داره بند میاد.

از جام بلند شدم که بیشتر موهام رو کشید...

با عصبانیت گفت:

_دختره ی دهاتی تو چطور جرئت کردی توی شامپوی من اون اشغال هارو بریزی هان؟

با این که پوست سرم داشت در میومد اما سعی کردم اروم باشم، نفس حبس شدم رو بیرون دادم و بدون اینکه بترسم گفتم:

_اولا اینقدر به من نگو دختره ی دهاتی، من اسم دارم؛ اسمم هم غزاله، دوما من به شامپوی تو چیکار دارم...؟

سرم رو برگردوند سمت خودش، نفسهایش می خورد تو گوشم، با حرص گفت:

_خیلی زبون درازی اما برای من هیچی هم نیستی؛ زود باش معذرت خواهی کن، ازم بخواه که ببخشم تا بلایی سرت نیاوردم زود باش...

این مرتیکه ی عقده ای چی بلغور کرد؟ من از این معذرت بخوام؟! من از این بخوام که من رو ببخشه؟!

تو یک حرکت با پام محکم زدم زیر شکمش که چون توقع همیچین کاری رو از من نداشت خیلی دردش گرفت و موهام رو ول کرد، دستش به شکمش بود و خم شده بود که با دیدن این صحنه شیر شدم و گفتم:

_اصلا هر کاری هم که کردم حقت بوده پسره ی عقده ای، تو فکر کردی کی هستی که هر چی از من بخوای انجام بدم و هر چی هم توهین کنی جوابت رو ندم؟

با چشمهای گشاد شده بهم نگاه می کرد... هه! فکرش رو نمی کرد یک روز از زبون یک دختر این حرف هارو بشنوه... اما به من میگن غزال... نه برگ چغندر؛

بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگه زود از تو اشپزخونه رفتم بیرون و از پله ها بالا رفتم .



در اتاق اتاناز رو بی هوا باز کردم و رفتم داخل که جفتشون که در حال حرف زدن بودند ترس صاف ایستادند.

_ تو بلد نیستی یک در بزنی؟

در اتاق رو بستم و نشستم کنارشون، انگار متوجه اشفتگیم شدن چون هردوشون زل زده بودن بهم و منتظر نگاهم می کردن...

_ چیه چرا ایجوری نگاهم میکنید؟

_ من میدونم یک کاری کردی که اینجوری اشفته و سرگردونی، زود بگو ببینم چی شده؟

همه ی ماجرا رو براشون تعریف کردم که یهو جفتشون زدن زیر خنده...

ترانه در همون حالت که صداش هم میلرزید گفت: حداقل صبر می کردی یک روز از اومدنت به این خونه بگذره بعدش این بنده ی خدارو ناقص می کردی

اتاناز رو بهم گفت: ولی واقعا دست مریزاد، خداییش هیچکس تا حالا به ابتین "تو" نگفته ؛ اونوقت تو کتکش هم زدی؟

با اعتماد به نفس گفتم: ما اینیم دیگه ولی...

_ ولی چی؟

_ شما دو تا هم غریبه نیستید، می...میدونید بچه ها من الان دارم سخته میکنم، نکنه این اقا داداشت بلایی سرم بیاره! من هنوز جوونم خیلی ارزوها دارم...!!

_ نترس ترورت نمیکنه ولی تا جایی که ابتین رو میشناسم محاله همینجوری هم ولت کنه!

رفتم تو فکر... یعنی می خواد چیکار کنه باهام؟! اینجور که معلومه به این راحتی ها ولم نمیکنه ؛

اصلا هر کار میخواد بکنه من از پشش برمیام... اگه اون ادم خیلی مغروریه به من هم میگن غزال...!



با این فکر لبخندی روی لبم نشست و دیگه بیخیال فک کردن بهش شدم...!

الان یک ماه از اومدن من به عمارت میگذره، از اون روز به بعد برخلاف تصورم ابنتین اصلا باهام کاری نداشت... ولی هر وقت چشمش بهم می خورد همون اخمش رو روی پیشونیش داشت من هم سعی میکردم تا میتونم جلوی چشمهش افتابی نشم.

ترانه تصمیم گرفت بمونه ویلا و فقط وقت هایی که بیکارم همراه ارتام بیاد پیشم... از اولش هم می دونستم از پیشش بر نیامد؛ و اما چیزی که از همه چیز بیشتر ناراحتم میکنه بیماری بابا علیه که تازگی ها زمین گیرش کرده، حتی فکرش رو هم نمیتونم بکنم که باباعلی از پیشم بره، مطمئنم بعد از رفتنش خیلی تنها میشم چون اون همه کسمه، پدرمه مادرمه و برادرمه...!

یهو چشمم به غذام افتاد که نزدیک بود بسوزه، زود اجاق گاز رو خاموش کردم و مشغول دم کردن برنج شدم.

امشب برادر اقا تیرداد یعنی بابای اریا و همینطور خواهر اقا تیرداد به عمارت میان، از صبح تا الان دارم کار میکنم مردم از خستگی، اما الان دیگه از کارام تموم میشم و فقط می مونه گردگیری؛ حدود دو ساعت گردگیری خونه طول کشید، فقط لیلا جون و اتاناز داخل عمارت بودن که اونام تو اتاقشون بودن، اتاناز سرما خورده بود به خاطر همین زیاد حالش رو به راه نبود.

بعد از اینکه کارهام تموم شد به حموم اتاقم رفتم و دوش بیست دقیقه ای گرفتم، بعدش لباس هام رو پوشیدم و رفتم داخل اشپزخونه، دیگه نزدیک بود مهمون ها برس، خانواده ی اقای تهرانی هم همشون آماده بودن و توی نشیمن منتظر مهموناشون بودن.

ده دقیقه ای طول کشید تا اینکه صدای بوق ماشین اومد، همه رفتن استقبالشون من هم رفتم داخل اشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم...

بیست دقیقه ای که از نشستنشون گذشت شیرینی ها رو توی یک ظرف با سلیقه چیدم، چای هم ریختم و سینی چای رو برداشتم و به سمت نشیمن راه افتادم...



وارد نشیمن شدم که همه ی سرها به سمتم چرخید؛

سلام ارومی دادم که همه جوابم رو دادن جزء ابتین و اریانا و مادرش؛

مادر اریانا کاملاً مثل خود اریانا مغرور بود، الان فهمیدم اریانا به کی رفته با این اخلاقش، خانواده ی خواهر عمو تیرداد هم خوب بودن البته اگه دختر بی حیاش رو فاکتور بگیریم.

به پسرش که نمیومد ادم بدی باشه اما دختره انگار حیا رو قورت داده بود یک ابرم روش، از راه نرسیده مانتوش رو در آورده بود و با تاب تنگ و چسپان نشسته بود کنار ابتین و عشوه میریخت. انگار اریانا هم از این موضوع زیاد راضی نبود چون با اخم به این صحنه نگاه می کرد...! نگاهم رو از شون برداشتم و مشغول پذیرایی شدم... چای و شیرینی رو برای همه پخش کردم و بعدش می خواستم برم تو آشپزخونه که پسر ترلان خانم (عمه ی ابتین) رو به اقا تیرداد گفت: ببخشید دای جون این خانوم زیبا رو به ما معرفی نمی کنید؟

چشمام از تعجب راست ایستاد، این دیگه چه رویی داشت!

اقا تیرداد می خواست جوابش رو بده که دختر ترلان خانوم پیچ و تاب به گردنش داد و با عشوه گفت: وا... داداش مهیار معلومه دیگه... این دختره خدمتکار اینجاست... مگه ندیدی الان داشت از مون پذیرایی کرد...؟

دختره ی عقده ای تو برو اون ارایش زیادت رو جمع کن که شبیه میمون شدی ...!

_کسی از تو نظر نخواست ملینا، من از دایی تیرداد پرسیدم نه تو...!

به مهیار حس بدی نداشتم احساس میکردم پسر خوبیه، از جوابش هم خیلی خوشم اومد، ملینا پشت چشمی برای مهیار نازک کرد و سرش رو برگردوند.

اقا تیرداد رو به مهیار با لبخند گفت: ایشون دختر گل من غزال خانوم هستن

از لفظ "دخترمی" که عمو تیرداد بهم نسبت داد لبخند روی لبهام نشست... اما مگه ابتین گذاشت لبخندم حفظ بشه...؟!

بابا خیلی به هر کس و ناکسی لطف داره...

به من اشاره کرد و ادامه داد: این دختر هم خدمتکار این خونه است.

سرم رو انداختم پایین و بدون اینکه چیزی بگم راه افتادم به سمت اشپزخونه... مطمئن بودم اگه یک ثانیه ی دیگه میموندم جواب ابتین رو میدادم... اونم یک جواب درست!

وارد اشپزخونه شدم و یک لیوان اب خنک رو یک نفس سر کشیدم می خواستم از عصبانیت کم بشه اما نشد... اخه چطور اینقدر بی انصاف و نامرده؟ مگه قلب نداره؟ من خودم به اندازه ی کافی مشکل دارم، اون هم ولم نمیکنه؛

تو خودم فرو رفته بودم و فکر می کردم که با ضربه ی ارومی که اتاناز به شونه ام زد از فکر بیرون اومدم؛

حالت خوبه غزال؟ چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی؟ چرا تو خودت فرو رفتی؟ چرا...

هنوز هم می خواست ادامه بده که با حرص گفتم: اوففف سرم رفت؛ نفست نرفت؟؟

جواب من رو بده خب چت شده دختر؟

نمی خواستم چیزی بهش بگم اما اونقدر اصرار کرد که مجبور شدم دلیل ناراحتیم رو بگم؛

هیچی بابا مگه ندیدی رفتار این برادر مغرورت رو؟

باور کن بابا بعد از اینکه تو رفتی کلی باهش دعوا کرد... بعدش هم تو بخاطر حرفی که ابتین زد ناراحتی؟ وای غزال اصلا فکرش رو هم نمی کردم این موضوع به این کوچیکی باعث ناراحتی تو شده باشه، تو دختر قوی ای هستی، چرا به حرف هر کسی توجه میکنی؟ بزار هر چی دلشون میخواد بگن عزیزم اصلا به حرفشون اهمیت نده...!

با ناراحتی سرم رو انداختم پایین و گفتم:



_ نمیتونم اتاناز، تازگی ها خیلی حساس شدم، اخه مگه من چیم از بقیه کمتره که اینقدر باید زجر بکشم؟

اتاناز لبخند مهربونی زد، اروم گونه ام رو ب**و**سید و گفت:

_ این رو بدون بعد از هر سختی یک آرامشی هست، ضمنا خداوند اون بنده هاش رو که از همه بیشتر دوست داره خیلی بیشتر عذاب میده.

و بعدش پاشد و از اشپزخونه خارج شد...!

از حرف های اتاناز تعجب کردم، اصلا فکرش رو هم نمی کردم دختری مثل اون هم اینطور حرف هارو بلد باشه؛ ولی هر چی که هست با حرفاش حس خوبی بهم داد، اون دوباره یادم آورد که به خودم قول دادم برای هر چیزی نشکنم و غصه نخورم!

داشتم میز شام رو جمع می کردم که دو تا دست از پشت سر اومد و روی چشمهام قرار گرفت، می دونستم ترانه است، با لبخند برگشتم طرفش و گفتم: سلام ترانه،

وبعد از چند لحظه مکث ادامه دادم: تو کی اومدی؟

_ سلام اهو جونم همین الان با ارتام اومدم.

وای خدای من... هر چی بهش میگم اسم من غزاله مگه میفهمه؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: باز که گفتی اهو!

ترانه با نیش باز گفت: خب چیکار کنم اولاً، به قول ارتام حیون حیوونه دوما، اهو از غزال بهتره من هم از اهو بیشتر خوشم میاد.

_ اونوقت تکلیف من که از اهو خوشم نیاد چیه؟ بعدش هم من که میدونم موضوع خوش اومدن یا خوش نیومدن نیست فقط میدونم چه مرگته که دلت میخواد فقط منو اذیت کنی و حرصم بدی!



حرفم رو که زدم بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم به سمت بیرون عمارت رفتم تا ارتام رو ببینم.

از عمارت بیرون رفتم که چشمم به ارتام و اتاناز خورد که کنار حوض وسط ویلا ایستاده بودن و باهم حرف میزدن، خنده ام گرفته بود.. فکر کنم یک خبرایی بود و من نمی دونستم، اروم رفتم سمتشون که با صدای پام هردوشون برگشتند سمتم؛ ارتام تا من رو دید گفت:

__ به به غزال خانوم، پارسال دوست امسال آشنا... نامرد تو چرا مارو فراموش کردی ؟ حالا من هیچی بابا و مامان خیلی از دستت شاکی هستنا!

خودم هم خیلی دلم براشون تنگ شده بود، رو بهش با ناراحتی گفتم:

__اولا سلام، دوما باور کن وقت ندارم، خودت که داری میبینی وضع منو... ولی بازم بهت قول میدم اگه شد فردا حتما پیام دیدنشون.

__ پس منتظر تیم عزیزم

کمی با ارتام و ترانه و اتاناز دور هم شوخی کردیم و خندیدیم، بعدش دیگه ارتام و ترانه رفتن ویلا من و اتاناز هم رفتیم داخل عمارت...

__وای کاش حداقل ترانه می موند همینجا، اخه من حوصله ام سر میره خیلی تنهام... تو هم که ماشاء... همیشه به فکر کاراتی یکم هم به فکر خودت باش دخترا!

__ تو دیگه چرا حوصله ات سر میره عزیزم، خوبه دختر عموت و دختر عمه ات هم کنارت هستن.

__وای تو رو خدا بیخیال اهو جون...اون دو تا عقده ای اصلا به من میان؟ اریانا که اصلا حرف زدن بلد نیست فقط بلده اخماش رو حفظ کنه اون ملینا هم بشینی باهاش هم صحبت شی فقط از ارایشگاه ها و عملایی که روی صورتش انجام داده حرف میزنه که ادم از همصحبتی باهاش پشیمون میشه!

__اولا اهو نه غزال، دوما...



با خنده ادامه دادم: خداییش راست میگیا، ولی بنظرم اریانا و ابتین خیلی باهم جور میشن، فکرش رو کن هر دوشون غد و مغورن

_وای نگو تو رو خدا ابتین درسته اخلاقش با تو یکم بده اما با من و مامانم خیلی اخلاقش خوبه؛ خیلی دلم میخواد بدونم چرا با تو اینقدر دعوا داره

_والا خودم هم نمیدونم

_ باشه؛ من فعلا برم یکم پیششون بشینم تا چیزی نگفتن...

اتاناز رفت کنار مهمان ها من هم مشغول شستن ظرف ها شدم، حدود چهل و پنج دقیقه شستن ظرف ها طول کشید چون خیلی زیاد بود بعدش می خواستم از اشپزخونه برم بیرون که ابتین جلوی چشمهام سبز شد، می خواستم از کنارش رد بشم که جلوم رو گرفت...

_چیزی می خواین؟

با لحن خشکش در حالی که نگاهش به رو به رو بود گفت: این پسره که بیرون باهاس حرف میزدید کیه؟

می خواستم بگم به تو ربطی نداره اما پشیمون شدم این همینجوریش که قاطی داشت دیگه باهش دهن به دهنم میزاشتم که زنده ام نمیذاشت؛

_داداش ترانه، همراه ترانه اومده بود اینجا تا من رو ببینه!

_مگه اینجا خونه ی خاله است که هر کسی سرش رو بندازه پایین و بیاد تو؟

این دیگه شورش رو در آورده بود تو چشمهاس زل زدم و با حرص گفتم:

_نخیر اینجا خونه ی خاله نیست اما پدرتون خودشون این اجازه رو به ترانه و ارتام دادن که هر وقت بخوان میتونن بیان پیش من.

_من کاری ندارم که بابا بهت چی گفته، ولی از این به بعد اون پسر دیگه حق نداره پاش رو بزاره داخل عمارت فهمیدی؟



برو بابایی بهش گفتم و از اشپزخونه بیرون اومدم ،دنبالم اومد، دستم رو محکم تو دستش گرفت و فشرد...

_دختره ی احمق بهت گفتم فهمیدی یا نه؟

هر لحظه فشار دستش رو بیشتر می کرد،ادم دیوونه ای بود از مجبوری قبول کردم که دستم رو ول کرد و با قدم های تند به سمت اتاقش رفت.

به محض اینکه ازم دور شد زیر لب با حرص زمزمه کردم:مرتیکه ی عقده ای شارلاتان

به سمت اتاقم راه افتادم و رفتم داخل اتاقم،سعی کردم به ابتین مغرور فکر نکنم اما مگه میشد بهش فکر نکرد؟به کاراش...به رفتاراش...به غد بودنش...؛

اونقدر به ابتین و کاراش فکر کردم که نمیدونم کی و چجوری خوابم برد...

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم،کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از شستن دست و صورتم به پایین رفتم، هنوز کسی بیدار نشده بود .

رفتم سمت اشپزخونه، صبحانه رو آماده کردم که تا اون موقع همه بیدار شدن،از بین همه چشمم به ملینا که افتاد حالم به هم خورد،خجالت هم نمی کشید با تاپ و شلوارک تنگ راحت از اینور به اونور میرفت.این مهیار هم که همیشه چشمش دنبال من بود،از حالت نگاهش بدم نمیومد چون بهش نمیخورد قصد بدی داشته باشه ،وقتی متوجه شد دارم نگاهش می کنم لبخند مهربونی زد و مشغول خوردن صبحانه اش شد.

بعد از اینکه صبحانه اشون رو خوردن،میز رو جمع کردم و ظرف هارو هم شستم،بعدش از رویا جون و اقا تیرداد خواستم که برم پیش باباعلی که خداروشکر قبول کردن.

رفتم داخل اتاقم و بعد از اینکه حاضر شدم از اتاق رفتم بیرون ،می خواستم از عمارت برم بیرون که صدای مهیار از پشت سرم اومد...



_غزال خانوم...

برگشتم طرفش و با لحن سوالی پرسیدم: بله... مشکلی پیش اومده؟

_ نه نه فقط می خواستم بپرسم جایی تشریف میبرید؟

_ بله با اجازتون

_ خواهش میکنم اگه میخواین میتونم برسونمتون.

می خواستم بگم نه ممنونم که...

ابتین: لازم نیست مهیار جان ... ایشون خودشون میتونن برن راهشون نزدیکه شما زحمت نکش..!

ای بر خر مگس معرکه لعنت، انگار اگه من بدبخت رو مسخره نکنه و تو کارهام دخالت نکنه اصلا روزش شب نمیشه، با حرص رو بهش گفتم:

_ نیازی نبود شما این رو بگید بنده خودم زبون داشتم...

ابتین: اچه نه این که این پسر عمه ی من خیلی ساده است، گفتم شاید گول اون ظاهر مظلومت رو بخوره

بی خیال کلکل باهاش شدم، می دونستم اگه ادامه بدم وضع خراب تر از این میشه، از مهیار خداحافظی کردم وبدون توجه به اون کوه غرور از عمارت بیرون اومدم.

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدم به منزل باباعلی، با کلیدهایی که داشتم در رو باز کردم و رفتم داخل که همون موقع منوچهر با عصبانیت اومد سمتم ...

تا به خودم پیام و بفهمم که چه اتفاقی افتاده، یک طرف از صورتم سوخت، از این کارش شوکه شده بودم، با دهان باز بهش نگاه می کردم که با عصبانیت فریاد زد:

_ دختره ی بی کس و کار کی به تو اجازه داده پاشی بری خونه ی آقای تهرانی خدمتکاری هان؟



گیج بهش زل زده بودم که چونه ام رومحکم تو دستش گرفت و فشرد.

_ با توام جواب من رو بده...!

یهو صدای گرفته ی باباعلی از گوشه ی حیاط اومد:

باباعلی: ولش کن منوچهر... خدالعنتت کنه، برو گمشو بیرون از خونه ی من و راحتمون بزار.

با دیدن باباعلی توی اون وضعیت دلم هری ریخت و چشمام پر از اشک شد... رنگش بدجور پریده بود... یک گوشه افتاده بود و دستش رو روی قلبش گرفته بود.

با نفرت به قیافه ی کریه ی منوچهر نگاه کردم، یقه اش رو گرفتم و کشیدم و گفتم:

_ چه بلایی سرش اومده هان؟ چرا افتاده روی زمین؟

بدون اینکه جوابم رو بده فقط با عصبانیت نگاهم می کرد...

_ من باتوام عوضی چیکارش کردی هان؟

فریاد زد: نترس؛ این به این زودیا نمییره.

بعدش دستام و از یقه اش جدا کرد و هولم داد که اگه خودم رو کنترل نمی کردم سرم به حوض کوچیک وسط حیاط می خورد و در جا میمردم.

انگشتش اشاره اش رو به نشونه ی تایید بالا آورد و گفت:

_ من فردا دوباره برمیگردم، اگه خونه نباشی و از کار تو خونه ی تهرانی استیفاء نداده باشی این خونه رو رو سرتو و این پیرمرد خراب میکنم.

و بعدش زود از خونه بیرون رفت و گورش رو گم کرد.

به باباعلی نگاه کردم که دستش رو به قلبش گرفته بود و چشماش رو بسته بود، با قدم های لرزون به سمتش رفتم، کنارش نشستم و با صدای لرزونی گفتم:



_باباعلی چتون شده...به من نگاه کنید!

به سختی لای چشمش رو باز کرد با صدای گرفته ای گفت: دخترم من فکر میکنم دیگه اخرای
عمرمه،

نذاشتم ادامه بده...پریدم وسط حرفش و گفتم: تو رو خدا این حرف رو نزیند، من مطمئنم حالتون
خوب میشه.

اما باباعلی بی توجه به حرفم به سختی ادامه داد:

_غزال تو دختر قوی هستی، ازت می خوام که بهم قول بدی قوی باشی، همونطور که تا الان بودی
:من مطمئنم این روزای سختیت تموم میشه بابا؛

می خواستم چیزی بگم ...

میخواستم بگم حالش خوب میشه ،

اما چشمای مهربونش بسته شد....

بغض کرد...

به این اندیشید که بی پدرش چه کند ...

پدری که برای او کمتر از پدر واقعی نبوده...

علی همیشه تمام سعیش را کرده بود تا غزال با تمام نداری اش سختی را نکشد اما این اواخر به
خاطر کهولت سن و اینکه می دانست عمر زیادی از او نمانده، تصمیم بر این گرفت که غزال را به
خانواده ی تهرانی بسپارد و از ان ها خواست مراقب دخترک باشند و اینگونه بود که غزال به
عنوان خدمتکار در ان خانه مشغول به کار شد...



لرزان از جایش برخاست و با وجود حال خرابش به سمت ویلا دوید، چند بار پایش پیچ خورد و افتاد اما به هر سختی بود خود را به ویلای فرهاد رساند.

خانواده ی فرهاد در ویلا مشغول حرف زدن بودند که صدای در آمد، کسی محکم به در میکوبید، ارتام سریع به سمت در رفت و آن را باز کرد که با دیدن غزال با آن وضع دلش هری ریخت، با صدای بلندی گفت:

چی شده غزال؟؟

فرهاد، سارا و ترانه با صدای بلند ارتام از ویلا خارج شدند

و اما غزال به مشقت و با صدای آرامی زمزمه کرد: باباعلی ...

فرهاد با تعجب گفت:

باباعلی چی شده غزال؟ درست حرف بزن بینم چی شده.

با صدای ضعیفی نالید:

حالش خیلی بده تورو خدا کمکش کنید.

ارتام و فرهاد به سرعت سوار ماشین شدند و به سمت خانه ی علی راه افتادند، غزال نیز همراهشان رفت.

به آن جا که رفتند علی بی هوش روی زمین افتاده بود، ارتام زنگ زد به اورژانس که خداروشکر امبولانس نزدیک بود و در عرض نیم ساعت به آن جا رسید.

غزال



الان یک ساعته که رسیدیم بیمارستان و باباعلی رو بردن داخل اتاق عمل، پرستارها و دکترها که از اتاق عمل بیرون میان هر چی ازشون حال باباعلی رو میپرسن جوابی نمیدن... انگار نه انگار...!

همراه عمو فرهاد و ارتام توی راهروی بیمارستان نشسته بودیم که بالاخره بعد از دو ساعت دکتر اومد بیرون، فوراً رفتم سمت دکتر و در حالی که اضطراب داشتم و صدام هم میلرزید پرسیدم:

_ آقای دکتر حال پدرم چطوره؟

دکتر با ناراحتی سرش رو انداخت پایین، زل زده بودم بهش، منتظر بودم بگه حالش خوبه اما مثل اینکه من هیچوقت شانس نداشتم...

_ ما همه ی تلاشمون رو کردیم دخترم ولی متأسفانه ...

نمی خواستم ذهنم رو به سمت چیزهای بد سوق بدم. دوباره پرسیدم:

_ ولی چی آقای دکتر؟

دکتر: متأسفانه زیر عمل طاقت نیاورد، تسلیت عرض می کنم... .

طاقت نیاورد؟!؟

تسلیت عرض میکنه؟!؟

اخه چرا... مگه چی شده؟!؟

من میدونم باباعلی من زنده است، باباعلی من نمیتونه من رو ترک کنه، نمیتونه من رو تنها بزاره، اون میدونه که غزال تنهاست و هیچکس رو نداره.

دکتر رفت من هم می خواستم دنبالش برم...

برم و بهش بگم که باباعلی من نمیتونه منو ترک کنه اما پاهام حس نداشت.

به سختی یک قدم برداشتم که؛



چشمام سیاهی رفت و چادری از سیاهی شب جلوی چشمام رو پوشوند...

کاش این خواب همیشگی باشه؛

کاش منم برم پیش باباعلی؛

کاش...،

وای کاش...؛

امروز سومین روزیه که باباعلی دیگه توی این دنیا نیست،

برای مراسم خاکسپاریش نرفتم.

هر چی عمو فرهاد، ترانه، اقا تیرداد وبقیه اصرار کردن به حرفشون گوش ندادم، می دونم کارم

درست نبود اما اصلا نمی تونستم این رو باور کنم که باباعلی من دیگه توی این دنیا نیست...!

کنار حوض وسط حیاط با لباس های سرتاپا مشکی نشسته بودم و به ماهی های توی حوض که

شناور بودند نگاه می کردم و با اب بازی می کردم.

به داخل حیاط نگاه کردم که به هر طرف که نگاه می کردی پارچه های مشکی نمایان بود، دلم

خیلی گرفته بود، از این دنیا، از ادماش، از چرخش روزگار ...

تو حال خودم بودم که ترانه اومد کنارم نشست نگاهم و به نگاهش دوختم، نمیدونم چی

توچشمام دید که دستم رو تو دستاش گرفت و با ناراحتی گفت:

_غزال تو رو خدا این کار رو با خودت نکن خواهی، یک نگاه به خودت بنداز شدی پست

استخون، زبونم لال رنگ و روت شده مثل میت!.

بدون اینکه به حرفاش توجه کنم با بی حالی زمزمه کردم:

_حالا دیگه واقعا تنها شدم!



_خدا بیامرزه باباعلی رو،اون بیچاره یک فرشته بود اما غزال جان...، یک روز آدما همشون بدون استثنا،میرن نوبت من و تو هم میرسه عزیز دلم.

صدای اتاناز از پشت سرم اومد:حق با ترانه است غزال جان،

اومد طرف دیگه ام نشست و گفت:مگه تو به باباعلی قول ندادی که قوی باشی؟

با تعجب گفتم:تو از کجا میدونی؟

_باباعلی یک روز قبل از فوتش به بابا گفته بود،بابا میگفت باباعلی بهش گفته تو خیلی قوی هستی و خاطرش جمعه که از پس خودت برمیای،ولی تنها نگرانش منوچهره اون فقط نگران این بود که منوچهره بلایی سرت نیاره.

_منوچهره هیچ غلطی نمیتونه بکنه،من از پس خودم برمیام.

_اون که معلومه خواهری من مطمئنم تو از پیشش برمیای.

_امیدوارم.

مجلس روز سوم باباعلی هم به همین سادگی تموم شد و همه رفتن.همه رفتن و من موندم با غم و غصه هام،

باتنهایی هام،

با بی کسی هام...؛



هرچی خانواده ی عمو فرهاد و عمو تیرداد ازم خواستن همراهشون برم به عمارت یا ویلا به حرفشون گوش ندادم، دلم می خواست یک شب رو تنها باشم و برای شادی روح باباعلی قران بخونم.

بعد از اذان مغرب نمازم رو خوندم و بعدش شروع کردم به قران خواندن، حدود یکساعتی بود داشتم قران میخوندم که صدای در اومد.

با ترس از جام بلند شدم، و می خواستم برم بیرون که یک نفر وارد خونه شد.

زود چوب رو برداشتم و می خواستم بزنم بهش که چوب رو از دستم گرفت و لامپ رو روشن کرد.

با دیدن قیافه ی نحس منوچهر حالم به هم خورد، با نفرت نگاهش کردم... به قاتل پدرم... حمله کردم بهش و داد زدم:

_عوضی قاتل تو بابا علی منو کشتی، توی عوضی باعث شدی اون بمیره تو اون رو ازم گرفتی تو نامرد...!

جیغ می کشیدم و با پنجه هام محکم به سینش میکوبیدم، برام عجیب بود که منوچهر چیزی نمی گفت.

سرم رو بردم بالا و به صورتش نگاه کردم که در کمال ناباوری من داشت گریه می کرد.

با تعجب بهش نگاه کردم و با لکنت گفتم:

_ت...تو...داری گریه می کنی؟

این رو که گفتم شدت گریه اش بیشتر شد و با لحن غمگینی گفت:

_غزال من خیلی به بابا بد کردم...باور کن الان خیلی پشیمونم، بابا که رفت... اما حداقل تو من رو ببخش...!



اصلا باورم نمیشد منوچهر داره این حرف ها رو میزنه... به معنای واقعی کلمه لال شده بودم، دلم براش سوخت بالاخره با همه ی اون ظلم هایی که بهم کرده بود بازم برام مثل داداش بود... همبازی بچگیم بود... سعی کردم ارومش کنم:

_ با باعلی قلب خیلی مهربونی داشت منوچهر، نگران نباش من مطمئنم تو رو بخشیده.

_ تو چی؟ توهم من رو می بخشی؟

با لبخند گفتم: تو داداش منی، مگه میشه یک خواهر داداشش رو نبخشه؟؟

با خوشحالی گفت: ممنونم ازت غزال، خیلی گلی خواهی.

بعدش از جاش پاشد و گفت: پس الان که من رو بخشیدی برات یک سوپرایز دارم!

_ چه سوپرایزی؟

_ باید با من بیای بریم یک جایی باشه؟

اون موقع اونقدر از اینکه منوچهر بالاخره ادم درستی شده ذوق زده بودم که اصلا جای شک برام نمود، با لبخند درخواستش رو قبول کردم و باهم راه افتادیم به سمت بیرون.

از خونه که اومدیم بیرون دنبال وانت منوچهر میگشتم که خبری ازش نبود...

_ دنبال چی می گردی غزال؟

_ پس ماشینت کجاست؟

با چشم به سمت دیگه ای اشاره کرد و گفت: اونجاست.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم که به یک پراید سفید رسیدم.

یعنی این ماشین منوچهره؟ آخه پولش رو از کجا آورده؟

_ پس وانتت کجاست؟



_اون دیگه داغون شده بود این ماشین رو تازه خریدم.الانم بدو بیا بریم که هوا بارونیه الان بارون
میباره ها!

با هم سوار ماشین شدیم و منوچهر حرکت کرد، تو راه هردومون ساکت بودیم ،نمی دونستم داره
من رو کجا میبره راه رو بلد نبودم ،سعی کردم سکوت بینمون رو بشکنم:

_منوچهر داریم کجا میریم؟

منوچهر:یک جای خوب...

این جمله اش رو با لحن کشیده ای گفت،

ناگهان ترس برم داشت...

با لکنت بدون فکر گفتم:

_میگم منوچهر میشه من رو برگردونی خونه؟فکر کنم گوشیم رو جا گذاشتم!

منوچهر سرش رو برگردوند به طرفم،پوزخندی زد و گفت:

_گوشیت که تو دستته!

به دستام نگاه کردم که حق با منوچهر بودو گوشیم توی دستم بود .

از دست خودم حرصی شده بودم ،وای خدا ...غزال اخه تو چرا اینقدر خنگی؟؟

یهو منوچهر با صدای بلند زد زیر خنده،وا...این رو یهو چرا برق گرفت؟

با تعجب نگاهش می کردم که همون طور که میخندید با صدایی لرزون از خنده گفت:چیه

ترسیدی نه؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:خب باید هم بترسی عزیزم...

و بعدش مثل دیوونه ها شروع به خندیدن کرد...

به معنای واقعی لال شده بودم، قدرت تکلم نداشتم، یعنی سر کارم گذاشته بود؟

نه باورم نمیشه...اخه ادم چقدر میتونه پست باشه؟

_منظورت چی...چیه؟

_منظورم اینه...

و به پشت سرش اشاره کرد،میخواستم سرم رو به عقب برگردونم تا منظورش رو بفهمم که دستمال خیسی جلوی بینیم قرار گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

با ریختن اب سرد روی سرم فوری چشم هام رو باز کردم، نفس نفس میزدم چون اب خیلی خنک بود...؛ تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار اونی که اب رو روی سرم ریخت کردم.

به دور و برم نگاه کردم که مکان برام ناشناخته بود، سعی کردم به یاد بیارم که چه اتفاقی برام افتاده، یکدفعه مغزم ارور داد...

منوچهر اومد خونه و گریه کرد...دلم براش سوخت و باورش کردم...گفت برام یه سوپرایز داره...بعدش سوار ماشینش شدیم و...

داخل یک اتاق بزرگ بودم، نور لامپ میزد به چشمام و نمی تونستم اونی که روم اب ریخت رو قشنگ ببینم...محکم چشمام رو بستم و بعد از چند لحظه باز کردم که چشمم به یک زن چاق با ابروهای شیطونی وچهره ی سیاه خورد، جلال الخالق این دیگه کیه؟

با داد گفتم:

_هی تو اب ریختی روی سر من؟

با صدای کلفت و ترسناکی گفت: ببر صدای نکره ات رو چرا داد میزنی؟...اره من ریختم چون باید دیگه پاشی خواب بسه ،

آخه به زودی میری خونه ی بخت عزیزم...!

با تعجب و چشمهای گرد شده گفتم: چی؟؟

یهو در باز شد و یک نفر آمد داخل، با دیدن کسی که وارد اتاق شد حس کردم راه نفس من هم بسته شد...

_سمیه تو دیگه میتونی بری.

عه پس اسم این بد ریخت بدصدا سمیه بود؟!

سمیه رفت بیرون و بلافاصله بعدش منوچهر اومد داخل، با نفرت به جفتشون چشم دوختم، و گفتم: چرا من رو آوردید اینجا؟ بزارید برم لعنتیا.

خسرو اومد نزدیکم، با لبخند چندشی زل زده بود بهم، حالا خوبه مانتو و شلوارم تنم بود وگرنه درسته من رو قورت می داد.

_نمیزارم از کنار من بری دختره ی چموش، تو فقط و فقط مال منی...!

و بعد اون خنده ی شیطانی زد که دندان های سیاهش به خوبی نمایان بود.

با لحن محکمی گفتم: من از اینجا میرم و نه تو و نه...

به منوچهر اشاره کردم و ادامه دادم:

_اشغال هایی که دورت جمعن نمیتونن جلوم رو بگیرن.

منوچهر خیز برداشت سمتم و می خواست بهم حمله کنه که خسرو جلوش رو گرفت و گفت:

_اروم باش برادر زن آینده، من خودم این دختر رو درستش می کنم، اما نه الان... فردا که رسماً زن

من شد می دونم باهش چیکار کنم...!

_چی؟ زن تو؟ مگه تو خواب ببینی غول بیابونی که من زن توی چلغوز.....



دیگه نتونستم به حرفم ادامه بدم چون با سیلی محکمی که به صورتم زد از روی صندلی پرت شدم زمین و هجوم مایعی سرد روی لبم رو به راحتی حس کردم، اما باز هم کم نیاورم، به سختی از جام بلند شدم و با نفرت تمام تف کردم توی صورتش که حمله کرد طرفم و میخواست یکی سیلی دیگه بزنه که منوچهر جلوش رو گرفت، ولی اگه منوچهر جلوش رو نمی گرفت مطمئنم من رو زنده نمیگذاشت.

بالاخره منوچهر با خسرو حرف زد و کمی اروم شد بعدش هم با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در رو هم محکم پشت سرش بست .

تا اون رفت منوچهر با داد رو بهم گفت:

_غزال رفتارت رو درست کن وگرنه ایندفعه جلوی اقا خسرو که نمیگیرم هیچ؛ خودم هم کاری می کنم که از این رفتارت پشیمون بشی؛

بعد با زهر خندی روی لبش ادامه داد:الان هم کم کم خودت رو آماده کن که فردا رسماً همسر اقا خسرو میشی.

از اینکه اسمش رو میاورد هم حالم به هم میخورد دیگه اگه کنار من قرار بگیره که فکر کنم غش کنم .

اخ چی میشد اگه میتونستم همین الان با همین دو تا دستام این منوچهر رو خفه اش کنم، فقط با حرص زل زده بودم بهش که با قهقهه ی شیطانی گورش رو گم کرد و از اتاق رفت بیرون.

بعد از اینکه رفت از جام بلند شدم ، کلافه دور خودم می چرخیدم و به این فکر می کردم که چیکار کنم؟! اما هیچ راهی به ذهنم نمی رسید؛ کاش به حرف بقیه گوش میدادم و میگذاشتم یک نفر پیشم بمونه، از دست خودم کاملاً حرصی شده بودم؛

ای خاک تو اون سرت غزال که اینقدر لجبازی...!

وای خدای من اگه واقعا فردا به حرفشون عمل کنن چی؟



به دور و برم نگاه کردم که هیچ راهی برای فرار نبود حتی اتاق پنجره هم نداشت، اصلا نمی
دونستم اینجا کجا هست؟!

رفتم سراغ در و به دستگیره فشار آوردم که متاسفانه در قفل بود، چند تا لگد محکم به در زدم و
با داد گفتم:

_کسی اینجا نیست؟

کسی جوابم رو نداد، چندتا محکم تر به در زدم که سمیه با حرص اومد در رو باز کرد و با
عصبانیت گفت:چی می خوای هان؟

مثل خودش با صدای بلندی گفتم:من می خوام از این خراب شده برم بیرون.

_بمون همینجا، اینجا هیچ راهی برای فرار نیست، الکی هم جیغ و داد نکن!

و بدون اینکه بهم فرصت حرف زدن بده در اتاق رو بست و قفل کرد.

دستگیره ی در رو کشیدم و داد زدم:

_در رو نبند عوضی، من می خوام از اینجا بیام بیرون، در رو باز کنید لعنتیا!

اونقدر جیغ و داد کردم که دیگه خودم هم خسته شدم و از ناچاری نشستم روی تخت.

فکرم رفت سمت منوچهر و بچگی هامون، اونموقع خیلی خوب بود، برام مثل داداش واقعی بود
اما الان ...

خوبه که باباعلی مرد و این روز رو ندید که پسرش باهام این رفتارهارو میکنه.

نمی دونم چقدر گذشت...

یک ساعت؟ ادو ساعت؟! سه ساعت؟! ...



که در اتاق باز شد و سمیه اومد داخل، تو دستش یک ظرف غذا بود... گذاشت روی تخت و می خواست از اتاق بره بیرون که گفتم...

_ یک دقیقه صبر کن...!

سمیه برگشت طرفم و با اخم گفت: چی می خوای؟

_ الان چند وقته من و آوردن اینجا؟

_ از دیروز صبح آوردنت اینجا.

_ خب اینجا کجاست؟

_ دیگه اینش به تو ربطی نداره!

از اولش هم فهمیدم که از این بخاری بلند نمیشه؛

میخواست بره که از جام بلند شدم و گفتم:

_ صبر کن کجا؟ امن می خوام برم دستشویی...

با حرص برگشت طرفم که براق شدم به سمتش و گفتم:

_ چیه... دستشویی هم نرم؟

اومد نزدیکم، انگشتش رو به نشونه ی تاکید بالا برد و گفت:

_ خیلی خب، ولی حواست باشه زرنک بازی در نیاری که من از تو زرگ ترم، زود باش راه بیفت...!

برگشت و راه افتاد به سمت بیرون که به محض اینکه برگشت اداش رو در آوردم، دستم رو گرفت و کشید و گفت:

_ راه بیفت دیگه... به چی فکر می کنی؟



_من خودم بلدم راه پیام.

_دختر با اعصاب من بازی نکن، زود باش بیا دیگه اه...

راه افتادیم سمت بیرون، خونه ی خیلی قشنگی بود، دوبلکس بود که بالا اتاق ها و پایین اشپزخونه و نشیمن قرار داشت اما برای من اهمیتی نداشت، اگه دست من بود آتیشش می زدم چون با وجود ادمایی مثل خسرو تو این خونه این جا هیچ جذابیتی نداشت.

در همون حال که به خونه نگاه می کردم دنبال راهی برای فرار بودم، داشتم اینور و اونور رو نگاه می کردم که سمیه گفت:

_دنبال راهی برای فرار نگرد، به عالمه ادم اون بیرون هست، حتی نمیتونی از جات تکون بخوری پس الکی نقشه برای فرار نکش...!

به حرفش توجهی نکردم و رفتم داخل سرویس های بهداشتی، ابی به صورتم زدم و به چهره ی خودم تو اینه نگاه کردم.

به چشمهای بی روحم... موهای ژولیده ام... و زخم کنار لبم که الان که بهش اب زدم خیلی سوزش داشت.

باید همه چیز رو بسپارم به سرنوشت، این طور که معلومه کاری از دستم برنمیاد، مطمئنم خدا حواسش بهم هست، اون هیچ وقت تا به حال نا امیدم نکرده... ولی با همه ی اینا اگه اون عوضی ها به خواستشون برسند با این که میدونم خودکشی گ*ن*ا*ه کبیره است خودم رو خلاص می کنم...!

چند تا تقه به در خورد و صدای سمیه اومد...

_داری چیکار می کنی دو ساعته اون تو؟ بیا بیرون دیگه...!

شیر اب رو بستم و از سرویس بهداشتی اومدم بیرون، داشتیم از پله ها می رفتیم بالا که همون موقع خسرو و منوچهر وارد خونه شدن، دلم نمی خواست قیافه ی نحسشون رو ببینم، با قدم های تند به سمت اتاقم رفتم، سمیه هم مثل کنه دنبالم بود.



من که اومدم داخل اتاق می خواست در رو قفل کنه که گفتم:

_ صبر کن یک لحظه...

_ چیه؟

_ تو مگه نمیگی اون بیرون خیلی شلوغه و نمیتونم فرار کنم؟

_: خب که چی؟

_ دیگه چرا در رو می بندی؟ به قول خودت من نمی تونم حتی قدم از قدم بردارم!

سمیه: بهت نمیتونم اعتماد کنم دختر، این در بسته باشه خیلی بهتره!

وبعدش از اتاق بیرون رفت و در رو هم قفل کرد.

با اشفتگی نشستم روی تخت و زمزمه کردم :

_وای خدای من چیکار کنم... خودت یک راهی جلوی پام بزار من امیدم به خودته.

امروز گند ترین روز برای منه، دیشب هر چی به منوچهر و خسرو اصرار کردم که بزارن برم عکس العملشون فقط و فقط پووز خندی روی لبشون بود، اصلا باورم نمیشه امروز قراره چه اتفاقی بیفته.

یک گوشه نشسته بودم و زانوهام رو بغل کرده بودم، اخه خدایا من چرا اینقدر بدبختم؟ مگه من عروسکم که همیشه بازیچه ی دست این و اونم؟ مگه من دل ندارم؟ چرا همیشه فقط من باید زجر بکشم!

دنیای من با دنیای همه ی شما فرق داره

دنیای شماها؛



پُر از شور و عشق و زندگیه

دنیای من...

پُر از غم و درد و رنج

شکسته ام...

ولی اشک نمیریزم؛

پنهان شده ام پشت لبخندی که؛

یک دنیا درد دارد ...

اره با تموم این غم ها و و بدبختی هام قولی که به خودم دادم رو فراموش نمی کنم، اگرچه از داخل داغونم اما سعی می کنم این رو نشون ندم، خدا بزرگه... با اینکه چند قدم به بدبختیم بیشتر نمونده اما من به اون بالایی اعتماد دارم.

تو حال خودم بودم که سمیه در رو باز کرد و اومد داخل، یک جعبه دستش بود، گذاشتش روی تخت و گفت:

_چرا اینجا مثل ماتم زده ها نشسته ای؟

_ پس چیکار کنم؟ پاشم برات برقصم!؟

_ بلبل زبونی نکن، تا نیم ساعت دیگه ملیحه خانم میاد.

_ ملیحه خانم کیه؟

_ ارایشگر، اقا خسرو ترجیح دادن به جای اینکه خودت بری ارایشگاه ارایشگر رو به اینجا بیارن

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:



_ اقا خسروی شما خیلی غلط کردن، مگه من به اون قز میت هر کول بله دادم که برای من ارایشگر هم خبر کرده؟!_

سمیه با دهان باز گفت:

_ سرت به تنت زیادی کرده؟ خفه شو احمق اگه بشنوه یک بلایی سرت میاره ها!

_ من از هیچ کس واهمه ندارم، بفهمه... مثلاً می خواد چه غلطی بکنه؟

یهو صدای خسرو از پشت سر سمیه اومد:

_ امروز رو برای جفتمون نمی خوام خراب کنم... اما این رو بدون اگه وقت دیگه ای بود اون زبون دیگه تو دهنتم نمی چرخید!

بدون ترس با بی خیالی گفتم:

_ از تو گنده ترهاشم نمیتونن...

بعد با پوزخند ادامه دادم:

تو که هیچی هم نیستی!

از شدت عصبانیت دستاش رو مشت کرد و محکم کوبید روی میز...

صورتش سرخ شده بود و دندوناش رو روهم میسایید...

بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد...

پوزخندی روی لبم نشست؛

رو به سمیه گفتم: برو بیرون از اتاق من

به لباس اشاره کردم و گفتم:



_این اشغال رو هم با خودت ببر، من ترجیح میدم بمیرم اما این لباس رو نپوشم.

سمیه لباس رو برداشت و با حرص از اتاق بیرون رفت ،اما...

در رو نبست...تو یک ثانیه لبخند رو لبم اومد و کم کم نیشم تا آخر باز شد!

چند لحظه ای صبر کردم که کاملاً از اونجا دور بشه، تو دلم خدا خدا می کردم حداقل تا ربع ساعت دیگه برنگرده.

بعد از اینکه مطمئن شدم رفته، گوشیم رو گذاشتم توی جیب شلوارم و اروم اروم در رو باز کردم، سرم و اروم از اتاق بیرون بردم و سرک کشیدم که خداروشکر کسی توی راهروی طبقه ی بالا نبود.

اروم اروم راه افتادم سمت پایین، از پله ها رفتم پایین که چشم به منوچهر و خسرو افتاد که با یک مرد دیگه مشغول حرف زدن بودند...یک حس مثل کنجکاوی بهم دست داد،دلم می خواست بدونم چی میگن....

از من دور بودن اما حرفاشون رو اگر چه اروم بود اما می شنیدم:

_خب حالا، کی میرسه بار؟

_به زودی

_گفتم کی؟

غریبه بعد از چند لحظه مکث گفت:فردا ساعت دوی بامداد

یکدفعه خسرو با خوشحالی قهقهه زدای زهرمار با اون خنده های بیریخت و مسخره اش ، در همون حال که میخندید گفت:

_بهبتر از این نمیشه،امروز روز ازدواجمه و فردا باری که خیلی وقته منتظرش هستم داره میرسه.



وای خدای من اینا در مورد چی حرف میزدن؟ یعنی اون باری که فرداشب به دستشون میرسه مواد مخدره؟!

خودم جواب خودم رو دادم: غزال چقدر خنگی، خب معلومه که مواد مخدره.

دیگه به ادامه ی حرف هاشون توجهی نکردم، باید زودتر از این جهنم برم تا کسی من رو ندیده.

دنبال راه خروجی گشتم که خداروشکر زود پیداش کردم با خوشحالی غیر قابل وصفی زود رفتم

بیرون که با دیدن دوتا نگهبان دم در همه ی خوشحالیم دود شد رفت هوا.

وای خدای من الان چی کارکنم؟

به دور و بر نگاه می کردم که یکی از نگهبان ها رفت داخل اتاقک، نگهبان دیگه هم حواسش به

اونور بود، باید زود فلنگ رو میبستم، اروم اروم رفتم سمت بیرون خونه، وقتی رسیدم بیرون با

تمام دوانم شروع به دویدن کردم که...

یک نفر از پشت مانتوم رو کشید و جلوی دهانم رو گرفت...

وای خدای من تموم شد. نتونستم فرار کنم...

لعنت بهت غزال که اینقدر بی عرضه ای!

چشمام رو محکم روهم فشار دادم و می خواستم از دستش فرار کنم که بیشتر مانتوم رو کشید و

همونجور که جلوی دهانم رو گرفته بود من رو برد سمت یک ماشین و انداختم روی صندلی عقب

ماشینش.

فوری برگشتم و نگاهش کردم که یک کلاه مشکی پوشیده بود، که تمام صورتش رو گرفته بود.

وای خدای من این دیگه کی بود؟ رفت نشست جلو روی صندلی شاگرد و به بغل دستیش که

راننده بود اشاره کرد حرکت کنه!...

داختم از ترس سکنه می کردم، دستگیره در رو فشار دادم که برم پایین اما بسته بود...



با ترس عجیبی فریاد زدم:

_ولم کنید لعنتیا شما دیگه کی هستید؟

اون کسی که من رو آورد داخل ماشین کلاهش رو از صورتش برداشت و بعدش برگشت عقب که با دیدنش از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم...

این دیگه اینجا چیکار می کرد؟!

با لکنت گفتم...

_ش...شما؟

به اون کسی که پشت فرمون بود اشاره کرد و اون هم کلاهش رو از چهره اش برداشت که همونطور که حدس میزدم اون هم اریا بود.

این دو تا اینجا چیکار می کردن...!

سوالم رو به زبون آوردم:

_ شما اینجا چیکار می کنید؟

اریا: اول سلام دختر...

_ ببخشید سلام

اریا: چه عجله ای داری صبر کن میگیریم بهت!

_ اَخه

ابتین برگشت طرفم و با اخم گفت:

ابتین: اَخه چی؟ چرا می خوای این رو بدونی؟ اینش دیگه به تو ربطی نداره، تو فقط خدات رو شکر کن که از اون خونه ی لعنتی اومدی بیرون.



ایش باز این عقده ای با اون اخلاق گندش شروع کرد...

اصلا بگو مگه من با تو بودم که مثل این دیوونه ها زود خودت رو میندازی وسط؟

میترسیدم بهش چیزی بگم همینجا از ماشین پیاده ام کنه، چون از این کوه غرور بعید هم نبود، پس ترجیح دادم چیزی نگم و ساکت بشینم.

خیلی دلم می خواست بدونم اینجایی که من رو آورده بودن کجا بود، اریا اخلاقش خیلی بهتر از ابتین بود، رو بهش پرسیدم:

اقا اریا...؟

_جانم؟

_میشه بگید این جایی که من رو برده بودن کجا بود؟

اریا: یک روستا توی شماله نزدیک رشت!

_اهان

پس اینجا شمال بود؟ خیلی دلم می خواست شمال رو ببینم....

تا به الان فقط به ارومیه رفته بودم و شهرهای کنارش...!

همیشه خیلی دلم می خواست شمال و مشهد رو ببینم، دوست داشتم برم تو حرم...از اقا بخوام بهم کمک کنه یک بار مامان و بابام رو ببینم و ازشون بپرسم چرا ولم کردن!

تو فکر بودم که اریا گفت:غزال دلت میخواد بدونی من و ابتین از کجا جات رو پیدا کردیم؟

با نگاه تندی که ابتین بهش کرد من جای اون سکنه کردم ،

من جوابی ندادم اما اریا با خیال راحت گفت:



اریا: چیه خب؟ چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟ غزال حق داره بدونه!

بعدش هم رو به من گفت:

اریا: ما از اولش در مورد خسرو و منوچهر همه چیز رو میدونستیم، از خلافشون، و خیلی چیزهایی رو که تو نمیدونی...!

از این حرفش کاملا تعجب کردم ،

وا... اینا که پاریس بودن از خسرو و منوچهر چی میدونن؟!!

از اینه ی ماشین به من که مثل خنگ ها زل زده بودم بهش نگاه کرد، فکر کنم از دیدن قیافه ام خنده اش گرفت چون لبش رو گاز گرفت.

اریا: چیه چرا تعجب کردی؟

_خب شما چی می دونید؟ میشه به من هم بگید؟

اریا: تا جایی که باید بدونی روبهت میگم.

زل زده بودم بهش که ماشین رو کنار یک دکه پارک کرد و بعدش شروع کرد به تعریف کردن...!

اریا: پاریس که بودیم باند قاچاقی که خسرو و منوچهر توش هستند اونجا هم نفوذ پیدا کرده بود.

وای خدای من یعنی اینقدر خسرو ادم خلافاکاریه که تو پاریس هم نفوذ داره؟!!

_یعنی خسرو...؟

پرید وسط حرفم و گفت:

_نه... رئیس اصلی خسرو نیست، خسرو هم یکی از ادمهای اونه



بعدش ادامه داد: و یک چیز دیگه اینکه یکی از دوستان ما توی پاریس توی اداره ی پلیسه ، ما از طریق اون این باند قاچاق رو شناختیم.

و در مورد تو...اون شب من و ابتین دیدیم که تو با منوچهر رفتی بیرون، میدونستیم یک کاسه ای زیر نیم کاسه است، به خاطر همین تعقیبتون کردیم، الان از اون شب ما اون خونه رو در نظر داشتیم.

یکدفعه یک سوال اومد تو ذهنم...یعنی اینا در مورد اینکه خسرو به زور می خواست با من ازدواج کنه هم میدونن؟!

اریا انگار فهمید سوالی دارم...

_سوالی داری بپرس!

_شما در مورد اینکه خسرو می خواست به زور با من ازدواج کنه هم میدونین؟

_اره ،منوچهر صد میلیون توی قمار باخت، این پول رو خسرو بهش میده اما در عوضش تو رو ازش می خواد!

_ولی به ما که گفته بود پنجاه میلیون!

اریا شونه اش رو انداخت بالا و گفت:خب دروغ گفته.

وای خدای من چه چیزهایی که امروز نفهمیدم،مخم داشت هنگ می کرد ،دیگه چیزی نگفت و ماشین رو به حرکت در آورد.

در تمام طول راه جناب کوه غرور ساکت بود، چلغوز انگار زیر لفظی می خواست حرف بزنه، ولی ساکت باشه که بهتره حداقل روی اعصاب من هم راه نمیره،

یهو وجدانم بهم نهیب زد: "غزال واقعا خیلی بی انصافی ،اون بود که نجات داد اون وقت تو درموردش اینجوری حرف میزنی؟" خب به من می خواست نجات نده بعدش هم چه چطور اون



خودش همیشه حتی چشمش بهم میفته میخواد بخوره من رو؟ اونوقت من نمیتونم حتی توی
ذهنم بهش بد و بیراه بگم؟!

نزدیک های روستا بودیم که اریا با اشاره ی ابتین ماشین رو نگه داشت و من هم صحبتی با
وجدانم رو قطع کردم، خدایم بده دیگه کم کم دارم خل هم میشم!

ابتین برگشت طرفم و با همون اخمهای همیشگی روی پیشونیش گفت:

_ گوش کن دختر...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ببخشید میپریم وسط حرفتون ها... میتونم یک چیزی بگم بعد شما
حرفتون رو بزیند؟؟ حرف من زیاد طول نمیکشه ها ...!

هردوشون منتظر نگاهم می کردن که رو به ابتین با بی تفاوتی و بیخیالی گفتم:

_ آقای تهرانی تو رو خدا این گره های ابروتون رو باز کنید و یکم بخندید، باور کنید چیزی ازتون
کم نمیشه، پیری زود رس هم نمیگیرید.

اولش هردوشون همینجوری خیره نگاهم می کردن، فکر کنم داشتن حرفم رو تجزیه تحلیل می
کردن، انگار باورشون نمیشد اینقدر پررو باشم!

بعدش اریا برگشت به جلو و و منفجر شد از خنده؛ حالا نخند کی بخند، اما ابتین با حرص فقط
نگاهم می کرد اما به نظرم چشمهایش داشت می خندید...

اریا با صدای لرزونی که لرزونیش به خاطر خنده اش بود گفت:

_ بخدا خیلی باحالی غزال، دمت گرم؛

نیشم رو تا اخر باز کردم و گفتم: خواهش می کنم قابلی نداشت.

ابتین با اخم و لحن جدی گفت:

ابتین: خب بسه دیگه نیش رو ببند و گوش کن ببین چی میگم...



ای ادم مغرور از خود راضی، اصلا به جهنم که نمیخندی، بمیری ایشاء!...

من هم به جای خنده اخم کردم و مثل خودش جدی گفتم: بفرماید گوش میدم...

_وقتی که رسیدی یک کلمه از این که من و اریا نجات دادیم به کسی نمیگی، به هیچکس فهمیدی؟

اریا هم حرفش رو تایید کرد، نمی دوستم چرا میخوان کسی نفهمه اما به هر حال قبول کردم و اریا راه افتاد.

نزدیکای ویلا من رو رسوندند، نمیشد تا دم در ویلا ببرن چون اینجوری ممکن بود ببینمون.

من رو که رسوندند خودشون حرکت کردن سمت عمارت،

خداروشکر ماشین عمو فرهاد دم در بود و خونه بودن، مطمئنا تا به الان خیلی نگرانم شدن.

اروم چند تقه به در زدم که بعد از چند لحظه ترانه در رو باز کرد، تاچشمش به من خورد با صدای بلندی گفت:

_وای غزال خودتی؟

و محکم پرید بغلم، منم محکم بغلش کردم و فشارش دادم، از لرزیدن صدایش فهمیدم داره گریه می کنه...

_تو چهار روزه کجایی غزال؟ دلم برات یک ذره شده، بخدا همه جارو دنبال گشتیم اخه کجا بودی تو؟!

_بهت میگم خواهری...

با هم رفتیم داخل که عمو فرهاد و خاله سارا و ارتام تا چشمشون بهم افتاد...

هرسه نفر باهم گفتن: غزال...

اروم گفتم: سلام

عمو فرهاد سریع اومد کنارم ایستاد و گفت:

_دختر تو چهار روزه کجایی؟ میدونی چقدر نگرانت بودیم؟

نمی دونستم چی بگم،

سکوت کردم که خاله سارا اومد سمتم ، با گریه بغلم کرد و گفت:

_باز هم خدارو صد هزار مرتبه شکر که سالمی مادر، بیا بشین برامون تعریف کن که چند روزه کجایی تو اخه؟!

دور هم نشستیم ، همه منتظر بهم نگاه می کردن ، منم منتظرشون نگذاشتم و شروع کردم از اول ماجرا تعریف کردن ، همه چیز رو مو به مو گفتم ، البته به جزء ماجرای ابیتین و اریا...

سرم پایین بود و همه چیز رو تعریف کردم، البته این رو به ماجرا اضافه کردم که خودم فرار کردم ؛

تموم که شد سرم رو بالا بردم که ترانه و خاله سارا داشتن گریه می کردن و عمو فرهاد و ارتام با چشمای اشکی نگاهم می کردن!

این وضعیت رو که دیدم بغض گلوم رو گرفت...

من هیچ وقت دلم نمی خواست ناراحتیشون کنم اما خب باید حقیقت رو بهشون می گفتم اونا مثل خانواده ام بودن...

ترانه با گریه اومد کنارم نشست، دستش رو روی زخم لبم گذاشت ، لبم سوخت... اما چیزی نگفتم. با فین فین گفت:

_الهی دستش بشکنه که اینجوری زد روی صورت نازت خواهری...

روی گونه اش رو ب*و*سیدم و گفتم:

_نگران نباش یک زخم ساده است قربونت برم.

ارتام انگار چیزی یادش اومده باشه یهو پرسید: راستی غزال... تو چجوری فرار کردی؟

_سمیه خدمتکار اونجا رو که از اتاق بیرون کردم یادش رفت در رو قفل کنه، من هم پشت سرش زود از خونه اومدم بیرون، نگهبان ها هم خیلی احمق بودن... راحت پیچوندمشون.

با لبخند گفت: افرین... خواهر خودمی دیگه...

سعی کردم بحث شوخی رو باز کنم تا از این حال در بیان

_اهان واسه ی این چیزا خواهر تم دیگه؟

ارتام با لبخند مهربونی گفت:

_نخیر شما هرچی باشه... بخوای نخوای خواهر منی.

از خدا ممنونم که این خانواده ی دوست داشتنی رو جلوی راهم قرار داده... چقدر دوستشون داشتم... چقدر برام عزیز بودن...

دور هم نشسته بودیم و حرف می زدیم که صدای در اومد... رنگم پرید؛

ترسیدم از اینکه منوچهر نباشه یه وقت...

خاله سارا که متوجه این حالت شد گونه ام رو ب*و*سید و گفت:

_نترس دختر گلم منوچهر مگه دیوونه شده که پاشه بیاد اینجا؟ خودش میدونه بیاد زنده اش نمیزاریم بخاطر این کارش...

ارتام پاشد و رفت در رو باز کرد که مثل اینکه اتاناز بود...

_سلام اتاناز خانوم... بفرمایید داخل

صدای آتاناز به راحتی داخل هم میومد...



سلام نه ممنون مزاحم نمیشم فقط اومدم بپرسم خبری از غزال نشد؟!

_اختیار دارید مراحمید، بفرمایید مامان باهاتون کار داره.

از دروغی که گفت خنده ام گرفت، خاله سارا با تاسف گفت:

_از من مایه میزاره پدرسوخته.

عمو فرهاد با این حرف خاله سارا شاکی شد و گفت: عه خانوم شما چرا از من مایه میزاری؟

خاله سارا تازه فهمید که چی گفته، با ناراحتی گفت:

وای ببخشید عزیزم مگه این بچه برای من حواس میزاره؟!

خنده ام گرفته بود، اتاناز آمد داخل ویلا، اولش من رو ندید، روبه خاله سارا گفت:

سلام خاله جون... کاری داشتید باهام؟

خاله سارا به من اشاره کرد، اتاناز مسیر نگاهش رو دنبال کرد به من که رسید... چند لحظه با

تعجب بهم نگاه کرد و بعدش چشماش پر از اشک شد.

مثل ترانه زود دوید و اومد بغلم کرد... همونجور که منو میچلونند گفت:

غزال تو کجا رفته بودی؟ این چهار روز رو کجا بودی هان؟ میدونی چقدر نگران بودیم؟

من حالم خوبه عزیز دلم، اروم باش همه چیز رو بهت میگم...

دوباره همه چیز رو برای اتاناز هم تعریف کردم، تموم که شد گفت:

مگه منو چهر برادرت نیست؟ بالاخره ناتنی؟ اما چطور دلش اومد باهات این کار رو بکنه؟

_داداشم بود، اما اون خیلی وقته که عوض شده.

اتاناز: چقدر من و ترانه اونروز بهت گفتیم بزا ریشت بمونیم؟ گوش ندادی که اینطوری شد!



_مهم نیست بالاخره که از دستشون فرار کردم. ولی میدونی چیه؟

با لحن غمگینی ادامه دادم:

_خیلی خوبه که باباعلی رفت و نتونست این رو ببینه که پسرش باهام چیکار کرد!

_اره حق باتو عه خواهری، دیگه بهش فکر نکن و غصه نخور قربونت برم مرگ حقه

چشمام رو روهم فشار دادم و گفتم:

_چشم بانو

با صدای زنگ ساعت چشمام و اروم باز کردم، به ساعت نگاهی انداختم که نه صبح رو نشون میداد...

وای خدای من چقدر خوابیدم ها، ترانه خوابیده بود ...

با عجله از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم لباسام رو پوشیدم و راه افتادم سمت عمارت...

بیست دقیقه بعد رسیدم به عمارت، با کلیدهایی که داشتم در رو باز کردم و رفتم داخل.

خداروشکر هنوز بیدار نشده بودن، مستقیم رفتم داخل اشپزخونه و بیست دقیقه ای صبحانه رو حاضر کردم... تا حاضر کردم اقا تیرداد وارد اشپزخونه شد و چشمش که به من افتاد با تعجب گفت:

_غزال جان تو کی اومدی؟

_سلام آقای تهرانی، بیست دقیقه ای میشه.

_سلام، امروز رو استراحت می کردی دخترم، اتاناز برام تعریف کرد که چی شده، من واقعاتم تا سفم



سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_ شما ناراحت نشید اقا، سرنوشت من یک جورایی با غم و غصه گره خورده، یک روز آرامش داشته باشم که اصلا نمیشه و امکان نداره!

یهو صدای مهیار اومد:

_ امکان داره، غصه نخورید غزال خانوم، بالاخره غم و غصه هام تموم میشه،

وا این یهو از کجاش پیدا شد؟ مثل اینکه استراق السمع می کرد چلغوز...

اگه اقا تیرداد اینجا نبود یک چیزی بهش می گفتم.

اما در حضور آقای تهرانی فقط گفتم:

_ سلام صبحتون بخیر،

و بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم:

_ من غصه نمی خورم ترجیح میدم بیخیال باشم.

مهیار با لبخند ژکوندی گفت:

_ ببخشید سلام حواسم نبود،

بعدش ادامه داد: افرین این درسته!

لبخندی زدم و چای رو ریختم توی فنجان ها .

بقیه هم تک تک اومدن و جزء ابتین و ملینا و اریانا و مامانش همه از اینکه سالم بودم خداروشکر کردن و اظهار خوشحالی کردن که دوباره برگشتم.

صبحانه اشون رو که خوردن همه رفتن بیرون و من هم مشغول شستن ظرف ها شدم.



داشتم ظرف ها رو میشستم که صدای قدم هایی رو از پشت سرم حس کردم ، تند برگشتم که مهیار رو پشت سرم دیدم ، کاملاً نزدیک بهم ایستاده بود... با برگشتن من شوکه شد و چند قدم به عقب رفت.

با تعجب گفتم: امری دارید؟

با دستپاچی گفت:

_عرضی نیست فقط می خواستم بپرسم حالتون بهتره؟

معلوم بود فقط برای پرسیدن حالم اینجا نیومده بود، اما با این حال گفتم:

_خیلی ممنونم از لطفتون؛ بله من خوبم.

نمی خواستم ذهنم رو درگیرش کنم ، خودم مشکلات زندگیم کم نبود.

مهیار دیگه چیزی نگفت و با اعصاب خورد سریع از اشپزخونه بیرون رفت.

وای خدای من اینام خود درگیری دارن ها.

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و مشغول آماده کردن ناهار شدم.

روزها از پی هم میگذشتند، گویی برای گذشتن از هم سبقت میگرفتند، چه با خوشی چه با غم ...

با پایان هرروز یک روز از عمر ما کم میشد اما هنوز که هنوز است با غم و شادی ها درگیریم.

اخرای شهریور ماه بود و حال من هم خراب...

چون نمی دونستم زندگیم از این به بعد چجوریه! قراره چی پیش بیاد...!؟



خانواده ی تهرانی هم همراه خانواده ی عموفرهاد به ارومیه برمیگردند و فقط سه ماه تابستون رو به اینجا میان. مسئله ای که من رو درگیر کرده اینه که با فوت باباعلی و تنها شدنم باید حتما همراهیشون کنم؛ یک بار که بحث این حرف شده بود و من گفتم میخوام همینجا بمونم و نیام؛ عموفرهاد گفت: "تو یک دختر تنها میخوای بمونی توی این روستا چیکار کنی؟ غزال هیچ حرفی نداریم... هیچ عذری هم نمیتونی بیاری چون چه بخوای چه نخوای باید همراه ما بیای... ختم کلام".

می دونم این از مهر بونیشونه و از لطفیه که بهم دارن اما متاسفانه نمیتونم در کم کنن. دوری از این عمارت... از این روستا... که از وقتی یادم میاد اینجا بودم برام خیلی سخت بود اما موضوع سخت تر اینه که من هیچ وقت دلم نمیخواست سربار کسی باشم، درسته که خانواده ی عموفرهاد برام مثل خانواده ان اما خانواده ی واقعیم نیستن!

یک جورایی احساس اضافه بودن بهم دست میدن، نه فقط برای خانواده ی عموفرهاد بلکه برای همه ی دنیا.

خداروشکر از منوچهر هیچ خبری نیست خدابخواد انگار از شرش خلاص شدم.

توی این سه ماه اتفاق های خوبی هم افتاد که واقعا توی این روزا تونست لبخند واقعی رو مهمون لبهام کنه.

همونجور که حدس میزدم ارتام و اتاناز از اولش به هم علاقه مند شده بودن، ارتام به خاستگاری اتاناز رفت و خانواده ی تهرانی هم با توجه به اینه اتاناز هم راضی بود رضایت خودشون رو اعلام کردن و قرار بود به ارومیه که برن براشون مراسم عقد کوچیکی بگیرن تا بقیه ی کارها انجام بشه.

مسئله ی بعدی که از ته دل خوشحالم کرد نگاه های اریا و ترانه به همه... کاملا معلوم بود که بینشون یه خبراییه اما از ترانه که میپرسیدم انکار می کرد؛ به هر حال برای این ماجرا خیلی خوشحال بودم چون اریا واقعا لیاقت ترانه رو داشت.

و اما یک مسئله ی مهم دیگه که باعث ناراحتیم توی این روزها شده مهیاره، که با وجود مخالفت های ملینا و مادرش ازم خاستگاری کرده، از همون اولش جواب منفیم رو اعلام کردم اما قبول



نمیکنه و میگه "من فقط تو رو میخوام غزال... نمی تونم از فکر بیرونم کنم! تو فقط باید مال من بشی! به هر قیمتی که باشه"

وقتی دید تصمیمم جدیه و جوابم منفییه پای اقا تیرداد و رویا جون رو وسط کشید... می دونست به خاطر احترامی که براشون قائلم رو حرفشون حرفی نمیزنم.

با پادرمیونی اقا تیرداد و رویا جون از سر ناچاری قبول کردم و امروز قراره خاستگاری بیان.

به همین راحتی دارم ازدواج می کنم، همیشه دلم می خواست اول عاشق بشم و بعدش ازدواج کنم اما توی زندگی من چی بر طبق مرادم پیش رفته که این دومیش باشه؟! به مهیار که فکر میکنم میبینم واقعا ادم مهربون و دوست داشتنیه.

اما راستش نمیتونم عاشقش باشم، باید تموم سعیم رو بکنم چون اون واقعا پسر مهربونیه.. فقط تنها مشکلم ملینا و مادرش مهنوش خانومه که همش تحقیرم میکنن و میگن دست از سر پسرمون بردار... اونا که نمیدونن که این پسرشونه که ول کن من بدبخت نیست!

با صدای ترانه و اتاناز از فکر بیرون اومدم...

_غزال تو چرا به این سرما اومدی بیرون نشستی دیوونه؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند رو بهش گفتم:

_تو دلت میاد این هوای بارونی رو ول کنی و بری بشینی داخل خونه؟

ترانه می خواست جواب بده که اتاناز زود تر پیش دستی کرد و گفت:

_درسته هوای خیلی خوبیه اما سرمایخوری دختر یکم هم به فکر خودت باش.

ترانه با حرص رو به اتاناز گفت:



_وای اتی این و سرما خوردن؟! یک سخت جونیه که نوبرش رو نداره بابا، این طفلی فقط کتک خوردنش خوبه، یک روز از دست منوچهر کتک نمی خورد که روزش شب نمیشد!

می دونستم داره شوخی میکنه بخاطر همین ناراحت نشدم و با خنده گفتم:

_چیه حسودیت میشه؟

_والا اره

اتاناز پرید وسط مکالممون و گفت:

_ول کنین بابا، بیاین بریم آماده بشیم که الان مهمونا میرسنا!

با یادآوری خاستگارا چهره ام تو هم رفت و سرم رو انداختم پایین که ترانه گفت:

ترانه: باز چی شد؟

_هیچی عزیزم بریم داخل.

و بدون اینکه منتظرشون باشم از جام بلند شدم و رفتم داخل ویلا... قرار بود برای خاستگاری به ویلای عموفرهاد بیان.

با اصرار ترانه و اتاناز یک دست از لباس های ترانه که سرافن و شلوار یاسی رنگ با زیر سرافنی سفید و شالی با ترکیب هردوش بود رو پوشیدم و برخلاف میل یکم هم ارایش کردم...

تموم که شدم اتاناز سرتا پام رو نگاه کرد و با لحن لاتی گفت:

اتاناز: جوووون

ترجیح دادم لبخند رو لبام بنشونم و بحث شوخی رو باز کنم اگرچه فقط ظاهری بود...

_زهرمار تو مگه پسری که این مدلی حرف میزنی؟!

اتاناز: اره به تو هم نظر دارم ضعیفه



ترانه: ای بابا باز شما دوتا رو ول کردم به هم پریدید؟ بیاین بریم پایین که الان مهمونا میان.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تو یکی حرف نزن که دست این اتاناز و ارتام و خود من رو از
پشت بستی.

اتاناز هم حرفم رو تایید کرد که ترانه حرصی شد:

ترانه: برید پایین ببینم از اتاق من پروها.

با خنده همراه اتاناز از اتاق بیرون رفتیم و می خواستیم از پله ها بریم پایین که همون موقع
صدای بوق ماشین اومد و خبر از آمدن مهمون ها می داد.

، نمی دونم چرا یهو استرس گرفتم ، رنگم پرید و دستام یخ بود، انگار اتاناز که دستم رو هم گرفته
بود متوجه حالتش شد ، چون با تعجب گفت:

_وا چت شد دختر؟ اروم باش یک خاستگاری ساده است!

ترانه هم خودش رو به ما رسوند و گفت:

_جوری میگه یک خاستگاری ساده است انگار تا الان برای خودش یک صد نفری صف کشیدن...

اتاناز با ناز گفت: اره عزیزم پس چی...

_پس چی و کوفت... بریم پایین که اومدن.

بعد رو به من ادامه داد: تو بدو توی اشپزخونه

_چشم مادر بزرگ

با این حرفم اتاناز از خنده ترکید و ترانه هم اروم گفت: مادرشوهر ته



وقت نکردم جوابش رو بدم، زود رفتم داخل اشپزخونه، طوری که کسی متوجه نشه از اشپزخونه به بیرون نگاه کردم، اول اقا تیرداد و اقا مهران بابای مهیار اومدن، بعدش مهرانوش خانوم و رویاجون و اخر هم اریا و ملینا و مهیار اومدن.

عجیب بود ابتین و اریانا همراهشون نبودن.

نمیدونم چرا فکرم رفت سمت ابتین... اه غزال خودت که ازش متنفری باز الان چته که دنبالش می گردی؟

سعی کردم از فکرش بیام بیرون.

دیگه رفتن نشستن و صداشون خیلی اروم شد و نمی تونستم استراق السمع کنم، با حرص نشستم روی صندلی و منتظر شدم تا صدام بزنی.

ابتین

اعصابم به قدری خراب بود که دوست داشتم همه چیز رو بشکنم،

اخه چرا باید از بین این همه دختر عاشق غزال بشه؟ الان مراسم خاستگاری بود اما من نمیتونستم برم، نمی دونم چرا یهو برام مهم شد... من که ازش متنفر بودم و دلم می خواست سر به تنش نباشه چرا یهو اینقدر برام مهم شد؟

منی که از همه ی دخترا دل خوشی نداشتم...! اینا همه یک معنی رو میداد... یعنی من...!؟

نه نه...!

غیر ممکنه؟!؟



با عصبانیت سویچ های ماشین رو برداشتم و از عمارت زدم بیرون...سوار ماشین شدم و فوراً پام
رو روی پدال گاز فشردم و حرکت کردم.

نمی دونستم مقصدم کجا بود همینجور با سرعت می رفتم و گاز میدادم، پخش رو روشن کردم و
چند تا اهنگ جلو زدم..

(رضا شیری "بزن زیر گریه")

نزار امشبم با یک بغض سر بشه...

بزن زیر گریه چشمت تر بشه؛

بزار چشمت رو خیلی اروم رو هم،

بزن زیر گریه سبک شی یکم!

یه امشب غرور و بزارش کنار...

اگه ابری هستی با لذت ببار؛

هنوزم اگه عاشقت هستی که،

نریز غصه هات رو تو قلبت دیگه!

غرورت نزار دیگه خستت کنه...

اگه نیست باید دل شکستت کنه؛

نه میتونی پنهون کنی داغونی،

نه میتونی یادش نباشی به این اسونی؛

هنوز عاشقی و دوستش داری تو...



نشونش بده اشکای جاریتو؛

نه میتونی پنهون کنی داغونی ،

نه میتونی یادش نباشی به این اسونی!

نزار امشبم با یک بغض سر بشه...

بزن زیر گریه چشمت تر بشه؛

بزار چشمت رو خیلی اروم رو هم،

بزن زیر گریه سبک شی یکم!

یه امشب غرور و بزارش کنار...

اگه ابری هستی با لذت ببار؛

هنوزم اگه عاشقش هستی که،

نریز غصه هات رو تو قلبت دیگه!

غرورت نزار دیگه خستت کنه...

اگه نیست باید دل شکستت کنه؛

نه میتونی پنهون کنی داغونی،

نه میتونی یادش نباشی به این اسونی!

هنوز عاشقی و دوستش داری تو...

نشونش بده اشکای جاریتو؛

نه میتونی پنهون کنی داغونی ،

نه میتونی یادش نباشی به این اسونی!

با عصبانیت پخش رو خاموش کردم... نه من هیچ حسی به اون دختره ی دهاتی ندارم.. باید از همین الان فراموشش کنم نمیزارم حتی اریا بفهمه!
بیخیال فکر کردن بهش شدم یعنی یه جورایی سعی کردم بهش فکر نکنم... گوشیم رو برداشتم و به سارینا زنگ زدم...

با اون صدای پرعشوه اش جواب داد:

_الوهانی....

با لحن خشکی گفتم: کجایی؟

_خونمون

_تا یک ساعت و نیم دیگه آماده باش میام دنبالت بریم بیرون...

و بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم گوشی و قطع کردم و انداختمش و راه افتادم سمت ارومیه...

باید فراموشش کنم به هر قیمتی که شده!

غزال



ترانه و اتاناز خیر ندیده من رو ول کردن و رفتن نشستن پیش مهمون ها . انگار نه انگار من اینجا هستم

من هم داشتم از تنهایی مگس میپروندم که خاله سارا بلند گفت:

غزال جان چایی رو بیار...

چای رو که دم کرده بودم تو چند تا فنجون کوچیک ریختم و با نفس عمیقی راه افتادم سمت سالن..._

وقتی پام رو گذاشتم توی سالن نگاه های همه به طرف من چرخید..._

سرم رو پایین انداختم و با صدای رسایی گفتم:

سلام

همه جوابم رو دادن،البته غیر از مادر و دختر فولاد ذره .

چای ها رو پخش کردم که ملینا و مادرش برنداشتن...._

اما به باباش که تعارف کردم برداشت و با لبخندی روی لب گفت:

ممنونم عروس خوشگلم

با خجالت گفتم:

خواهش می کنم

به مهیار که رسیدم با لبخند مهربونی تشکر کرد منم متقابلا لبخند کمرنگی تحویلش دادم...._

چای رو که پخش کردم نشستم وسط اتاناز و ترانه ،

که تا نشستم ترانه اروم تو گوشم گفت:



میگم دختره ی ورپریده لبخندهای محبوب تحویل مهیار خان میدی دیگه اره؟ چشم و دلم روشن...

وای خدای من یعنی حواسش به همه جا بوده؟! این دیگه چه مارمولکیه؟!_

چپ چپ نگاهش کردم و با تن صدای ارومی پرسیدم:

اون چشم های باباقوری تو چه جوری همه جارو نشون میگیره؟

ترانه با نیش باز گفت:

بهم گفتن در موردش به فضولا چیزی نگم.

_ مطمئنی خودت فضول نیستی؟ بعدش هم ...دستت درد نکنه حالا دیگه من شدم فضول؟_

اره دیگه از اولش هم بودی!

می خواستم چیزی بگم که متوجه شدم چشمای همه به ما دو تاست، و بهمون میخئن وای خاک بر سرم، از خجالت سرم رو انداختم پایین که باعث تشدید شدن خنده ی همه شد.

عمو فرهاد بعد از چند لحظه رو بهم گفت:

غزال جان با مهیار خان برید حرفاتون رو بزنیید ببینیم نظر خودتون چیه!

چشم عمو جون

همراه مهیار به سمت اتاق ترانه رفتیم ...در رو باز کردم و به مهیار اشاره کردم بره تو اما با لبخند گفت:

خانوما مقدم ترهستن.

اوه چه جنتلمن!

شونه ای بالا انداختم و رفتم داخل، نشستم روی تخت که مهیار هم نشست روی مبل کنج اتاق؛



پنج دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه مهیار گفت:

_ نمیخواهی شروع کنی؟

_ من ...نمیدونم چی بگم.

_ باشه پس اول من شروع می کنم!

بعدش با تک سرفه ای ادامه داد: همون طور که خودت میدونی اسمم مهیاره، مهیار راد، ۲۹ ساله، یک شرکت کوچیک قطعات کامپیوتری از خودم دارم، خونه و ماشینم رو هم دارم و ...

می خواست ادامه بده که پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ اما من هیچی ندارم اقا مهیار

اخم کمرنگی روی صورتش نشست و گفت:

_ اولاً اقا مهیار نه مهیار دوما کی از تو چیزی خواست؟ تو همین که منت بزاری و زن من بشی از سرم هم زیاده...من خودت رو می خوام غزال جان .

_ اما من نمیتونم اقا مهیار...من می دونم که نه ملینا و نه مامانتون از من خوششون نمياد!

یکدفعه با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

_ مادرم بالاخره راضی میشه اما ملینا به درک

بعدش برگشت طرفم ، جلوی پام زانو زد و با مهربونی گفت:

_ برای من فقط تو مهمی غزال...بهت قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم...از همون اولش که تو رو دیدم، تونگاه اول عاشقت شدم، نمیگم دور و برم تا الان دختری نبوده، اتفاقاً بوده، من دوست دخترای زیادی داشتم اما از الان به بعد فقط دلم می خواد با همسرم باشم...با تو غزال...فقط تو!

بعد از چند لحظه مکث با شک گفت:



_الان این بانوی زیبا پیشنهاد مهیار عاشق رو قبول می کنن؟

لبخندی روی لبم نشست، از این صداقتش... از اینکه بالاخره یک نفر پیدا شد توی این دنیا که تکیه گاهم باشه البته از این موضوع مطمئن نیستم که بتونه تکیه گاه خوبی برام باشه یا نه... اما با حرف هایی که زد نظرم خیلی راجع بهش تغییر کرد...

با لبخندی که زدم انگار خیلی خوشحال شد چون با ذوق گفت:

_میگن سکوت علامت رضایته، پس یعنی!؟

با لحن سوالی بهم نگاه می کرد :

دودل بودم با شک گفتم:

_راستش من نمی...

نگذاشت ادامه بدم؛

_غزال جان نمیدونم و اما و چرا نداریم دیگه، فکر این قلب عشق من رو هم بکن

جوابی ندادم که با نیش باز گفت:

_پس قبوله دیگه؛

سرم رو انداختم پایین که با خوش حالی از جاش بلند شد و با قدم های تند رفت پایین...

وای خدای من الان میره ابرو رو میبره، می خواستم پشت سرش برم اما خجالت می کشیدم...

از پایین صدای دست زدن میومد و چند ثانیه طول نکشید که ترانه و اتاناز مثل قوم مغول حمله کردن بهم... خوب که من بدبخت رو چلوندن ولم کردن و ترانه گفت:

_وای خدای من اصلا باورم نمیشه... یعنی غزال تو داری عروس میشی؟

_بعله دیگه، خر مغز مهیار بدبخت رو گاز گرفت و ...



بعد به من اشاره کرد و ادامه داد: اومد این رو گرفت!

می خواستم چیزی بگم که با حسرت رو به ترانه ادامه داد:

_الان باید من و تو بریم مخ دو تا بدبخت رو بزیم بیان ما رو بگیرن...

ترانه هم حرفش رو تایید کرد و گفت: به قول شاعر که میفرمایند دختر که رسید به بیست... باید به حالش گریست...!

_خفه بابا اون مال قرن بوق بوده الان دخترا کمتر از سی سال ازدواج نمیکنن که

_پس تو هم ازدواج نکن تا سی سالت که شد یک شوهر پنجاه ساله ی شکم گنده ی خوشگل بیاد بگیرتت از شرت خلاص شیم.

اتاناز براق شد سمتش و می خواست بهش حمله کنه که با خنده گفتم:

_بسه بابا دیوونه ها؛ من نمیدونم ارتام و اریای بدبخت چجوری میخوان شما دوتا رو تحمل کنن

هردوشون با هم برگشتن طرفم و گفتن: خفه بابا

و ترانه رو به اتاناز ادامه داد: انگار خودش خیلی دختر اروم و ساکتیه؛

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_تو خودت رو که برای خودت بزاریم من و اتاناز رومیخوری یک لیو اب هم روش...

بعد دوباره رو به اتاناز ادامه داد:

_این رو الان نبینیا، الان چندوقتی که اروم شده وگرنه قبلا مردم از دستش اسایش نداشتن.

همینجور با هم کلکل می کردیم و خوش بودیم که خاله سارا و عموفرهاد همراه ارتام اومدن داخل اتاق...



ارتام با حرص رو به هرسه مون گفت:

چگونه بابا صدای خنده هاتون تا پایین میاد که...

ترانه به سمتش براق شد:

تا کور شود هر انکه نتواند دید...

برو بابا مگه من حسودی کردم؟

بعله ولی البته ها من و غزال که به اندازه ی مورچه هم اهمیت نداریم...

با لبخند خبیثی به اتاناز اشاره کرد و ادامه داد:

فعلا ایشون ملکه تشریف دارن.

با این حرفش اتاناز طفلی سرخ سرخ شد که همه مون زدیم زیر خنده.

عمو فرهاد رفت ایستاد کنار اتاناز ،اخم مصنوعی کرد و گفت:

عروس گلم رو اذیت نکنید وگرنه با من طرفید ها...!

ترانه با لحن لوس و با مزه ای گفت:

عه بابا جون ما کی اذیتش کردیم؟

عمو فرهاد رو بهش گفت:پس بفرمایید که الان بنده بودم اذیتش می کردم نه؟

_خب اخه عیبی نداره اتی جون از خودمونه

و چشمکی تحویل اتاناز داد.

عمو فرهاد رو بهم گفت:



_غزال جان خیلی خوشحالم که داماد خوبی مثل مهیار نصیبم میشه، اونطور که معلومه واقعا خانواده ی محترمی هستن دختر گلم ؛

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

ارتام هم حرف عمو رو تایید کرد و ادامه داد:

_ولی نباید اینقدر زود قبول می کردی غزال، یکم ناز میکردی بد نبود دختر؛

چیزی نگفتم که عموفرهاد رفت نزدیک ارتام، گوشش و گرفت و پیچوند و گفت:

عموفرهاد: تو خودت روزی که رفته بودیم خاستگاری اتاناز رو یادت رفته؟

ارتام همونجور که تقلا می کرد خودش رو از دست عمو نجات بده گفت:

ارتام: وای باباجون من که چیزی نگفتم، فقط دلم می خواست یکم این دختر ناز کنه و زود وا نده همین.

عموفرهاد گوشش رو ول کرد وبا خنده گفت: چیه ترسیدی پیش اتاناز ابروت بره نه؟

_خب پدر من شما که داری بیشتر ابروی من بدبخت رو میبری.

هممون با این کارهاشون فقط می خندیدیم و اتاناز هم سرش از خجالت پایین بود.

نیم ساعتی شوخی می کردیم و دور هم خوش بودیم که خاله سارا برای شام صدامون زد...

مثل همیشه دست پخت سارا چون حرف نداشت، و منم از خجالت شکمم حسابی در اومدم.

سر میز شام عمو فرهاد بهم گفت که قرار شده وقتی رفتیم ارومیه یک مراسم عقد برای ما بگیرن و بعدش هم عروسی...

بعد از شام اریا اومد دنبال اتاناز و بردش عمارت و من و ترانه هم تا نیمه شب حرف میزدیم... از

گذشته مون.. از شیطنت هامون... چه زود بزرگ شدیم... انگار همین دیروز بود که دوتا دختر

شیطون بودیم کل مردم توی این روستا از دستمون اسایش نداشتن!



ایام باقی مونده ای که توی روستا بودم هم خیلی زود گذشت...خونه ی باباعلی رو با مشورت با بقیه چون بابا علی قبل مرگش به سم من کرده بود با همه ی وسایلیش سپردم به خیریه ...گرچه کوچیک بود اما از خیلی از خونه های دیگه توی آبادی بهتر بود...تو این چند روزمهیاری شماره ام رو داشت و همش بهم زنگ میزد و هر وقت هم میدیدم با مهربونی باهام رفتار می کرد و هر روز برام گل می خرید ... کم کم داشتم معنای و شبختی رو با تموم وجود حس می کردم فکر می کردم دیگه غصه هام تموم شده و قراره از این به بعد تو زندگی خوشی باشه ؛اونروز ها غرق خوشی بودم و در واقع نمی دونستم طوفان های زندگی من تمومی نداره و ...

چیزی که برام پیش از هر چیزی قابل تعجب تر بود ابتین بود ...از روز خاستگاریم به بعد هر وقت چشمم بهش میوفته و بهش سلام میدم نگاهش رو ازم میگیره ...قبلا حداقل با اخم تو چشمم زل میزد و یا پوزخندی تحویلیم می داد اما الان...

با صدای ترانه از فکر ابتین بیرون اومدم...

غزال جان همه ی لباس ها و وسیله هات رو جمع کردی تا نیم ساعت دیگه میریم ها؟!

سرم رو به نشونه ی اره تکون دادم، انگار ترانه هم متوجه حالتیم شد که خیلی گرفته ام...ترک کردن اینجا،رفتن به شهر ،زندگی با پولدارا...یه جورایی برام سخت بود.

ترانه نشست کنارم، دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

_درکت می کنم غزال،برات سخته که اینجا رو ترک کنی، هر کسی هم جای تو بود نمی تونست،

اما بالاخره که چی؟باید از این جا دل بکنی یا نه!؟_

_حق با توعه ترانه، الان هم فقط یکم دلم گرفته عزیزم ،

ولبخند آرامش بخشی زدم تا خیالش راحت بشه.



ترانه گونه ام رو ب*و*سید و پاشد و گفت:

_پس پاشو بریم پایین دختر، پاشو

از خونه ی باباعلی چیز زیادی برنداشتم فقط عکس های باباعلی و چند تا یادگاری ازش رو برداشتم چون دلم به همینا خوش بود ...

پایین که رفتیم همه آماده بودن و منتظر من و ترانه بودن...

ما که رفتیم پایین عموفرهاد رو به ارتام گفت:

_ارتام زنگ بزن به اریا ببین کی میان؟

ارتام: باشه؛

می خواست زنگ بزنه که صدای بوق ماشینشون اومد و به ترتیب ماشین ابتین، اریا و مهیار نمایان شد...

اتاناز از ماشینشون اومد پایین و اومد سمت ما و با انرژی گفت:

_سلام صبح بخیر دخترا

من چون کنار ارتام ایستاده بودم صدای ارومش رو شنیدم:

_سلام خانومم

با این حرفش نیشم کاملا شل شد...

زل زدم به ارتام که چشمش فقط اتاناز رو میدید.

دیدم اگه کاری نکنم الان همه میفهمن و ارتام بدبخت ابروش میره چون بد جور زل زده بود به اتاناز؛

سقلمه ی محکمی به پهلویش زدم که با ترس برگشت طرفم و گفت:



_وای چته روانی؟ ترسیدم که..!

_اولا روانی خودتی و خواهر محترمت، دوما چشمت رو از اون طفلی بردار هنوز که عقد نکردید
واسه من خانومم خانومم میکنی!

ارتام ابروهایش و انداخت بالا و گفت: مگه تو شنیدی؟

_کر که نیستم!

_تا چشمت در بیاد حسود!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_حالا دیگه من شدم حسوداره؟

چشمکی زد و گفت:

_نه خواهری شوخی کردم.

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم.

متوجه مهیار شدم که با لبخند به سمتون میومد... بهمون که رسید با ارتام دست داد و روبه من
گفت:

_خوبی عزیزم؟

وای خدای من کم مونده بود از خجالت اب شم برم تو زمین، یعنی این حیا سرش همیشه؟!

اروم گفتم: ممنون شما خوبید؟

_تو خوب باشی من هم خوبم عزیزم

ای کوفت و عزیزم ...

درد و عزیزم...



مرض و عزیزم...

مرتیکه ی قزمیت اب شدم از خجالت که...!

یهو وجدانم بهم نهیب زد "وای غزال دلت میاد بهش بگی قزمیت؟ آخه کجاش شبیه قزمیته؟"

توجه نکردم که...

چشمم به ارتام افتاد که خبیثانه زل زده بود بهم ، بنده ی خدا حق هم داشت من واسه یک نگاهش اونقدر اذیتشون کردم دیگه این مهیار که هنوز هیچ خبری نیست شروع به عزیزم و ... کرد!

باز خداروشکر که فقط واتاناز و ترانه که نزدیک بودن حرفای مهیار رو شنیدن وگرنه از خجالت میمردم...

به اصرار ترانه من و اتاناز نشستیم تو ماشین عموفرهاد و خاله سارا رفت تو ماشین اقا تیرداد پیش رویا جون، همه ی وسایلمون رو جمع کردیم... ترانه و اتاناز نشسته بودن تو ماشین منم می خواستم بنشینم که یهو دستم از پشت کشیده شد...

نمیدونستم کیه اما هر کی بود دستم رو محکم پیچوند که از شدت درد چشمام رو بستم... برگشتم که ببینمش که با دیدن قیافه ی نحس منوچهر از ترس چشمام تا آخرین حدش باز شد... با لکنت گفتم:

_ت.... تو اینجا چیکار می کنی؟

منوچهر همونجور که دستم رو تو دستش گرفته بود محکم فشار داد و غرید:

_دختره ی هیچی ندار بدبخت الان دیگه برای من دم در آوردی که بدون اجازه ی من قرار

خاستگاری میزاری و بعدش هم خونه ی بابای من رو به میسپاری به خیریه هان؟

با داد بلندی که زد همه از ماشین هاشون اومدن پایین....چونه ام از بغض میلرزید....

مهیار با عجله به سمتون اومد که منوچهر دستم رو ول کرد .



با عصبانیت رو به منوچهر گفت:

_ تو کی هستی لات عوضی؟ چطور جرئت کردی بهش دست بزنی هان؟ چی می خوای؟

منوچهر مقابلش ایستاد و گفت: تو دیگه کی هستی جوجه فکلی؟ به تو هیچ ربطی نداره غزال خواهرمه میدونم چجوری باهاش صحبت کنم تو رو سننه؟!

_ عه پس منوچهر تویی؟

پوزخندی زد و ادامه داد: مشتاق دیدار اقا؛ خیلی دوست داشتم ببینمت پس بالاخره چشمم به قیافه ی نحست افتاد؟

_ ببین پسر جون من الان اعصاب درست و حسابی ندارم میام میزنم ناکارت می کنم ها؟!

_ مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟

با صدای محکم ابتین هر سه مون برگشتیم عقب، با عصبانیت و اخم های در هم اومد کنار منوچهر ایستاد...

منوچهر با لبخند مسخره ای به سر تا پای ابتین نگاه کرد و گفت:

_ تو دیگه کی هستی ببو...

با سیلی محکمی که توسط ابتین به گوشش خورد، پرت شد روی زمین و از بینیش خون اومد.

مات به صحنه ی رو به روم نگاه می کردم، یعنی ابتین مغرور به خاطر من اینجوری منوچهر رو زد؟!

منوچهر از جاش بلند شد و می خواست سیلی که ابتین بهش زده بود رو پس بده که از طرف دیگه سیلی دیگه ای از دست مهیار خورد...

ابتین و مهیار می خواستن حمله کنن به طرفش و بزانش که با وساطت عموفرهاد و اقاتیرداد و اقا مهران ولش کردن.



عمو فرهاد رو به منوچهر گفت:

_از این به بعد دیگه غزال با ما میاد و ارومیه زندگی میکنه، دیگه نمیخوام اسمی از توی بی ناموس توی زندگی دخترم باشه، مهیار هم ادم خوبییه و من مطمئنم میتونه غزال من رو خوشبخت کنه!

از این حرف عمو فرهاد غرق لذت شدم و لبخندی مهمون لبهام شد.

بعد از اینکه عمو فرهاد این رو گفت چون ابنتین رو به روم بود حواسم بهش بود...نمیدونم چرا با حسرت بهم نگاه می کرد...با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم که متوجه نگاهم شد و مثل همیشه با نگاهم اخم مهمون پیشونیش شد...!

و...! این خودشیفته چرا یکدفعه اینجوری شد؟ اصلا چرا اولش با حسرت نگاهم می کرد؟!

اوففف اصلا نگاه کنه من هم توی این اوضاع به چه چیزهایی که فکر نمیکنم، سرم رو تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام.

منوچهر رو به عمو فرهاد گفت:

_باشه من دیگه کاریش ندارم، بردارید ببریدش مال خودتون؛ اما بهش بگید خونه رو بهم برگردونه!

اینقدر کثیف بود که حرف از خونه ای می زد که الان دیگه به مردم تعلق داره، البته از این عوضی بعید هم نبود.

_چیه چشمت دنبال اون خونه است؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم: باید خدمتتون عرض کنم که اون خونه دیگه وجود نداره، اون خونه از الان به بعد فقط مخصوص نذری و مراسمات این روستاست، دنبالش نباش، جای کثافت کاری های تو توی اون خونه نیست!



صدای نکره اش رو بلند کرد و گفت:

__چیه زبون در آوردی؟

انگشت اشاره اش را بالا برد و با تاکید ادامه داد:

گوش کن غزال، این حرف ها به درد من نمی خوره من اون خونه رو می خوام، اون خونه ی پدری من بوده و طبق قانون حق منه؛

با تعجب گفتم:

__حق؟! از کدوم حق حرف میزنی؟ این خواسته ی خود باباعلی بود که از اون خونه برای کارهای خیر انجام بشه.

__از کجا معلوم کلک خودت نباشه؟ با خودت گفت الان که اون پیری داره میمیره اون خونه رو زود تر به نام خودم کنم ها؟!!

با صفت "پیری" که به باباعلی داد اشک تو چشمام جمع شد، اخه مگه این ادم چقدر میتونه پست باشه که الان که باباعلی توی این دنیا نیست هم بهش بی احترامی میکنه!

زود اشک هام رو پاک کردم تا کسی متوجه نشه و با بغض گفتم:

__یکم ادم باش و در مورد پدرت درست حرف بزن...اون ادمی که بهش میگی "پیری" پدرت بود که الان زیر خروارها خاک خوابیده؛ تو این اواخر عمرش که از دست تو و کثافت کاری هات اسایش نداشت حداقل الان بزار روحش در آرامش باشه!

می خواست حرفی بزنه که با عصبانیت گفتم:

__نمی خوام دیگه صدای نکره ات رو بشنوم منوچههر، فقط زود گمشو از اینجا وگرنه به پلیس معرفیت می کنم، تا الان هم که دست پلیس ندادمت زیاد بوده؛

با آوردن اسم پلیس از زبونم چشماش پر از ترس شد...هه خودش می دونست کاری که بگم رو انجام میدم چون بدون هیچ حرف دیگه ای سوار پرایدش شد و با سرعت از روستا دور شد!



احساس می کردم سرم گیج میره وچشمام تار میبینه ،همونجا روی زمین نشستم و به ماشین
تکیه دادم که همه چشمشون بهم افتاد...

همه با نگرانی بهم نگاه می کردن حتی اب تین...

خاله سارا اومد نشست کنارم و با اشک گفت:بمیرم برات دختر گلم که اینقدر اذیتت میکنن...

و رو به ترانه و اتاناز که بالای سرم ایستاده بودن و گریه می کردن گفت:

یکیتون بره در ویلا رو باز کنه و یک لیوان اب قند بیاره

ترانه با حق گفت :باشه مامان

ترانه رفت داخل ویلا و بعد از چند دقیقه با یک لیوان اب قند برگشت...

اب قند رو که خوردم خداروشکر حالم بهتر شد و همه که مطمئن شدن حالم خوبه سوار ماشین
هاشون شدن و راه افتادیم.

توی ماشین که بودیم سکوت ماشین رو فرا گرفته بود، همه یک جورایی تو خودشون بودن
،اما هر چند دقیقه یک بار حالم رو میپرسیدن.

به اسمون نگاه کردم...انگاری اونم مثل دل من گرفته بود هوای خیلی خوب و قشنگی بود ،عجیبه
همیشه وقتی دل ادم گرفته است بارون می گیره ؛شیشه رو کشیدم پایین و دستم رو از پنجره
بیرون اوردم،گرفتمش زیر بارون و اروم زمزمه کردم:

سلامتییه

فهم و شعور اون بچه ای که...

وقتی بارون میومد ،،

سرشو بالا کرد و گفت : خدایا

دنیا یییه ک خودت ساختی؛



گریه دیگه چرا؟؟؟

روزی که به دنیا امدم؛

باران می بارید...

همه فکر کردند رحمت خداست؛

هیچکس ندانست...

اسمان هم،

برای شروع بدبختی هایم،

گریه میکند...!

سه ساعتی طول کشید تا رسیدیم به ارومیه، خداروشکر حالم بهتر بود، اولای شهر دیگه باید از هم جدا میشدیم، ارتام ماشین رو نگه داشت و اتاناز و خاله سارا جاشون رو باهم عوض کردند، از بقیه خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت خونه ی ترانه اینا؛ خیلی کنجکاو بودم خونه اشون رو ببینم چون تا به حال ندیده بودم!

شهر خیلی بزرگی بود به خاطر همین نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم، از محله اشون معلوم بود بالاشهره، دم خونشون هم که رسیدیم از بیرون معلوم بوده که بزرگ و شیکه؛

عمو چند تا بوق زد که بعد از چند دقیقه یک آقای جوونی در رو باز کرد، به ترانه نگاه کردم که انگار فهمید فضولیم گل کرده و گفت:



_ خانم فراموش کار این احمد اقا است که بهت گفته بودم دیگه ؛

یکم به مخ معیوبم فشار اوردم که بالاخره یادم اومد احمد اقا سرایه دار اینجاست، ترانه در موردشون بهم گفته بود...

_ اهان الان یادم اومد!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-خسته نباشی!

اقا احمد به همراه همسرش پروانه خانوم سرایه دار خونه ی عمو اینان که پروانه خانوم کارهای خونه رو انجام میده و احمد اقام کارهای بیرون رو؛

ترانه میگفت هردوشون خیلی مهربونن ..می گفت چهارساله ازدواج کردن ولی بیچاره ها بچه دار نمیشن ؛

احمد اقا در رو باز کرد و از همون جا داد زد :

-سلام اقا خوش اومدید.

عمو فرهاد شیشه رو پایین کشید و گفت:

_ سلام احمد جان خوبی؟

احمد اقا اومد کنار شیشه و گفت:

_ ممنون اقا فرهاد، خیلی خوش حالم که تشریف آوردید خونه؛ اینجا بدون شما خیلی گرفته و ماتم زده بود.

بعدش به خاله سارا و بقیه هم سلام کرد و چشمش که به من خورد با تعجب بهم نگاه کرد که عمو فرهاد گفت:

_ احمد جان، ایشون غزال خانوم دختر گلم هستن که از این به بعد با ما زندگی می کنن.



همزمان با اتمام این حرف عمو فرهاد، احمد اقا با خوش حالی رو به من کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدید غزال خانوم، مهندس و همینطور خانم مهندس و بچه ها خیلی از تون تعریف کردن..

با لبخند گفتم:

-ممنونم احمد اقا ..عمو و خانواده ی محترمشون به من لطف دارن.

دیگه اتفاق خاصی رخ نداد.

عمو فرهاد داخل خونه رفت .

خونه یا همون خونه باغ حیاط بزرگ و خیلی قشنگی داشت...

عمو ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم .

از دم حیاط تا دم خونه سنگ فرش بود و دور و بر گل و درخت کاشته شده بود؛ گوشه ی حیاط هم یک تاب بزرگ و محکمی وصل کرده بودن.

محو تماشای خونه بودم که از پشت دست محکمی رو کتفم فرود اومد، با حرص برگشتم که ترانه ی موزمار رو پشت سرم دیدم.

_ اَخه مگه مرض داری تو؟!_

_ حرص نخور..._

یک پسته از جیبش برداشت، به طرف من گرفت و ادامه داد :

-بیا پسته بخور

_من که پسته دوست ندارم، این تویی که کشته و مرده اش هستی.

_بیخیال بابا این جر و بحثارو،



به خونه اشاره کرد و گفت:

_به خونه ی خودت خوش اومدی.

_ لطف داری عزیزم، خونه ی خیلی دلباز و قشنگیه..

عمو فرهاد کنارم اومد و با لبخند گفت:

_ قابل دختر گلم رو نداره

با لبخند ازش تشکر کردم و به سمت داخل رفتیم؛

داخل خونه هم مثل بیرون خیلی شیک بود و دکوراسیون خیلی قشنگی داشت... خونه دوبکس بود و پله هایی که به طبقه ی بالا وصل میشد به صورت مارپیچ بود؛ مبل و میز ناهاری خوریشون هم سلطنتی بود و خیلی نمای قشنگی داشت.

اتاق خواب ها بالا بود که وسط اتاق ارتام و ترانه رو به من دادن... وارد اتاق شدم که ست سفید و یاسی بود، همه چیز هم توش پیدا میشد، میز و صندلی و کتابخونه و ...

احساس می کردم اینجا واسه من غریبه، این اتاق خواب با امکانات، این خونه، کلا این شهر؛...

ولی باید به زندگی در اینجا عادت کنم چون بخوام یا نخوام با فروختن خونه و با وجود منوچهر دیگه نمیتونم به اون روستا برگردم.

چمدونم رو باز کردم و همه ی لباس هام رو توی کمد توی اتاق چیدم، بعد از اینکه تموم شدم یک خورده سرم درد می کرد، تصمیم گرفتم تا موقع نهار یکم استراحت کنم!...

در عالم خواب به سر میبردیم که نمیدونم چرا بینیم و گوشم و پاهام خارش می کرد... هر چی هم میخاروندم باز هم خارش داشت... دیگه داشتم کلافه میشدم ...



با چشم های بسته پاشدم و می خواستم پتوم رو روم بندازم که چشمم به دوتا خواهر و برادر
نخاله افتاد که یکیشون با سیخ کبریت و پر و یکی با سیخ کبریت کنارم نشسته بودن و با نیش باز
نگاهم می کردن.

_د اخه مگه ازار دارین؟

_نوچ

با خواهش تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

_پس بزارید بخوابم دیگه

ارتام از جاش بلند شد و گفت:

_خانم خواب الود یک نگاهی هم به ساعت بندازی هم بد نیست ها!

با بی حوصلگی همونجور که دراز می کشیدم به ساعت نگاه کردم که یک هو با دیدن عقربه های
ساعت که نه رو نشون می داد، تو جام سیخ نشستم.

_وای خدای من ساعت نه شبه؟! اخه چرا بیدارم نکردید!؟

ارتام با بیخیالی گفت:

_والا ظهر هر چی صدات زدیم جواب ندادی، مامان هم گفت شاید خسته ای گزاشتیم بخوابی .

با ناراحتی گفتم:

_ببخشید بچه ها بخدا خیلی خسته بودم.

_این چه حرفیه دیوونه میدونم، الام اگه بیدارت کردیم به خاطر این بود که شام بخوری چون از
صبحیه چیزی نخوردی!

_باشه.



حق با ترانه بود، واقعا خیلی گرسنه ام بود و صدای قار و قور شکمم هم پاشده بود، ترانه وار تام رفتن پایین و من هم رفتم توی سرویس بهداشتی و صورتم رو شستم تا خواب الودگیم از بین بره، خدارو شکر سرویس بهداشتی توی اتاق بود و این همه راه رو به بیرون نمی رفتم.

رفتم پایین که میز شام آماده بود و همه نشسته بودن سر میز.

خاله سارا با لبخند گفت:

_شبت بخیر دخترم، بالاخره بیدار شدی؟

با شرمندگی گفتم:

_ببخشید خاله جون من خیلی خسته بودم و ظهرهم که صدام زدید اصلا متوجه نشده بودم.

_این چه حرفیه دختر گلم، خسته بودی، بیا بشین غذات رو بخور.

بعد از اینکه غذا رو که فسنجون بود خوردیم، پروانه اومد میز رو جمع کرد و اون موقع بود که من دیدمش، همونطور که ترانه می گفت یک خانوم خیلی مهربون و زیبا بود، من رو که دید گفت: ترانه خانوم گفته بودن خیلی جذابید خیلی دوست داشتم ببینمتون و خوشحالم که شمارو میبینم.

_ممنونم پروانه جان، منم از اینکه دیدمت خیلی خوش حال شدم خوشگل خانوم!

بعد از شام بود و داشتیم دور هم حرف می زدیم که گوشی عموفرهاد شروع به زنگ خوردن کرد...

عموفرهاد گوشیش رو جواب داد که انگار بابای مهیار اون طرف خط بود...

ترانه که کنارم نشسته بود اروم کنار گوشم با حرص گفت:

_اه اینا دیگه چه عجله ای دارن.

صدای اروم ارتام اومد:

_والا حق داره مهیار، من خودم هم بودم همین کار رو می کردم.



_ فضول رو بردن جهنم، تو چجوری صدای ما رو شنیدی؟

_ خب کنارم بودید شنیدم دیگه....!

ترانه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ رگ فضولیم گل کرده بود.

ارتام دیگه نتونست جواب بده چون عمو فرهاد گوشی رو قطع کرد...از دست ترانه و ارتام خیلی

حرفی شده بودم، نمیزارن ادم بفهمه چی میگفتن که!

با کنجکاوی به عموفرهاد نگاه می کردم که گفت:

عموفرهاد: غزال جان، خانواده ی اقای راد می خوان فردا شب بیان خاستگاری، اقا مهران گفت

مهیار خیلی عجله داره، دخترم من هر کاری کردم نتونستم مراسم رو عقب بندازم.

ترانه با تعجب گفت:

_ اخیه بابا هنوز که خیلی زوده، ما هیچی از این خانواده نمی دونیم بدون تحقیقات می خواین غزال

رو بدید بهشون!؟

_ فردا یک نفر رو میفرستم برای تحقیقات...

نگاهم بین عموفرهاد و ترانه می چرخید... خنده دار بود، داشتن در مورد زندگی آینده ام تصمیم

می گرفتن و خودم هیچ نظری نداشتم... فقط از خدا می خواستم حداقل کنار مهیار خوشبخت

باشم و بعد از این همه پستی و بلندی ها توی زندگیم به نقطه ی آرامش برسم.

عموفرهاد نظرم رو پرسید که گفتم نظر اونا نظر من هم هست؛ و بعدش با عذرخواهی به سمت

اتاقم رفتم خوابم نداشت فقط کسل بودم و ترجیح دادم یکم تنها باشم!

وارد اتاقم شدم و در رو هم بستم، برون شدید میباید و از شیشه ی تراس راحت معلوم

میشد... رفتم در تراس رو باز کردم و وارد تراس شدم، باز هم بارون...



اروم با خودم زمزمه کردم:

دنیايي پر از سیاهی، چیزی نشد نصیبم جز تباهی!

بازی های عاشقانه،

انواع قلبها،

یکی شکسته و یکی به انتظار پوچی نشسته؛

حرفهای تکراری،

این تنها صداقت است که از آن بیزاریم؛

سخت است قدم برداشتن در راه عشق...

صدها قدم برداشتیم و این شد یک تصویر زشت!

تصویری سیاه و سفید،

طعم تلخ عشق را تنها آن دلشکسته چشید

نمیفهمیم و آغاز میکنیم،

پایانش پیداست... و باز هم *و*س پرواز میکنیم!

این جمله اش تو ذهنم اکووار تکرار میشد:

"قدم برداشتن در راه عشق"

به این فکر کردم که حسم نسبت به مهیار چیه؟ میتونم دوستش داشته باشم و عاشقش باشم؟!

در حال حاضر که حس خاصی نسبت بهش نداشتم و فقط دلم می خواست با عشق ازدواج کنم،

ولی عشق بعد از ازدواج هم به وجود میاد.



اوایل فکر می کردم ادم خوبی نیست اما رفته رفته این حس عوض شد...

با مهربونی هاش ، با رفتارهایش باهام ، با نگاه های عاشقانه اش... در کل فکر می کنم اگه بخوام شاید بتونم عاشقش باشم!

بارون هر لحظه شدید و شدیدتر میشد و من هم داشتم از سرما می لرزیدم، در تراس رو باز کردم و رفتم داخل اتاق ، درش رو هم بستم که همون موقع چند تا تقه به در خورد و ترانه وارد اتاق شد.

_مزاحم که نیستم!؟

با تعجب نگاهش کردم... ترانه و اجازه!؟

_گمشو بیا تو بابا ، از این حرف هام نزن که اصلا کی به تو و یکی هم به اون داداشت نمیاد!

بعدش نشستتم رو تخت که اونم اومد نشست کنارم و گفت:

_دختر مگه مغز خر خوردی که باز توی این هوا رفتی بیرون؟ نمیبینی چه بارونی داره میباره و هوا چقدر سرده!؟

با خنده و لحن شوخی گفتم: خب دلم سرما خوردگی می خواد، تورو سننه؟

ترانه دستاش رو بالا برد و با لحن خنده داری رو به اسمون گفت:

_خدایا مریض هارو شفابده...

بعد برگشت طرفم، دستش رو زیر چونه اش گذاشت ، ادای فکر کردن در آورد و گفت:

_غزال کم کم دارم به اون مخت شک می کنما، فردا از یک دکتر از تو تیمارستان برات شماره بگیرم باهم بریم ببینیم چه مرگته؟

با این حرفش پخی زدم زیر خنده وهمونجور که میخندیدم گفتم:

_وای ترانه ببند اون دهنه رو دختر؛ مردم از خنده.



خودش هم خنده اش گرفته بود و با صدای بلند می خندید.

داشت می خندید که یکدفعه نمیدونم چش شد که خنده اش قطع شد و سرش رو انداخت پایین...

تعجب کردم ...وا این چرا یهو جنی شد؟!

حس می کردم می خواد بهم چیزی بگه اما دودل بود!

با لحن سوالی پرسیدم:

_چیزی شده ترانه؟

ترانه: نه عزیزم، چیزی نشده چرا این رو میگی؟

دستپاچه بود، چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_من مگه میشه تو رو شناسم؟ مطمئنم یک چیزی شده.. بگو ببینم!

بعد از چند لحظه اروم در حالی که سرش پایین بود و با دستاش بازی می کرد گفت:

_غزال تو از اینکه داری با مهیار ازدواج می کنی از ته دلت راضی هستی؟ اخه الان که پاشدی و

اومدی بالا بابا خیلی ناراحت شد و فکر می کنه تو از ته قلبت راضی به این ازدواج نیستی!

پس بخاطر همین ترانه اینقدر ناراحت بود، لبخندی روی لبم نشوندم و رو بهش گفتم:

_نه ترانه، بهت یک بار دیگه هم گفتم من اولش اصلا راضی نبودم اما کم کم با اخلاق و رفتارهای

مهیار که آشنا شدم نظرم هم در موردش عوض شد.

ترانه اومد نشست جلوم و دستام رو تو دستهایش گرفت، وگفت:

_غزال ازت خواهش می کنم اگه یک درصد هم راضی نیستی قبول نکن و...



پریدم وسط حرفش و گفتم:

_من کاملاً راضیم ترانه، الانم که اومدم بالا به خاطر این بود که یکم کسل بودم همین!

چیزی نگفت که ادامه دادم:

_الان هم پاشو بیا بریم اتاقت رو بهم نشون بده که از وقتی اومدم فقط تو اتاقم، حوصله ام هم خیلی سر رفته خیلی دلم می خواد اتاقت تو رو ببینم.

خداروشکر لبخندی زد و گفت: پاشو بریم زود؛

با هم رفتیم به اتاقت که اتاق خیلی قشنگی داشت، اتاقت ست صورتی و ارغوانی بود که به دیوارش عروسک اویزان بود و مثل اتاق بچه ها شده بود، چشمم به یک تابلو خورد که با خط زیبایی روش یک متنی نوشته بود، درست بهش دید نداشتم، رفتم نزدیک تر تا بتونم تا بخونمش!

پشت هر کوه بلند...

سزه زاریست پر از یاد خدا؛

و در ان باغ کسی می خواند...

که خدا هست،

دگر غصه چرا؟!؛

با خوندنش لبخندی مهمون لبهام شد، خیلی جمله ی آرامش بخش و زیبایی بود،

بدون اینکه به ترانه توجه کنم با پرویی تمام تابلو رو از دیوار کندم و تابلو به دست به سمت اتاقم راه افتادم!

ترانه هاج و واج زل زده بود بهم ؛

وارد اتاقم شدم که پشت سرم اومد و مثل دیوونه ها خودش رو بهم رسوند و گفت:



_وایستا ببینم، عه عه...میاد از اتاق مردم دزدی میکنه و د برو که رفتیم.

تابلو رو از دستم گرفت و گفت:

_این تابلو صاحب داره.

تند از دستش گرفتم و با بیخیالی گفتم:

_اره صاحب داره و صاحبش هم رو به روت ایستاده.

_روت رو برم دختر؛ این رو دوستم یادگاری بهم داده، مگه خوابش رو ببینی

_به من چه؛ من از این تابلو خیلی خوشم اومده، و فقط هم پیش من میمونه

به اجبار گفت:

ترانه:گمشو مال تو، چیکارت کنم دیگه!

نیشش رو باز کرد و گفت:

_یک غزال خل و چل که بیشتر نداریم.

با حرص داد زدم:من تو رو میکشم ترانه

و دویدم دنبالش که احساس خطر کرد، دو تا پا داشت دوتای دیگه هم قرض کرد و فرار کرد؛

منم دنبالش دویدم که رفت تو اتاق ارتام و در رو هم از پشت قفل کرد.

به در مشت زدم و گفتم:

_ترانه تو بالاخره که از اون در میای بیرون نه؟!

_نه چون منو میخوری.



یکدفعه دادش بلند شد:نه ارتام تو رو خدا باز نکن در رو این غزال دیوونه شده الان منو میکشه
بی خواهر میشیا...

ارتام در رو باز کرد که بدون توجه بهش به سمت ترانه رفتم و گوشش رو گرفتم و پیچوندم که
گفت:

_آخ آخ غزال جونم..من فقط شوخی کردم خودت میدونی که...

_حالا دیگه به من میگی خل و چل و دیوونه...آره؟

_خب بگم غلط کردم خوبه؟

_اره بگو

ترانه:غلط کردم.

از مجبوری ولش کردم که چشمم به ارتام افتاد که مثل وزغ زل زده بود بهمون.

_چته؟

ارتام:میگم احیانا دکتر لازم نشدید شما دوتا؟

من و ترانه باهم :گمشو بابا!!

نشستم پشت میز ارتام ومشغول انالیز اتاقش شدم؛

اتاق ارتام هم ست سورمه ای و سفید بود که خیلی اتاق شیکی بود ،حتی لبتاب و میزش هم با
دکور اتاقش ست شده بود.

چند تا عکس از خودش با ژست های مختلف گرفته بود و گذاشته بود.

داشتم به عکس هاش نگاه می کردم که صداس بلند شد:



_ نخوری من بدبخت رو؟

از سرتا پاش رو یک نگاهی انداختم و گفتم:

_ لیاقت نداری من بهت نگاه کنم دیگه!

_ نه عزیزم چندشم میشه تو بهم نگاه کنی.

با اخم و چشم غره بهش نگاه کردم که بدبخت سخته کرد و با لکنت گفت:

_ چ...چیزه ...م...من برم توالت زود برمی گردم.

و زود از اتاق بیرون رفت.

که با این حرکتش ترانه قش کرد از خنده، خودم هم از دست این ارتام خند ام گرفته بود.

خلاصه با ترانه و ارتام تا نصف شب بیدار بودیم و دور هم می خندیدیم ،موقع خواب دلم نمی

خواست تنها باشم به خاطر همین از ترانه خواستم پیشم بخوابه.

خیلی زود مراسم خاستگاری هم تموم شد...

مراسم عقد افتاد برای دو هفته ی دیگه ومراسم عروسی هم یک ماه بعدش ؛ قرار شد تا اون موقع

بریم خریدهامون رو انجام بدیم و به خاطر همین یک صیغه ی محرمیت بینمون

خوندن...عموفرها دلمش می خواست برام جهیزیه بخره چون میگفت مثل دخترشم...خیلی هم

اصرار داشت اما من قبول نکردم...دلم می خواست مهیار من رو همینطوری که هستم بخواد و

عموفرها هم وقتی دید رو تصمیم مصمم هستم از سر ناچار قبول کرد.



مهیار شماره ام رو گرفت و وقتی گوشی ساده ام رو دید برام روز بعد یک گوشی لمسی که گرون قیمت هم بود خرید ،اولش نمی خواستم قبول کنم اما ترانه گفت "اون از این به بعد دیگه غریبه نیست و قراره شوهرت بشه"

توی این یک هفته ای که از زمان خاستگاریم میگذره هر روز مهیار میامد دنبالم و میرفتیم برای خریدهای عقد ، واقعا ازش خوشم اومد چون هم خیلی مهربون بود و هم سعی می کرد از حد خودش خارج نشه.

تو فکر بودم که با صدای ترانه از افکارم خارج شدم...

_غزال مهیار اومد دنبالت کجایی تو دختر؟

گوشیم رو برداشتم و با خداحافظی از خاله سارا و بقیه از خونه بیرون اومدم.

مهیار دم در ایستاده بود ،به ماشینش تکیه داده بود و عینکش روهم به چشمش زده بود،، تا الان زیاد بهش توجه نکرده بودم ،واقعا خوشتیپ و خوش قیافه بود.

من رو که دید با لبخند نگاهم کرد و راه افتاد به طرفم؛

_سلام خانومم خوبی؟ صبحت بخیر...!

_سلام صبح تو هم بخیر

_حالت خوبه؟

_اره تو خوبی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

_اره عزیزم

هنوز زیاد باهاش صمیمی نبودم و خشک رفتار می کردم...خداروشکر اونم زیاد به این رفتارهام

گیر نمی داد، خوبه که درکم می کرد!



در ماشین رو برام باز کرد که بنشینم، خودش هم از در راننده نشست و راه افتاد به سمت
ازمایشگاه.

توی راه سکوت بینمون حاکم بود که مهیار سکوت رو شکست و گفت:

_چرا ساکتی غزال!؟

_هیچی تو فکر همین؟

_تو چه فکری هستی؟

بدون اینکه به حرفش توجهی بکنم گفتم:

_مهیار تو واقعا از انتخاب من پشیمون نیستی؟

_مگه اینکه دیوونه باشم غزال، تو بهترین اتفاق زندگی منی، هیچ وقت پشیمون نمیشم غزال ...

_اچه چجوری عاشق یک نفر شدی که هیچی تو زندگیش نداره؟ نه خانواده؟! نه جهیزیه نه...

می خواستم ادامه بدم که ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و عصبی گفت:

_غزال میشه این مزخرفات رو بس کنی!؟

_ولی....

_من صد دفعه گفتم و دوباره هم میگم...من دیوانه وار دوستت دارم ، فکرهیچ چیز رو نکن، تو

همین که داری لطف می کنی و زخم میشی برای من افتخار بزرگیه ...چرا نمیفهمی!؟

چقدر مهربون بود...چقدر مرد بود که بی توجه به غرورش از احساسش گفت...از خودم بدم اومد

،از اینکه اون اینقدر صادقانه از احساساتش می گفت اما من هیچ حسی بهش نداشتم.

خیره بهش نگاه می کردم که گفت:اگه ازت خواهش کنم این ماجرای مسخره رو برای همیشه

تمومش کنی به حرفم گوش میدی؟



سرم رو به معنای اره تکون دادم که لبخندی به روم پاشید و بدون هیچ حرفی ماشین روروشن کرد و راه افتاد.

توی مسیری که می رفتیم حواسم کاملا بهش بود، برعکس همیشه که لباش خندون بود الان اخم مهمون صورتش بود...می دونستم تقصیر منه ،دلم می خواست از دلش در بیارم اما نمی دونستم چجوری؛اروم اسمش رو به زبون اوردم:

_مهیار؟

برگشت طرفم و گفت:جانم؟

ته دلم یه جوری شد،با اینکه الان باید از دستم عصبی باشه اما باز هم مهربونه؛همونجور که سرم پایین بود گفتم:

_من از رفتارم متاسفم، دست خودم نبود فقط...

نگذاشت ادامه بدم و گفت:

_اشکالی نداره خانومی؛من درکت می کنم.

با پرویی تمام گفتم:

_پس اینقدر خشک نباش لطفا

_چشم عزیزم

با لبخند گفتم:ممنون

دیگه حرفی زده نشد تا اینکه رسیدیم به آزمایشگاه، باهم رفتیم داخل که هنوز نوبتمون نشده بود و نیم ساعت دیگه نوبتمون بود.



نشستیم روی صندلی ها که استرس تمام وجودم رو گرفت...از کوچیکی از امپول به شدت
میترسیدم، دستام از شدت استرس یخ زده بود و مطمئنم رنگم هم پریده بود اما نمی خواستم
مهیار بفهمه.

تو حال خودم بودم که نمی دونم کی نیم ساعت گذشت و شماره امون رو خوندن...

مهیار برگشت طرفم و گفت:

_بریم غزال

ولی یکدفعه چشمش که به من افتاد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_چرا رنگت پریده؟

سرم و به معنی نه تند تکون دادم و گفتم:

_نه بابا خوبم.

صدام می لرزید ،لحتم هم بد بود ؛ای خاک تو اون سرت غزال که حرف زدن هم بلد نیستی؛

با یک حالتی که مثلاً می خواست مچم رو بگیره نگاهم کرد و با کنجکاوی گفت:

_نکنه از امپول می ترسی!؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم و تند گفتم: نه نه اصلاً

مهیار انگار فهمید که مشکلم همونه خبیثانه گفت:

_باشه عزیزم پس بریم که نوبتمون شده

از سر ناچار باهانش همراه شدم ، رفتیم داخل اتاقی که برای آزمایش بود ،مهیار رفت سمت اتاق
اقایون ،البته تا آخرین لحظه اون لبخند خبیث مسخره اش روی لبش بود؛ حرصم گرفته بود ،
همون جا ایستاده بودم که یک پرستار که هفت قلم تو صورتش ارایش داشت اومد کنارم و با اخم
گفت:خانوم بفرمایید داخل اتاق ؛



اه این یگه چی می خواد؟!؟

رفتم داخل اتاق که همون دختره اومد داخل و با احم گفت بشین و استین مانتوت رو بزن بالا!

انگار ارث باباش رو ازم می خواست با اون قیافه اش؛

روی صندلی نشستم و استینم رو دادم بالا، دستام لرزش داشت که از شانس بدم دختره متوجه لرزشش شد، پوزخندی زد و با مسخرگی گفت: اخی میترسی کوچولو؟!؟

و بعدش قهقهه اش به هوا رفت؛

ایکبیری مثل دلکک ها با صدای بلند می خندید که مهیار که انگار پشت درمنتظرم ایستاده بود زود اومد داخل و با تعجب گفت:

_ اینجا چه خبره؟!؟

دختره وقتی چشمش به مهیار افتاد چشمش برق زد و خنده اش قطع شد!

دختره: شما بفرمایید بیرون، اینجا ورود آقایون ممنوعه، من امپول این ...

به من اشاره کرد و ادامه داد: دختره رو بزنم میام خدمتتون

دیگه واقعا چشمام داشت در میومد... به من میگه این؟!؟ چنان عشوه ای توی صدای تو دماغیش داشت که راحت معلوم بود می خواد به مهیار نخ بده.

به مهیار نگاه کردم که عکس العملش رو ببینم که بدون اینکه بهش توجهی بکنه رو به من گفت:

_ خانومم پاشو میگم یک نفر دیگه ازت آزمایش رو بگیره ؛ بعدش هم بریم ببینیم اینجا رئیسی یا مسئولی چیزی پیدا نمیشه که بهش در مورد پرستارای هیزش تذکر بدم ...!

با این حرفش داشتم میترکیدم از خنده اما جلوی خودم رو گرفتم، دختره وقتی مهیار اسم رئیس و مسئول رو آورد با لکنت گفت: نه من که به ایشون نمیخندیدم صدام هم که عشوه نداشت؛



بعدش تند امپول رو برداشت و با لبخند زورکی رو بهم گفت: عزیز دلم الان یواش ازت آزمایش خون رو می گیرم که دردش رو هم احساس نکنی؛

هم خنده ام گرفته بود از این ترسش، هم امپول رو که برداشت دلم می خواست گریه کنم، به مهیار نگاه کردم که اومد نزدیکم و اروم گفت:

_نترس خانومی، فقط اروم چشمت رو ببند و به هیچی هم فکر نکن!

_باشه سعی می کنم!

همون طور که مهیار گفت چشمم رو بستم، اما نتونستم به چیزی فکر نکنم، همش تصویر امپول میومد جلوی چشمم، چند لحظه ای که گذشت حس سوزش رو روی دست راستم احساس کردم که اخرش عقده ای یک فشار کوتاهی هم به دستم وارد کرد که تو دلم کلی فحش بهش دادم.

امپول رو از دستم در آورد و بعدش هم بدون اینکه چیزی بگه زود از اتاق گورش رو گم کرد.

با هم به سمت رستوران رفتیم که مهیار اشاره کرد اول من برم تو، رفتم داخل و روی یک میز دو نفره نشستیم.

بعد از چند لحظه گارسون اومد که مهیار سفارش جیگر داد.

با چندش گفتم:

_وای نه من جیگر دوست ندارم.

مهیار با بی تفاوتی گفت: خب مهم نیست، حتما که نباید دارو رو دوست داشت!

_وای نه حتی حرفش رو هم نزن، من نمیتونم بخورم خودت بخور؛

مهیار جدی شد و گفت: غزال روی حرف من حرف نزن، الان خون ازدست دادی و باید یک چیزی بخوری تا جاش رو بگیره.



اینقدر من گفتم نمیخورم و اون مخالفت کرد تا اینکه گارسون اومد و سفارشات رو روی میز گذاشت، بعدش هم با گفتن "امر دیگه ای نیست" رفت.

به زور مهیار مجبور شدم چند تا لقمه بخورم ، مهیار خودش برام لقمه می گرفت و مثل بچه ی دو ساله بهم میداد...دیگه نمی تونستم حتی یک لقمه هم بخوردم هنوز هم می خواست برام لقمه درست کنه که با دهن پر گفتم:

_جون هر کی دوست داری بسه ؛

مهیار از طرز حرف زدنم خنده اش گرفت خودم هم خنده ام گرفت بود، لقمه رو به زور قورت دادم و گفتم:

_مهیار بخدا دیگه نمیتونم بخورم بیخیال شو دیگه؛

با هزار خواهش و تمنا دست از سرم برداشت خدا رو شکر قبول کرد ،بعدش رفت پول جیگرا رو حساب کرد و با هم از رستوران خارج شدیم...

ابتین

دلی بزرگ میخواهد...

زندگی کردن در این دنیا؛

دلی میخواهد تا...

خیلی چیزها رو نبینی؛

خیلی چیزها رو نشنوی؛



وازیلی چیزها بگذری...!

امروز روز عقد غزال و مهیاره، روز مرگ من، یک جورایی تازه دارم میفهمم که چقدر برام مهمه اما هیچ کاری نمی تونم بکنم و به راحتی داره مال یک نفر دیگه میشه: پنجمین سیگار رو هم پک زدم که سارینا اومد و کنارم نشست.

بهش تنه زدم که رفت اونور اما مثل اینکه ادم نشد، با عشوه ی ذاتیش که حالم رو بهم می زد گفت:

وا...ابتین عزیزم تو امروز چته؟ به من زنگ زدی گفتم میای دنبالم که بریم با هم بیرون، اونوقت الان باهام دعوا می کنی؟

اه لعنت به من، می خواستم پیام بیرون که هوایی بخورم که بهش فکر نکنم اما مگه می شد؟ هر لحظه و هر وقت تو ذهنمه، اخ باهام چیکار کردی دختر که اصلا از فکرت نمیتونم بیرون پیام؟! سارینا که دید جوابش رو نمیدم با صدای بلندی گفت: ابتین من با توام

با عصبانیت غیر قابل کنترلی فریاد زدم: خفه شو

خودم از داد بلندی که زدم تعجب کردم، به سارینا نگاه کردم که چند قدم رفت عقب، با چشمای گشاد شده نگاهم می کرد... از ترس تمام بدنش می لرزید؛ بی توجه به اون و دختر و پسرای که بهم چشم دوخته بودن از مهمونی که تولد بود بیرون اومدم، مازیار که تولدش بود پشت سرم اومد و گفت:

کجا میری ابتین؟ چی شده داداش؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم که ترسید، دیگه حرفی نزد و دنبالم نیومد، خودش می دونست اگه توی این موقعیت به پرو پام بپیچه بد میبینه؛



ریموت و زدم و سوار ماشینم شدم، و با سرعت پام رو روی پدال گذاشتم و راه افتادم... نمی دونم مقصدم کجا بود، فقط میرفتم... به ساعت نگاه کردم که سه بعد ظهر بود، از ساعت شش مراسمشون شروع میشد، برای مامان اینا کلی بهانه اوردم که تو جشنشون شرکت نکنم اما مگه مامان راضی میشد؟!

پوزخندی روی لبم نشست، اون که نمیدونه گل پسرش عاشق یک دختر که داره شوهر می کنه شده، سرم رو به دو طرف تکون دادم تا مغزم ازاد بشه که البته اصلا امکانش نبود؛ سرعتم رو بیشتر کردم و راه افتادم سمت خونه که برای مراسم کسی آماده بشم که تازه فهمیدم "عاشقش شدم" اما به خودم قول دادم که هیچ کس نباید از این حس بدونه؛

پخش رو روشن کردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

غزال

بالاخره این چند روز هم تموم شد و روز عقدمون فرا رسید، امروز روز مهمی برای منه، امروز باید به کسی بله بگم که از این به بعد نزدیک ترین فرد زندگیمه، از روز آزمایش به بعد دیگه مهیار رو ندیدم، و همه ی خریدهام رو با ترانه و اتاناز انجام میدم؛ البته مهیار همیشه بهم زنگ میزنه ،

ولی من خودم ازش خواستم تا وقتی عقد نیستیم زیاد هم رو نبینیم چون درست نیست!

تو فکر بودم که با صدای لیلیا خانم(ارایشگر) از فکر بیرون اومدم،

_کارت تموم شد دخترم ، واقعا معرکه شدی، البته من کاری نکردم خودت خیلی خوشگلی، ولی به جرئت میتونم بگم تا حالا عروسی به زیبایی تو ندیدم.



_ممنونم لیلا جون، الان دیگه بهم اجازه میدید خودم رو ببینم؟

از صبح که اومدم ارایشگاه و ارایش و شنیونم رو شروع کرده اصلا نگذاشته بود خودم رو ببینم،
مثلا می خواست یهو ببینم و سوپرایز بشم.

ابروهاش رو بالا برد و گفت:

_شرمنده دخترم، اول باید لباست رو هم بیوشی و بعدا خودت رو ببینی!

از سر ناچار گفتم:

_اوقف باشه

به کمک خودش و دستیارش لباسم رو به سختی پوشیدم که بالاخره پارچه ای رو که روی اینه
انداخته بود برداشت و...

و من محو دختری شدم که با اون ارایش لایت و لباس براق می درخشید... یعنی واقعا این من
بودم؟ منی که اصلا شبیه غزال قبل نبودم، چون قبلا به ابرو هام دست نزده بودم الان که برداشته
بود خیلی تغییر کرده بودم، لباسم یک لباس طلایی بلند بود که واقعا زیبا بود و تو تنم برق می زد
و با کفش و گوشواره و دستبند زیبایی ست شده بود... با لبخند به چهره ی تو اینه خودم نگاه می
کردم که لیلا خانم گفت: خوشت اومد دخترم؟

برگشتم طرفش و با ذوق گفتم: واقعا کارتون حرف نداره، خیلی ممنونم لیلا جون

_خوش حالم که خوشت اومده دخترم، الان بریم پایین که دیگه ک کم شاه دوماد هم هر جا باشن
تشریف میارن.

باهم از اتاق بالا که فقط مخصوص عروس ها بود رفتیم پایین، چندتا عروس دیگه هم بودن که
واقعا قشنگ شده بودن اما به ارایش من نمیرسیدن چون ارایش و شنیون من رو خود لیلا خانم
انجام داده بود که یکی از دوستای خاله سارا بود.



ترانه و اتاناز هم همراهم بودن که اونا رو پایین درست می کردند...از پله ها رفتم پایین که همه متوجه من شدن و زل زدن بهم، با تحسین بهم نگاه می کردن، رفتم سمت اتاناز و ترانه که جفتشون خیره نگاهم می کردن، نزدیکشون که رسیدیم ترانه همونجور که خیره نگاهم می کرد گفت:

_وای خیلی خوشگل شدین خانوم،

لبخند روی لبام بود که با این حرفش محو شد، با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم که رو به لیلا خانم گفت:

_خاله لیلا چی میشه این عروس عتیقه ی ما رو هم مثل این خانم زیبا درست کنید!؟

تعجبم جاش رو به عصبانیت داد، با حرص نگاهش می کردم و می خواستم چیزی بگم که لیلا خانم زودتر گفت:

_ای ترانه ی وروجک تو یعنی این خانم زیبا رو نمیشناسی؟

ترانه حق به جانب گفت:نه والا من ایشون رو از کجا بشناسم؟

جوری وانمود می کرد که ادم باورش میشد...رفتم نزدیکش که با تعجب نگاهم کرد، بهش که رسیدم نامردی نکردم و به شوخی با دستم محکم کوبیدم روی کمرش!

_دختره ی پررو الان دیگه من رو نمیشناسی اره!؟

با تعجب نگاهم کرد، یکی دیگه زدم پشت گردنش و با حرص گفتم:

_به من میگی عتیقه!؟

یکدفعه دستم رو گرفت و محکم بغلم کرد، از این حرکتش کاملا در تعجب بودم و هیچ عکس العملی نشون نمیدادم، محکم فشارم داد و با بغض گفت:

_غزال شبیه یک تیکه ماه شدی، اصلا باورم نمیشه که داری ازدواج می کنی و من رو تنها میگذاری!؟



همه دورمون جمع شده بودن و نگاهمون می کردن، از بهت در اومدم و من هم محکم بغلش کردم، در همون حالت گفتم:

_خواهری من که پیشتم، من بهت قول میدم همیشه پیشت بیام و بهت سر بزوم، بعدش هم جوری رفتار می کنی که انگار قراره من بمیرم؛

از تو بغلم بیرون اومد و گفت:

_قول میدی همیشه بیای پیشم؟

از لحنش که مثل بچه های مظلوم بود خنده ام گرفت، با مهربونی گفتم:

_اره قربونت برم.

اتاناز هم اومد کنارم، دستم رو گرفت و گفت:

_غزال باور کن اصلا نشناختمت، خیلی تغییر کردی دختر، با این لباس امشب خیلی میدرخشی، بیچاره پسر عمه ی من رو می خوای به کشتن بدی؟!

چشمکی زدم و با لحن شوخی گفتم

-اره میخام گربه رو دم حجله بکشم!

همه زدن زیر خنده!

چند دقیقه بعد صدای ایفون بلند شد و خبر از اومدن مهیار می داد...

شنلم رو سرم کردم و کلاهم رو کاملای جلوی صورتم گذاشتم تا مهیار نتونه من رو ببینه؛ از لیلانا خانم و بقیه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون که فیلم بردار و مهیار به همراه ارتام و اریا و ملینا بیرون ایستاده بودن...

مهیار کت و شلوار مشکی پوشیده بود که یقه اش براق بود، با پاپیون طلایی هم رنگ لباس من، موهای بلندش روهم یکطرف سرش ریخته بود، واقعا جذاب شده بود، فیلم بردار تو گوشش چیزی



گفت که سرش رو به معنای باشه تکون داد و با لبخند و نگاه عاشقانه ای اروم اروم اومد سمت من ؛

وقتی رسید بهم گل رو به دستم داد، با یکم ناز که به دستور فیلمبردار بود گل رو ازش گرفتم و به سمت ماشین که یک لندکروز سفید بود رفتیم؛ کمی عقب ایستادم، در رو برام باز کرد، اروم نشستیم و لباسم رو جمع کردم که در رو بست و از در طرف خودش نشست.

یکم از مسیر رو که رفتیم مهیار با لحن خواهشی گفت:

_غزال جان؟

اوهوع مطمئنم یک چیزی میخواد که اینجوری اسمم رو عاجزانه صدا میزنه.

_بله؟

دوباره تکرار کرد: غزال جان؟

وا این چرا اینجوری می کنه؟

بلند تر جواب دادم: بله؟

دوباره باحرص تکرار کرد: غزال جان؟

مثل خودش حرصی شدم و گفتم: وا مهیار من که دارم میگم بله؟ چرا جواب نمیدی؟!

_خب بله و کوفت دختر، همیشه یکم مهربون تر رفتار کنی؟! همیشه بگی جانم؟!

پس دلیل حرصی شدن اقا این بود؟!

خنده ام گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم که نزنم زیر خنده، سعی کردم بی خیال باشم، با بی

تفاوتی جوابش رو دادم:



_ نه همیشه!

_ چرا؟

_ محض ارا

برگشت طرفم و با خنده گفت:

_ عه پس خانوم شوخ طبع تشریف دارن؟ چرا رو نکرده بودی ضعیفه؟!

_ چشم بصیرت می خواست که تو نداشتی!

نمی دونم چرا یهو شیطنتم گل کرده بود و دوست داشتم باهاش کل کل کنم؛

خنده اش شدیدتر شد و گفت:

_ خیلی باحالی غزال ؛

بعد از چند لحظه با مسخرگی ولی لحن شوخی گفت: غزال اون شنلت رو یکم بیار بالاتر خفه

نشی!

_ نه تو نگران من نباش، راحتم

با لحن مظلومی گفت:

_ خب حداقل بزار ببینمت، ما که بالاخره امروز با هم عقد می کنیم!

_ نج همیشه

اونقدر اصرار کرد و مخالفت کردم که دیگه خودش خسته شد و بیخیال شد.

رسیدیم خونه ی بابای مهیار که یک خونه ی خیلی بزرگ توی محله ی بالاشهر بود، حتی از خونه

ی عموفرهاد هم بزرگتر بود و قرار بود مراسممون رو اونجا بگیریم.



وقتی رسیدیم مهیار شروع به بوق زدن کرد که همه از خونه اومدن بیرون، مهیار در رو برام باز کرد که از ماشین پیاده شدم، رفتیم داخل که عاقد هم اومده بود و منتظر ما بود.

نشستیم سر سفره ی عقد که واقعا زیبا بود و حریر طلایی رنگش که با لباس طلایی رنگم هارمونی قشنگی داشت خیلی می درخشید.

اتاناز و ترانه دو طرف پارچه رو نگه داشتن و ملینا هم با اون آرایش و لباس های جلفش قند میسایید...

سرم رو به نشانه ی تاسف تکون دادم، انگار نه انگار اینجا پر مرد بود، یک جوری هم برام پشت چشم نازک می کرد که انگار ارث باباش رو خوردم...

نگاهم رو ازش گرفتم و به مهرنوش خانم نگاه کردم...اون هم مثل دخترش چشم دیدنم رو نداشت ، از نگاهش معلوم بود می خواد خفه ام کنه، چشم ازش برداشتم واز تو اینه به مهیار زل زدم، لبخند روی لبهاش بود و با عشق بهم نگاه می کرد، متوجه نگاهم که شد لبخند مهربونی زد...خدایا این مرد چقدر مهربونه!نگاه کردن تو چشمهاش هم بهم آرامش می داد...دیگه برام ملینا و مهرنوش خانم مهم نبودن چون می دونم مهیار همیشه پشتمه!

با صدای عاقد از فکر بیرون اومدم...قران رو دستم دادن ،سوره ی الرحمن رو باز کردم که عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد...

_النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی... فلیس منی ؛دوشیزه ی محترمه ی مکرمه،سرکار خانم غزال یوسفی (فامیل باباعلی) فرزند مرحوم علی یوسفی ایا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد دائم جناب آقای مهیار راد فرزند مهران با مهریه ی چهارده سکه ی بهار ازادی، یک شاخه نبات و بیست و چهار تک شاخه گل رز،دربیاورم؟
ترانه با صدای بلندی گفت:عروس رفته گل بچینه.

_برای با دوم عرض می کنم... دوشیزه ی محترمه ی مکرمه،سرکار خانم غزال یوسفی فرزند مرحوم علی یوسفی ایا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد دائم جناب آقای مهیار راد فرزند



مهران با مهریه ی چهارده سکه ی بهار ازادی ،یک شاخه نبات و بیست و چهار تک شاخه گل رز،دربیاورم؟

ایندفعه اتاناز جواب داد:عروس رفته گلاب بیاره.

یهو مهیار از توی جیبش یک جعبه ی زرشکی رنگ در آورد ،گرفتش سمتم وبا لحن خواهشی گفت:اینم زیر لفظیت، فقط چون هر کسی که دوست داری زود تر بله رو بگو!

با این حرفش همه منفجر شدن از خنده ،خودم هم خنده ام گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم!

مهیار با لحن مظلومی به تک تک مهمونا نگاه کرد و گفت:خب چیه طاقتم کمه!

اریا که کنارش ایستاده بود زد روی شونه اش و با خنده گفت:

_گمشو بابا که ابروی هر جا مرده بردی!

حاج اقا همون طور که لبخند روی لبش بود گفت: خب اگه عروس خانوم دیگه مشکلی ندارن من برا بار اخر خطبه رو بخونم!؟

_بفرمایید لطفا حاج اقا...

_عروس خانم ...برای با اخرعرض می کنم.... سرکار خانم غزال یوسفی فرزند مرحوم علی یوسفی ایا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد دائم جناب آقای مهیار راد فرزند مهران با مهریه ی چهارده سکه ی بهار ازادی ،یک شاخه نبات و بیست و چهار تک شاخه گل رز،دربیاورم؟

به تک تک خانواده نگاه کردم...خانواده ای که هیچ کدوم خانواده ی واقعی من نبودن...چقدر دلم

می خواست الان باباعلی کنارم باشه؛عموفرهاد و عموتیرداد و خاله سارا و رویا جون با لبخند

مهربونی نگاهم می کردن...ترانه و اتاناز بی صبرانه منتظر جوابم بودن ،ارتام و اریا هم بمب شادی

دستشون بود و آماده بودند...



یکدفعه نمیدونم چرا یاد ابتین افتادم و دنبالش گشتم...بالاخره دیدمش...اخرای اتاق ایستاده بود، سرتا پا مشکی پوشیده بود و با یک حالت غمگینی بهم نگاه می کرد ...وا این چرا اینجوری بهم نگاه می کنه؟با اون لباس هاش انگار اومده مراسم ختم؟!

_عروس خانم وکیلیم؟

با صدای حاج اقا چشمم رو ازش گرفتم...متوجه شدم همه منتظر جوابم هستن، صدام رو صاف کردم...

چشمام رو بستم و بعد از چند لحظه مکث با صدای رسایی گفتم:

_با توکل بر خدا و با اجازه ی بزرگترها بله

ابتین

صدای دست و جیغ همه جارو پر کرده بود، همه سوت میزدن، برف شادی و بمب شادی همه جارو گرفته بود، حاج اقا از مهیار هم بله رو گرفت و هر دوشون مشغول امضا کردن دفتر شدن... انگار خواب بودم، باور اینکه غزال رسما همسر یک نفر دیگه شد برام خیلی سخت بود.

اصلا باورم نمیشد؛ یعنی به همین راحتی از دستش دادم؟!

اره من باختم؟!

نمیتونستم هوای خونه رو تحمل کنم، احساس می کردم اگه بمونم خفه میشم، از خونه بیرون رفتم و وارد حیاط شدم، رفتم توی باغ خونه اشون، نشستم روی صندلی توی باغ واز توی جیبم یک نخ سیگار برداشتم ...جور دیگه ای نمی تونستم خودم رو اروم کنم، سیگار رو با فندکم روشن کردم، پک محکمی زدم و دودش رو بیرون فرستادم؛



همش صحنه ی بله ی غزال تو گوشم می پیچید!

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یک روز عاشق بشم، هیچ وقت عشق رو باور نداشتم، همیشه دور و برم پر از دخترهای جورواجور بود، مهیار هم مثل منه، بینمون فقط اریا توی این خط ها نبود، از این ناراحتم که مهیار با گذشته ی نحسش لیاقت غزال من رو نداره!

وجدانم بهم نهیب زد "ابتین حواست هست چی میگی؟ مهیار که داره ادم میشه چون عاشقه اما خودت چی؟ با وجود اینکه ادعای عاشق بودن می کنی باز هم دور و برت پر از دختره"

اونقدر توی حال خودم بودم که چهره ی زیبا و دلنشین غزال جلوی چشمم اومد:

کاش واقعی بود و می تونستم حرف دلم رو بهش بزنم و بگم:

دلم...

تو را میخواهد؛

در میان اینهمه

لغات،

اینهمه ...

زبان،

فرهنگ نامه های رنگ رنگ؛

چه فقیر است..

جهانی که...

تو را ندارد!



اره؛ شاید من واقعا لیاقت غزال رو نداشتم، همیشه بخاطر اینکه کسی رو نداشت و خدمتکار خونه بود اذیتش می کردم.

اون با وقار و خانم بود اما من چی...؟

پوز خندی روی لبم نشست، پوز خندی تلخ... از اینکه باید واقعیت رو پذیرفت.. هر چقدر هم تلخ باشه!

هیچ وقت خودم رو نمیبخشم، بخاطر نیش و کنایه هایی که بهش زدم... بخاطر اذیت هایی که کردمش...!

ته سیگارم رو انداختم و با اعصابی داغون از خونه ی مهیار اینا بیرون اومدم... دیگه نمیتونستم به اون خونه برگردم و عشقم رو کنار یک نفر دیگه ببینم!

غزال

بعد از اینکه دفتر رو امضا کردیم حاج اقا از اتاق بیرون رفت، به محض اینکه بیرون رفت، ترانه اومد کنارم و مشغول باز کردن بندهای شنلم شد که اتاناز با حرص رو بهش گفت:

بیا اینور دختره ی پررو، این کار داماده نه تو!

وای نه خدای من... من این اتاناز رو میکشتم؛ مهیار هم که از خدا خواسته اومد سمتم، نمی دونم چرا یهو گر گرفتم، مهیار اروم شنلم رواز سرم برداشت... سرم پایین بود و نتونستم عکس العملش رو ببینم، اروم سرم رو به بالا بردم که دیدم خیره با نگاه عاشقانه ای نگاهم می کنه، از نگاه خیره اش گر گرفتم و سرم رو انداختم پایین؛

چند لحظه ای گذشت که ترانه گفت:



_ اهم اهم ،میگم غزال جون میخواین ما همه بریم راحت باشید؟

با این حرفش همه زدن زیر خنده، از خجالت سرم رو پایین انداختم، زیر چشمی به ترانه نگاه کردم که چشمش به من بود و هرهر می خندید!

چشم غره ای بهش رفتم که خنده اش رو خورد و سرش رو به طرف دیگه برگردوند...

خداروشکر دیگه کسی بهونه نیاورد، همه رفتن بیرون، فقط من و مهیار تو اتاق موندیم، یک جورایی از بودنش در کنارم می ترسیدم، اروم اومد نزدیکم که ناخودآگاه یک قدم به عقب رفتم که باعث خنده اش شد... با خنده گرفت:

_ نترس ملکه ی زیبای من، کارت ندارم که؛

دستم رو تو دستاش گرفت، دستاش خیلی گرم بود و حس خوبی رو بهم القا کرد؛

_ نمیتونم چشم ازازت بردارم، خیلی خوشگل شدی پرنسس من؛

از تعریفی که کرد لبخند مهمون لبهام شد

_ ممنونم

با لبخند نگاهم کرد و چیزی نگفت...

_ امممم بریم بیرون؟ همه ی مهمون ها باید اومده باشن؛

_ بریم خانوم

ز اتاق بیرون رفتیم که همه ی مهمون ها اومده بودن... من و مهیار که رفتیم همه برامون دست زدن و توی جایگاهی که برامون آماده کرده بودن نشستیم؛ چند لحظه ای که گذشت ترانه و اتاناز به سمتمون اومدن و اتاناز همونجور که دستم و می گرفت گفت:

_ پاشو بریم برقصیم عروس خانم؛

دستم رو کشیدم و گفتم: ای بابا حداقل بزار دو دقیقه از نشستنتم بگذره خب؛



_میخواهی مثل پیرزن ها بشینی یک گوشه که چی بشه هان؟ پاشو ببینم!

و دستم رو کشید، میخواستیم بریم وسط که مهیار رو بهش گفت:

_ترانه خانم باهمسر من درست رفتار کن

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_اولا این غزال خانوم قبل از اینکه همسر تو باشه دوست از بچگی تا الان من بوده، دوما این

خودش هم همیشه با من انجوری حرف میزنه؛

بعدش هم منتظر جواب مهیار نمود، اما صدای خنده اش رو شنیدم.

دستم رو کشید که بریم وسط؛

_اخ یک لحظه صبر کن دستم درد گرفت دیوونه!

_خب یکم به خودت زحمت بده و راه بیا دیگه...

_اخره مگه اجازه میدی خودم بیام؟!!

با هم رفتیم وسط که همه دست زدن، بعدش همه دور من جمع شدن، با ریتم اهنگ اروم شروع به

رقصیدن کردم...

خدارو شکر رقصم خوب بود چون با ترانه همیشه تمرین می کردیم، اون می رفت کلاس رقص و

وقتی یاد می گرفت میامد روستا و به من هم یاد می داد، به قول خودش رقص من از خودش هم

بهتر بود، چون خیلی نرم بودم.

با چند تا اهنگ که رقصیدیم خسته شدم، به بچه ها گفتم برقصن و خودم رفتم نشستم.

چشمم به مهیار اتاد که کنار اریا و چند نفر دیگه ایستاده بود.

وقتی متوجه شد من نشستم، راه افتاد به طرفم؛

وقتی بهم رسید دستش رو بطرفم گرفت و گفت:

اینقدر با دوستات رقصیدی و دل من رو زیر و رو کردی، الان به منم افتخار میدید پرنسس زیبا؟!

خسته بودم و پاهام درد می کرد اما دلم نمی خواست دلش رو بشکنم، با لبخند رضایتم رو اعلام کردم ، دستم رو تو دستاش گذاشتم و باهم رفتیم وسط...!

دختر وسط رو خالی کردن، از اینکه باهاش برقصم خجالت می کشیدم اما اون بی خیال با شروع شدن اهنگ مشغول رقصیدن شد...منم سعی کردم خجالت رو بزارم کنار و باهاش همراه بشم!

(احمد سعیدی "تو باشی")

با عرض عشق و خواهش ...

رفتم بگم می خوامش ...

گفتم یک چند وقته که...

راستش همش میپامش...

گفتم یه عرضی دارم

در حد چند ثانیه

عاشق چشمات شدم

راستش یک چند سالیه...

میدونم همیشه باورت ...

تو رو اینهمه میخواستم و ...

چه کنم؟دیگه کار سر نوشته...



آخه عشق تو آتیش زده ...

به دلم بی تو عالم بده...

دیگه کارم از این حرف ها گذشته!

منزل تو شنیدم نقل و سفره چینه...

عزیز میاد خونتون عروسی و ببینه...

چادر گلپت و سر کن ، رخت سفید به تن کن...

می خوام همه بدون عشقم قشنگترین...

می دونم نمی شه باورت تو رو این همه می خواستم...

چه کنم دیگه کار سرنوشته...

آخه عشق تو آتیش زده به دلم بی تو عالم بده...

دیگه کارم از این حرفا گذشته...

بعد از اینکه رقصیدیم حلقه هامون رو هم دستمون کردیم...

خلاصه...

اون شب خیلی خوش گذشت و تا ساعت دوی نصف شب مراسم ادامه داشت و به قول ترانه اون
شب رو ترکوندیم .

شب به خونه ی عموفرهاد برگشتیم که از خستگی زیاد فقط لباسم رو در آوردم و بدون اینکه
ارایشم رو پاک کنم و شنیونم رو خراب کنم از خستگی بیهوش شدم!



یک ماه دیگه هم گذشت و زمان عروسی فرا رسید...

توی این مدت به مهیار خیلی وابسته شدم و الان حتی اگه یک روز نبینمش روزم شب نمیشه، مهیار خیلی مهربونه و همیشه سعی می کنه خوش حالم کنه، احساس می کنم الان دیگه خیلی دوستش دارم و بدون اون نمیتونم زندگی کنم.

اتفاق های دیگه هم توی این یک ماه افتاد...

همون طور که حس کرده بودم اریا و ترانه هم به هم علاقه مند شده بودن و اریا رسماً به خاستگاری ترانه اومد... این ترانه ی بیشعور شوهر ندیده هم همون موقع قبول کرد... البته من دوروزی رو با ترانه حرف نمی زدم چون از دستش ناراحت بودم که چیزی از این ماجرا بهم نگفته، میگفت خجالت میکشیدم بهت بگم... ولی بالاخره ازم عذرخواهی کرد و قول داد که دیگه چیزی رو از من پنهان نمیکنه.

یک هفته بعد از مراسم من و مهیار مراسم عقد ارتام و اتاناز هم برگزار شد... اونجا هم خیلی خوش گذشت و مراسم عروسیشون برای دو هفته بعد از عروسی من و مهیار افتاد!

چند تقه به در خورد ...

با صدای "بفرمایید" من ارتام وارد اتاق شد...

ارتام: غزال جان... مهیار اومده دنبالت؛

_باشه اومدم.

زود موبایل رو با کیف لباس عروس برداشتم و از اتاق به بیرون رفتم... از بقیه خداحافظی کردم و از خونه رفتم بیرون که مهیار دم در ایستاده بود و منتظرم بود... با لبخند گفتم:

_سلام صبح بخیر

_سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر خانومی

و لبخند گرمی تحویلیم داد...در ماشین رو برام باز کرد؛نشستیم توی ماشین و ماشین رو راه انداخت .

نمی دونم چرا از صبح که پاشدم دلشوره داشتم...هر لحظه هم این دلشوره بیشتر و بیشتر می شد...کم کم داشتم نگران میشدم ،یعنی قراره اتفاقی بیفته؟!

از خدا می خوام خودش بهم کمک کنه چون من طاقت اتفاق تازه ای رو ندارم.

با صدای مهیار برگشتم طرفش...

_غزال چت شده؟چرا ناراحت و پریشونی؟!

_نمیدونم ،از صبح یک دلشوره ی عجیبی دارم...حس می کنم قراره اتفاق بدی بیوفته!

مهیار دستم رو تو دستش گرفت، اروم ب*و*سید و با لبخند گفت:

_هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیوفته خانومم...این بخاطر اینه که هی تو فکری و استرس داری!

_اره شاید هم حق با توعه.

_پس به هیچ چیز فکر نکن...

با لبخند گفتم:چشم اقا

_چشمت بی بلا خانومی

دیگه حرف خاصی زده نشد تا رسیدیم به ارایشگاه،دم ارایشگاه به مهیار نگاه کردم و گفتم :

_من ساعت پنج آماده میشم

_پس من پنج اینجام عزیزم



نمی دونم چرا نمی تونستم چشمم رو از چشمش بردارم، انگار یک حسی می گفت دیگه این چهره ی مهربون و آرامش دهنده رو نمیبینم، داشتم خیره نگاهش می کردم که سرش رو با ناراحتی تکون داد، دستش رو به طرفم آورد و من رو به طرف خودش کشید و

و من توی اغوش گرمش گم شدم... محکم به خودش فشارم داد... سرم رو نوازش کرد و با صدای نجوا گونه ای گفت:

_اروم باش غزال من، هیچ اتفاقی امروز قرار نیست بیوفته؛ سرمرو که روی سینه اش بود جدا کردم و گفتم:

_مهیار قول میدی هیچوقت تنهام نزاری؟

دستاش رو دو طرف سرم گرفت و گفت:

_قول میدم زندگی من، این رو هم بدون فقط مرگ میتونه من و تو رو از هم جدا کنه؛

اون موقع از این که بهم قول داد خیلی خوش حال شدم، اصلا به تیکه ی دوم حرفش توجه نکردم که...

از مهیار خداحافظی کردم و رفتم پایین، منتظر ایستادم که بره اما اشاره کرد برم داخل بعدا بره!

دستم رو به معنای خداحافظی تکون دادم و رفتم داخل ارایشگاه که درش باز بود.

ایندفعه ارایشگاهی که اومدم فرق داشت... این رو مهربانوش خانم برام نوبت گرفته بود، مثل اینکه یکی از دوستاشه و کارش هم خیلی خوبه،

ارایشگاهش بزرگ و دو طبقه بود، از طبقه ی بالا یک خانم جوون و زیبا که فکر کنم الناز(همون ارایشگر) بود اومد پایین؛ با لبخند گفت: تو باید غزال باشی، عروس خانواده ی راد درسته؟

حرفش رو تایید کردم که باهام دست داد و گفت: خیلی خوشگلی دختر، ولی امروز یک کاری می کنم که مثل یک پرنسس واقعی بشی!



اوففف خسته هم نمیشن اینقدر از خودشون تعریف می کننا، از مجبوری سرم رو با لبخند تکون دادم، اونم انگار فهمید بی حوصله ام دیگه حرفی نزد و من رو به اتاق بالا که باز هم مخصوص عروس بود راهنمایی کرد...

تقریبا ساعت پنج بود که آماده بودم، لباسم خداروشکر پوشیده بود و خیلی زیبا؛

چون مراسم مختلط بود برای مراسم عقد با اون لباس بازاصلا احساس خوبی نداشتم و خوشم نمیومد برای همین خودم از مهیار خواستم لباسم پوششش مناسب باشه و اون هم با خوش حالی استقبال کرد.

اتاناز و ترانه همراهم نبودن چون اینجا همراهی عروس آماده نمی کردن.

ساعت از پنج گذشته بود و من منتظر مهیار بودم...

اما خبری ازش نبود، متاسفانه هر چی هم به گوشیش زنگ میزدم جوابی نمی داد.

دیگه مطمئن بودم دلشوره ی صبحم الکی نبوده، چند بار سرم گیج رفت و حالم بد شد شد که الناز (ارایشگر) بهم اب قند می داد و حالم یکم بهتر میشد...

_آخه تو چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی دختر خوب؟! زبونم لال رنگ و روت شده مثل میت! من مطمئنم یا ماشینش خراب شده یا حواسش نبوده بیاد دنبالت، نگران نباش الان میرسه دیگه...!

داشت حرف می زد که صدای ایفون بلند شد.

الناز به سمت ایفون رفت خیره بهش نگاه می کردم که رو بهم لبخندی زد و گفت:



__ برو که شوهرت منتظرته

نفس حبس شدم رو بیرون دادم، توی دلم خدارو شکر کردم که سالمه، از الناز تشکر و خداحافظی کردم و به سمت بیرون پرواز کردم...

چشمم که بهش خورد خیالم راحت شد؛ اگه فیلم بردار و بقیه نبودن همینجور رفته بودم بغلش؛ اما خب با وجود اونا نمیشد!

مهیار کت و شلوار مشکی پوشیده بود، باکریات و یک گل رزتوی جیبش؛ واقعا خوشتیپ شده بود؛ اتاناز و ترانه مثل کولی ها تند اومدن کنارم و شنلم رو از جلوی صورتم کنار زدند ...

ترانه تا چشمش به صورتم افتاد با ذوق گفت:

__وای غزال خیلی خوشگل شدی بیشعور؛

اتاناز رو بهش گفت: والا این تحفه که خودش خوشگل هست.

همینجور با هم بحث می کردن که فیلمبردار که واقعا دختر جیغ جیغویی بود رو بهشون با عشوه گفت: بیاین برین اینور مثل بچه به هم پریدین خجالت هم نمیکشین!؟

هر دوشون اومدن کنار... بعدش مهیار گل رو آورد و به دستم داد و با هم به سمت ماشین رفتیم.

در ماشین رو برام باز کد که نشستم بعدش اون هم نشست و اروم ماشین رو راه انداخت...!

برگشتم طرفش... با لبخند بهش نگاه می کردم که یهو چشمم به کبودی زیرگردنش افتاد؛

__مهیار زیر گردنت چی شده؟

احساس کردم کمی جا خورد، اما زود تغییر موضع داد و گفت:

__هیچی عزیزم چطور مگه؟

__چطور هیچی؟ زیر گردنت کاملا کبود شده!



بی حوصله برگشت طرفم و گفت:

_غزال تو رو خدا بیخیال شو اصلا حوصله ی دعوا ندارما...!میگم چیزی نشده گوش کن لطفا!

از این رفتارش تعجب کردم، سرم رو برگردوندم طرف شیشه؛ از مهیار توقع این رفتار رو نداشتم
،اون رو همیشه مهربون دیدم اما الان...!

دیگه حرفی زده نشد تارسیدیم به اتلیه؛

از ماشین پیاده شد و اومد در رو برام باز کرد، بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و همراهش
به داخل اتلیه رفتیم.

بقیه رفتن به باغی که قرار بود توش مراسم رو بگیریم؛

داخل که رفتیم عکاس که دختر جوونی بود با خوش رویی مارو به اتاقی که توش عکسهایش رو
می گرفت راهنمایی کرد...اول من و مهیار رفتیم داخل، در اتاق رو بستم و بی توجه بهش شنلم رو
در اوردم و اویزون کردم ،

یک لحظه نگاهم به نگاهش افتاد، تو چشمهایش پشیمونی موج می زد ...هنگامی که متوجه شد
نگاهش می کنم لبخند تلخی زد و با قدم های اهسته اروم اومد کنارم؛

وقتی بهم رسید شونه هام رو توی دست هاش گرفت،سرم رو پایین انداختم، دوباره توی همون
جلد مهربونش فرو رفت و گفت:

_غزال تو رو خدا من رو ببخش ،امروز از یک جایی اعصابم خورد بود ، من نمی خواستم اونجوری
رفتار کنم خانومم، یکدفعه از کوره در رفتم، طاقت این رفتارت رو ندارم....لطفا ازم رو برنگردون.
و چونه ام رو تو دستش گرفت و بالا آورد.

چشمهامون تو هم قفل شد ،پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و با لحن عاشقانه ای زمزمه کرد:

مهیار:من خیلی دوستت دارم غزال من



الان وقتش بود منم اعتراف کنم... باید حرف دلم رو بهش بگم!

اون الان دیگه شوهرم بود...اره... نزدیک ترین فرد زندگیم!

لبخند عمیقی زدم و با عشق گفتم:

_منم دوستت دارم مهیار

نفس عمیقی کشید و با خنده گفت: بالاخره نمردم و این حرف رو از زبونت شنیدم.

اخم ریزی کردم و رو بهش گفتم:

_مهیار لطفا حرف از مرگ و این جور حرف های ناراحت کننده نزن باشه؟

_مرگ که حقه ولی چشم عروسکم ،من دیگه حرفش رو نمی زنم؛

می خواستم چیزی بگم که...

با صدای در از هم جدا شدیم...

فیلم بردار اومد داخل اتاق و چند تا عکس خیلی زیبا از مون گرفت ؛گرفتن عکس ها یک ساعتی طول کشید ...پس از اتمامش که یکساعت و نیم طول کشید به سمت باغی که توش مراسم بود راه افتادیم.

توی ماشین مهیار چند تا اهنگ عقب و جلو کرد و روی یکیش پلی کرد که واقعا زیبا و عاشقانه بود...

(شهرام شکوهی "اسیری")

قصه ی عشقی که میگن

عشق لیلای مجنونه

با یه روایت دیگه



لیلی جای مجنونه
مجنون سرعقل اومده
شده آقای این خونه
تعصب و یه دندگیش
کرده لیلی رو دیوونه
اما لیلی بی مجنونش
دق میکنه میمیره
با یه اخمه کوچیک اون
دلش ماتم میگیره
میگه باید بسازم
این مثل یک دستوره
همین یه راه مونده واسش
چون عاشقه مجبوره
زوره عشق تو زوره
احساس همیشه کوره
هرجا خود خواهی باشه
انصاف از اونجا دوره.....



از اهنگش خیلی خوشم اومد...واقعا خیلی زیبا بود، چند تا اهنگ دیگه هم گوش دادیم و بعد از نیم ساعت رسیدیم به باغ...!

شنلم رو یکم کشیدم جلوی صورتم که مهیار لبخند زیبایی به روم زد.

بعدش بوق زنان کنار باغ ایستاد که همه ی مهمان ها اومدن بیرون...

همه دست میزدن و جیغ می کشیدن...

باهم رفتیم داخل و توی جایگاه عروس و دوماذ نشستیم.

همه تک تک اومدن و باهام روب*و*سی کردن و تبریک گفتن.

چشمم به ملینا افتاد که با لباس دکلمته ی قرمز و جذب که تمام بدنش رو به نمایش گذاشته بود، به طرفمون میومد، از طرز راه رفتنش خنده ام گرفته بود...مثل مرغ راه می رفت...از توصیف این حرفم خنده ام گرفت اما به هر سختی بود خودم رو کنترل کردم.

وقتی رسید کنارمون بی توجه به من رفت سمت مهیار وبا اون صدای مرغیش گفت:داداشی اگرچه ...

به من اشاره کرد و ادامه داد: اینی که انتخاب کردی لایقت نیست اما امیدوارم خوشبخت بشی
باهاش؛

و پشت چشمی برام نازک کرد.

دلتم می خواست اون موهای شرابیش رو بگیرم و بکنم اما به سختی خودم رو کنترل کردم...

بعد از اتمام حرفش میخواست بره بغل مهیار که از کاری که مهیار کرد و حرفی که زد انگار قند تو دلتم آب شد.

مهیار پشش زد وبا لحن جدی گفت:



_اولا دیگه حق نداری در مورد همسر من نظر بدی، همسر من خیلی ارزش داره به تو و امثال اون دوستات،

بعدش انگشت اشار اش رو به نشانه ی تاکید بالا برد و ادامه داد:

_اگه یک بار، فقط یک بار دیگه بشنوم یا ببینم توهینی به غزال کردی اون روی من رو میبینی! ملینا با تعجب به برادرش نگاه می کرد، انگار باورش نمیشد مهیار اینجوری از من دفاع کرده باشه، بعد از چند لحظه رو به من کرد و گفت:

_هه... معلوم نیست توی مارمولک با داداش من چیکار کردی که...

می خواست ادامه بده که مهیار با صدای محکمی گفت: بسه!

از لحن مهیار من هم ترسیدم دیگه چی برسه به ملینا!

ملینا از ترس دیگه یک دقیقه هم اونجا نمود و توی یک ثانیه ناپدید شد... به مهیار نگاه کردم، اصلا باورم نمیشد مهیار اینقدر جدی باشه و چنین ابهتی داشته باشه! با لبخند نگاهش می کردم ک یکدفعه برگشت طرفم و غافلگیرم کرد... جوری که انگار میچ گرفته چشمکی زد و گفت:

_صبر کن ببینم دختر، داشتی به چی نگاه می کردی هان؟

با لحن عاشقانه ای گفتم:

_به چیزی نگاه نمی کردم، داشتم به شوهرم نگاه می کردم .

_الهی شوهرت فدات بشه غزالم؛

_خدانکنه دیوونه، این چه حرفیه؛

داشتیم حرف می زدیم که ترانه و اتاناز و ارتام و اریا با هم اومدن کنارمون،

_بابا بسه دل و قلوبه دادن، منم دلم می خواد ها!

مهیار رو بهش گفت: خب کسی جلوت رو نگرفته ،

به اتاناز اشاره کرد و ادامه داد: خوبه یک نفر و داری و اینقدر هم حسودی می کنی!

_بعله یک نفر و دارم خوبش رو هم دارم اما خب شب عروسی یک چیز دیگه است:

بعدهش نیشش رو باز کرد و ادامه داد:

_حالا در مورد چی حرف می زدیدی؟!

آتاناز رو بهش گفت: وا... ارتام مگه تو فضولی؟ خب زن و شوهرن به تو چه ربطی داره که چی

میگن به هم؟!

ارتام با لحن مظلومی رو به من و مهیار گفت: الان که حاج خانوم فرمودن این ماجرا به بنده ربطی

نداره کاملا قانع شدم و دیگه سوالی از این مسائل نمی پرسم!

همه خندیدیم که مهیار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_ای زن ذلیل...!

که با این حرفش ارتام چشمش از تعجب گرد شد و با حرص گفت:

_ تو یکی حرف نزن، نه که تو اصلا زن ذلیل نیستی!

مهیار دست به سینه و باغرور گفت: نیستم فقط به همسر عزیزم احترام میگذارم.

_حرف اضافه نزن بابا، پس الان ملینا چرا داشت گریه می کرد هان؟

با این حرفش تند برگشتم طرفش و گفتم:

_مگه ملینا گریه می کرد؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:



یعنی شما دو تا نمی دونید؟

اروم سرم رو انداختم پایین، اصلا فکرش رو نمی کردم ملینا اینقدر بچه باشه وگرنه اصلا نمیگذاشتم مهیار اوجوری باهاش رفتار کنه؛

مهیار با بی خیالی گفت:ملینا عادتشه که برای هر چیزی گریه کنه، اون خیلی لوسه؛ من فقط بهش گفتم با غزال درست صحبت کنه و احترامش رو نگه داره!

وای مهیار تو خودت هم قبول داری که خواهرت بچه است؟!

مهیار شونه انداخت بالا و گفت:اره چون حقیقته؛

یکدفعه آریا که تا اون موقع فقط شنونده بود با بی حوصلگی گفت:

ای بابا بس کنید دیگه؛ حوصله ام سر رفت مثلا امشب عروسیه ها،

ارتام دستش رو گرفت و با اون کت و شلوار سورمه ای رنگ و کربات ابی که با لباس اتاناز ست کرده بود با لحنی که توش ناز و عشوه بود گفت:

آخ عزیزم میخوای بریم برقصیم هانی؟

لحنش به قدری با مزه بود که همه مون ترکیدیم از خنده،

آریا دست ارتام رو از خودش جدا کرد و گفت:

من به تو افتخار نمی دم ضعیفه ولم کن!

خلاصه ارتام اینقدر ادا بازی در آورد و خندیدیم که دیگه اشکم در اومده بود...

بعدش ارتام اینا رفتن وسط پیست رقص و هر چهار نفر با هم مشغول رقصیدن شدن.

من و مهیار هم نشستیم و بهشون نگاه می کردیم،



با لبخند بهشون نگاه می کردم، خداروشکر کردم از اینکه بالاخره به اونی که می خواستنش و عاشش بودن رسیدن.

اتاناز و ارتام راحت باهم می رقصیدن اما اریا و ترانه معلوم بود که راحت نیستن، ترانه هی سرش رو می انداخت پایین، خنده ام گرفته بود، از ترانه ی شیطان بعید بود اینقدر خجالتی باشه. داشتم بهش نگاه می کردم که چشمش به من خورد بعدش چیزی تو گوش اریا گفت و هردوشون راه افتادن به طرفمون، وقتی رسیدن ترانه دست من و اریا دست مهیار رو گرفت...

_ای بابا خسته نشدین از اینکه نشستید و بروبر مارو نگاه می کنید؟

و منتظر جواب نشد و دستم رو کشید به سمت پیست.

مهیار هم اومد و وسط رو برامون خالی کردن.

همه برامون دست زدن و حلقه ای دورمون تشکیل دادن...

با ریتم اهنگ شروع به رقصیدن کردم، مهیار هم با من شروع کرد، روبه روی هم می رقصیدیم، رقصش رو دوست داشتم، مردونه و زیبا می رقصید...

ای یار، ای یار؛

ای یار یار خوشگل یار شیرین عسل من

هیچ جا نرو عشقم بمون امشب بغل من

همراه با اهنگ زیر لب با لبخند زیبایی زمزمه می کرد:

حالا که چشمام روشنه از اومدن تو

حالا که پر از اتیش داغ بدن تو

حالا که خراب خنده هاتم میدونی

بگو توهم هنوز عشقمی و پیشم میمونی

(قیصر "ای یار")

چند بار دست هاش رو برد بالا و من با ریتم اهنگ می چرخیدم...

رقصون که تموم شد همه برامون دست زدن و رفتیم نشستیم...

مهیاری دیگه نرقصید اما من تا وقت شام چند بار دیگه هم با بچه ها رقصیدم، وقت شام که رسید خیلی خوشحال شدم چون واقعا گرسنه ام بود اما با فکر اینکه فیلم بردار را حتم نمیزاره همه ی ذوقی که داشتیم از بین رفت.

قسمتی که برای شام عروس و دومااد آماده کرده بودن واقعا جای قشنگی بود، دقیقا پشت باغ میشد که تاریک بود و با شمع های کوچک یکم روشن شده بود...

روی میز هم دو نوع غذا گذاشته بودن...جوجه وشیشلیک ؛

اروم نشستیم پشت میز، هنوز فیلم بردار نیومده بود، بدون اینکه توجهی به مهیار که با خنده نگاهم می کرد بکنم، برنج رو جلوی خودم گذاشتم، و می خواستم بخورم که...

فیلم بردار: عروس خانوم چیکار می کنی؟

بر خرمگس معرکه لعنت؛

ای زهرمار عروس خانم... ای کوفت... ای حناق بیست و چهار ساعته...

حالا اگه یک دقیقه دیرتر میومدی چی میشد؟

برگشتم طرفش وبا لحن مظلومی گفتم:



_خب گرسنمه؛

_خب عزیزدلم من یک فیلم کوتاه از این صحنه هم می گیرم و بعدش میرم تا با خیال راحت شامت رو میل کنی خوبه؟

کاملا با حرص این حرف ها رو زد...ولی من بهش توجهی نکردم و از سرناچار قبول کردم .

ده دقیقه ای طول کشید تا فیلمش رو بگیره، دیگه واقعا داشت اعصابم خورد میشد، می خواستم چیزی بگم که گفت: اینم از فیلم، الان دیگه من میرم تا با خیال راحت شامتون رو میل کنید.

به محض اینکه فیلم بردار رفت نفس راحتی کشیدم، برگشتم سمت میز و چنان با ذوق به میز غذاها نگاه می کردم که مهیار بدبخت قش کرد از خنده؛

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم:

_چته چرا میخندی؟

همون طور که می خندید گفت:اخه خیلی با مزه به غذاها نگاه می کردی؛

قیافه ی برزخی من رو که دید خنده اش رو قورت داد و بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

_نترس عزیزم مال خودته، با خیال راحت بشین و بخور؛

با حرص گفتم:مهیار...!!

که دستاش رو به معنای تسلیم بالا آورد و هیچی نگفت؛

برخلاف تصورم که فکر می کردم همه ی غذاها رو میخورم نصف غدام رو هم بیشتر نخوردم اما

مهیار همه ی غذاش رو خورد، با دهن باز نگاهش می کردم که گفت:چیه؟

_ماشاءالله به این اشتها؛ تو ایقدرگرسنه ات بود و رو نمی کردی؟

_آخه مگه من مثل تو بچه ام؟!



چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

_باشه بابا اونجوری نکن چشمات رو؛ وگرنه میخورمت ها؛

از خجالت گونه هام قرمز شد، سرم رو انداختم پایین که باز قهقهه اش به هوا رفت...

ای زهرمار، انگار نه انگار مرده واسه هر چیزی قش می کنه از خنده؛

خلاصه مهیار هم غذاش رو خورد، بعدش دیگه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت
خونه؛ عروس کشون خیلی خوش گذشت، نزدیک های خونه بودیم و همه ی ماشین ها پشتمون
بودن که مهیار گفت:

_غزال محکم بشین ...!

با تعجب بهش نگاه کردم و می خواستم چیزی بگم که اجازه ی حرف زدن بهم نداد.

پاش رو روی پدال گاز فشرد و با آخرین سرعت از راه میانبر برگشت که همه ی ماشین ها عقب
موندن...

با تعجب گفتم: مهیار داری چیکار می کنی؟ این کارها یعنی چی؟!

_من رو ببخش عزیزم، این یک سورپرایز بود.

برگشت طرفم و ادامه داد: برنامه ی سفر شمال برامون ریختم...

از اینکه قرار بود شمال رو ببینم خیلی خوشحال شدم.

_ولی اخه من نه لباس دارم نه...

پرید وسط حرفم و گفت: نگران اون نباش من همه چیز رو برات برداشتم.

_افرین، پس فکر همه چیز رو کردی؟



مهیار چشمکی زد و گفت: ما اینیم دیگه!

با اصرار مهیار گوشیم رو خاموش کردم، نگران بودم که بچه ها نگرانمون نشن که مهیار گفت خودش به ارتام گفته که قراره بریم شمال؛

از اینکه با اون لباس سنگین توی ماشین نشسته بودم واقعا خسته شده بودم.

الان هم دو ساعت بود که راه افتاده بودیم.

داشتم خمیازه می کشیدم، خیلی خوابم میومد اما نمی دونم چرا اینقدر دلشوره داشتم، یک حسی بهم می گفت قراره اتفاق بدی بیوفته، با دلشوره به دور و بر نگاه کردم...

جاده خیلی خلوت بود و حتی مگس هم پر نمی زد.

مسیرمون هم راه باریکی بود، یک طرف کوه و یک طرف دره...؛

و اما چیزی که باعث شده بود خیلی بترسم یک لند کروزمشکی بود که از اول جاده پشت ماشینمون بود، یک بار که بهمون نزدیک شد می خواستم به داخلش نگاه کنم اما شیشه هاش دودی بود؛

مهیار انگار متوجه ترسم شد...!

_چیه غزال جان؟ هنوز هم به اون لندکروز پشت سرمون فکر می کنی؟

با ترس تو چشماش نگاه کردم، و با صدایی که میلرزید گفتم:

_اره، مهیار حس خیلی بدی دارم، انگار قراره اتفاق بدی بیوفته.

بعدش با استرس از اینه ی جلوی ماشین به پشت سرمون نگاه کردم و گفتم:

_نگاه کن، به محض اینکه از ارومیه خارج شدیم دنبالمونه؛



_ آخه این دلیل همیشه که تو بهش شک کنی غزال، لطفا سخت نگیر عزیزم؛

_ مهیار من مطمئنم این لندکروز بی ربط به ما نیست.

اما اون به حرفام گوش نداد، سرش رو به معنای تاسف تکون داد و نفس حبس شده اش رو بیرون داد.

بعد از چند لحظه مکث با لحن خواهشی ادامه دادم:

_ اصلا الان سرعتت رو کم کن ببینیم اون چیکار می کنه؟!

مهیار کاری که گفتم رو انجام داد و سرعت ماشین رو پایین آورد، خداخدا می کردم حق با مهیار باشه و اون ماشین دست از سرمون برداره اما انگار این بار هم تقدیرمون چیز دیگه ای بود و سرنوشت برامون بد نوشته بود...

به محض اینکه مهیار سرعتش رو کم کرد اون ماشین هم سرعتش کم شد اما با فاصله ی زیاد از ماشین ما؛

به مهیار نگاه کردم که معلوم بود دیگه اون هم کاملا مشکوک شده؛ با صدای ضعیفی گفتم:

_ الان چیکار کنیم مهیار؟

برگشت طرفم، زل زد تو چشمام، اون حس بد هر لحظه و هر لحظه که می گذشت شدید تر می شد... احساس می کردم برای بار اخره که دارم این چشمای میشی رنگ رو میبینم، با این فکراشک توی چشمام جمع شد، از خدا خواستم این ماجرا بخیر بگذره چون اینبار هم اگه مهیار رو از دست بدم میمیرم.

مهیار دستاش رو روی دستهای یخ زده ام گذاشت ، برعکس دستای من دستای اون گرم بود؛ دستهام رو اروم ب*و*سید و گفتم:

_ این رو بدون خیلی دوستت دارم، من نمیگذارم برات اتفاقی بیفته غزال من،

اما انگار خودش هم به حرفی که زد اطمینان نداشت ؛



چشماش رو ازم گرفت...

نمه ی اشک رو توی چشماش دیدم و قلبم درد گرفت.

دنده رو جابه جا کرد، از اینه ی جلو به عقب نگاه کرد و با لحن محکمی گفت:

_محکم بشین غزال؛

می خواستم حرفی بزنم که پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدای جیغ بلندی از جا کنده شد...

راست نشستم و به پشتی صندلی تکیه دادم ، مهیار با سرعت سرسام اوری رانندگی می کرد ، برگشتم عقب که ببینم چه خبره ، که دیدم اون لندکروز هم با سرعت داره پشتمون میاد ، اخه اینا کین خدای من؟ به ما چیکار دارن؟ مهیار سرعتش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد؛

قدرت تکلم نداشتم؛ بدبختیمون این بود که هیچ ماشین دیگه ای جز ما و اون لندکروز توی خیابون نبود...

توی یک لحظه نگاهم افتاد به جلو.. یه کامیون از رو به رو می اومد.. هر آن منتظر بودم مهیار فرمون رو بچرخونه و اجازه بده که کامیون رد بشه..

اما اون دقیقا داشت مستقیم می رفت طرفش..

بهشن نگاه کردم...وای خدای من اون حواسش اصلا به جلو نبود، فقط از اینه ی بغل ماشین به اون لندکروز زل زده بود ؛

با وحشت عجیبی به کامیون نگاه می کردم.. هر لحظه داشت بهمون نزدیک و نزدیک تر می شد...

پس چرا ما رو نمی دید؟ انگار راننده اش هم خواب آلود بود.

یکدفعه عزمم رو جزم کردم و فریاد زدم:



_مهیار مواظب باش...!!

تو یک ثانیه سرش رو به رو به رو برگردوند، وقتی چشمش به کامیون خورد فریاد زد:

مهیار: یا ابوالفضل...!

کامیون فاصله ی خیلی کمی باهامون داشت...

بدون اینکه بفهمه داره چیکار میکنه بی اختیار فرمون رو به سمت مخالف چرخوند که تا چشم

کار می کرد دره بود...!

دیگه کاملاً از دنیای خودم فاصله گرفتم...

هیچی نمی فهمیدم،

هیچ صدایی نمی شنیدم ،

انگار زمان برام متوقف شده بود...

انگار همه ی صداها دور و اطرافم...همه ی روشنایی ها ...

تاریک گشته و خاموش شده بود.

حتی صدای جیغ های خودم رو هم نمی شنیدم فقط...؛

فقط دیدم دهن مهیار داره باز و بسته میشه،

و یک صدایی که از هر چیزی عاجزت می کرد؛

هیچی نفهمیدم جز اینکه دنیا داشت دور سرم می چرخید،

و در لحظه ی آخر...

سرم محکم با یک چیز سختی مثل سنگ برخورد کرد...

حرکت خون روی پیشونیم رو حس کردم ...

انگار از هرچی غم و غصه هست ازاد شده بودم و ...

به جای روشنایی جلوی چشمهام پرده ی سیاهی از جنس تاریکی شب نشست!

سلام ای غروب غریبانه ی دل

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شب های روشن

خداحافظ ای قصه ی عاشقانه

خداحافظ ای آبی روشن عشق

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

خداحافظ ای همنشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من

تو را می سپارم به دل های خسته

تو را می سپارم به مینای مهتاب

تو را می سپارم به دامن دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته



تو را می سپارم به رویای فردا

به شب می سپارم تو را تا نسوزد

به دل می سپارم تو را تا نمیرد

اگر چشمه واژه از غم نخشکد

اگر روزگار این صدا را نگیرد

خداحافظ ای برگ و بار دل من

خداحافظ ای سایه سار همیشه

اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم

خداحافظ ای نوبهار همیشه

روی صندلی همیشگی در اتاقش نشسته بود و سیگارش را دود می کرد...

و به این می اندیشید که کاری را که بر عهده ی سیاوش تازه کار گذاشته ، او درست انجام می دهد یا نه؟!

چند تقه به در اتاقش خورد و نجمه یکی از خدمتکارهای عمارتش وارد اتاق شد:

نجمه:بخشید اقا ،سیاوش خان تشریف آوردن.

اگرچه این موضوع که بالاخره اراد و سیاوش چه کردند برایش خیلی اهمیت داشت اما از موضع غرورش پایین نیامد...

با غرور سری تکان داد و با دستهایش اشاره کرد که بگو بیاد داخل؛

نگاهش را به در دوخت که سیاوش وارد اتاق شد نگاهش را به او دوخت و منتظر بود حرفی بزنند...



_سلام اقا

سرش را تکان داد و با صدایی که از ان غرور میبارید گفت:

_کاری که از تون خواستم رو انجام دادید؟

سیاوش سرش رو انداخت پایین و گفت: بله اقا اما...

_اما چی؟

_کاری که از مون خواسته بودید رو انجام دادیم اما وسط راه متوجه ما شدن و قصد فرار کردن،

ماهم پشت سرشون تعقیبشون می کردیم که یکدفعه یک کامیون پیچید جلوشون و...

با کمی مکث در چشمهای مشکی و پرجذبه ی سهراب خیره شد و ادامه داد: رفتن تو دره.

یکدفعه از جایش بلند شد، کاملا خشمگین بود، این از نفس های بلندش که از عصبانیت بود معلوم

بود؛ فکر این که چه بر سر دخترکی که در این همه سال منتظرش بوده آمده؛ او را دیوانه می کرد...

با فریاد غیر قابل کنترلی گفت:

_احمق ها...

مگه من نگفتم هر دوشون رو سالم می خوام؟؟

سهراب با دستپاچگی ساختگی که مثلاً خیلی از این شیر خشمگین میترسد، با لکنت گفت:

_آقا ما رفتیم بالای سرشون، متأسفانه پسره در جا مرده بود اما خداروشکر اهو خانم زنده بود،

ماهم مجبور شدیم ببریمشون یکی از بهترین بیمارستان های اینجا،

_خب الان حالش چطوره؟

سیاوش سرش را پایین انداخت، نمی دانست چه جوابی بدهد... او خوب می دانست که دخترک

حال چندان خوبی ندارد و به گفته ی دکتر اگر چند دقیقه دیر تر او را رسانده بودند اونیز مثل

شوهرش مرده بود.



سهراب هنگامی که دید سیاوش جوابی نمی دهد به اون نزدیک شد... یقه اش را گرفت و با عصبانیت گفت:

چه بلایی سر دختر من آوردید هان؟؟؟

سیاوش بالاخره لب گشود و با صدای آرامی گفت:

_آقا متاسفانه ایشون در حالت کما هستند.

به محض اینکه این حرف از دهان سیاوش بیرون آمد سهراب سیلی محکمی به صورتش زد که سیاوش با ان قد و بالا به روی مبل پرت شد و از گوشه ی دهانش خون جاری شد...

فریاد زد:

_همین الان من رو ببر پیش اهو؛ فقط هم دعا کن بلایی سرش نیاد چون در غیر این صورت مجازات سختی در انتظار تو و اون دوست عوضی تر از خودته.د

سیاوش از جایش برخاست، خون گوشه ی لبش را با دستمالی تمیز کرد و در دلش گفت "پیر خرفت عجب دست سنگینی داره " و رو به سهراب در حالی که سعی می کرد صدایش را مثل ترسوها بگیر و لرزشی به صدایش بدهد با لکنت گفت:

سیاوش: چشم اقا

و از اتاق بیرون رفت؛

به محض اینکه در را بست اشک در چشمان عسلی اش جمع بست، به یاد ان افتاد که دوست چندین و چندساله اش که برایش چون برادر بود چه زجری میکشد از اینکه جاسوسانه به عمارت پدرش سهراب مهربار که یکی از خلفاکار های بزرگ است برود بی انکه پدرش او را بشناسد و این که چه زجری کشید وقتی بعد از بیست و هشت سال فهمید خواهری دارد و حال که خواهرش را برای بار اول دید در حالی بود که سرو صورتش خونی و امید کمی به زنده بودنش بود.



از عمارت بزرگ سهراب بیرون رفت که اراد را در حالی که در فکر بود و به ماشین تکیه داده بود پیدا کرد...

با قدم های آرام نزد او رفت و اسمش را صدا زد...

_آراد؟

اما اراد جوابی نداد، با دستش روی شانه اش زد که اراد را متوجه خود کرد...

اراد برگشت طرفش، دل سیاوش گرفت در چشمان زیبای برادرش غم نشسته بود.

_چی شد گفتی بهش؟

_اره داداش.

به زخم گوشه ی لبش اشاره کرد و گفت:

_این سیلی هم نتیجه اش؛

با مکث کوتاهی ادامه داد: نمی دونی چقدر عصبانی شد ...

اراد سرش را به معنای باشه تکان داد و در فکر فرو رفت، باخود می اندیشید که به مادرش که این

همه سال را دنبال دخترک گمشده اش بوده چه بگوید!؟

به مادری که مادر واقعی اش نبود اما او را بیشتر از دنیا دوست می داشت!

از جایش برخاست و رو به سیاوش گفت:

_ من سهراب خان رو به بیمارستان میبرم، تو اگه میتونی لطف کن و یک جوری خبر رو به مامانم

برسون که چه اتفاقی افتاده، چون من حتی نمیتونم تو روش نگاه کنم.

_خب داداش من حقیقت رو بهش نگو



_من تا به الان یک بار هم نشده به مادر دروغی بگم، ترجیح میدم راستش رو بفهمه.

سیاوش که دید اراد کوتاه نمی اید قبول کرد،

از اراد خداحافظی کرد و به قصد خانه ی مادر اراد عمارت را ترک کرد.

ابتین

همه دور هم نشستیم بودیم و به این فکر می کردیم که غزال و مهیار کجا هستن...

از دو شب پیش که رفتن تا به الان هیچ خبری ازشون نداریم ، گوشی هردوشون هم خاموشه و این بیشتر نگرانمون می کنه؛ مامان و سارا خانم وعمه مهنوش و اتاناز و ترانه یک لحظه هم ساکت نمیشدن و فقط در حال گریه کردن بودن...

من خودم هم اگه مرد نبودم حتما الان گریه می کردم، حرصم گرفته بود از مرد بودنم ،

با این گریه هاشون دیگه داشت اعصابم به هم میریخت... دلم می خواست داد بزنم و بگم اونا حالشون خوبه اما انگار که یک حسی بهم میگفت این دلشوره ای که از دیروز صبح همراهه بی علت نیست.

با صدای گوشیم نگاه همه به من افتاد،

گوشی رو از توی جیبم برداشتم ...

شماره ناشناس بود، بار اول و دوم جواب ندادم چون اصلا حوصله نداشتم.

برای بار سوم شروع به زنگ خوردن کرد که بابا گفت:



_ بردار شاید یکی کار مهمی داشته باشه.

بالاجبار و با حرص گوش‌ی رو جواب دادم:

_ الو؟

صدای یک فرد ناشناسی بود که از اونور خط او مد...

_ سلام، شما آقای ابتهین تهرانی هستید؟

_ بله خودم هستم

چشمم به دور و برم افتاد که همه به مکالمه ی من گوش میدادن.

اون مرد گفت:

_ شما با آقای مهیار راد نسبتی دارید؟

با گرفتن اسم مهیار یهو از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

_ بله من پسر عمه اش هستم، حالشون خوبه؟ شما کی هستید؟

_ من سرگرد رضایی هستم، شماره ی شما آخرین تماسی بود که با ایشون گرفته شده، لطفا هر

چه سریعتر خودتون رو به ادرسی که بهتون میگم برسونید...

مطمئن شدم که یک اتفاقی افتاده...

_ باشه ادرس رو لطف کنید...

بعد از اینکه ادرس رو ازش گرفتم گوش‌ی رو قطع کردم که چشمم به بقیه افتاد که همه ایستاده

بودن و سوالی بهم نگاه می کردن، عمه مهرنوش با گریه گفت:

_ از پسرم خبری شده؟ سالمه؟!



حرصم گرفت از این پسر پسرش، انگار غزال اصلا ادم نبود، ولی ترجیح دادم توی این موقعیت چیزی نگم.

چون حالش زیاد رو به راه نبود، حق هم داشت...

_من نمی دونم چی شده... بهم گفتن زود خودم رو برسونم کلانتری؛

و راه افتادم که برم که بقیه ی آقایون هم دنبالم اومدن و خانوم ها موندن خونه.

نمی دونم چرا اینقدر دلشوره داشتم، امیدوار بودم که حال هردوشون خوب باشه.

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم به کلانتری، بی توجه به بقیه زود تر از همه رفتم داخل کلانتری،

رو به یکی نفر که اونجا بود سراغ سرگرد رضایی رو گرفتم:

_ببخشید چجوری میتونم سرگرد رضایی رو ببینم؟

صدایی از پشت سر اومد: شما آقای تهرانی هستید؟

برگشتم عقب که با مردی میانسال که از نوشته ی روی لباس فرمش فهمیدم سرگرد رضایی هست رو به رو شدم .

_بله، چه اتفاقی برای مهیار و خانومش افتاده؟

بقیه هم رسیدن و سرگرد رضایی به اتاقش مارو راهنمایی کرد... همه نشستیم، اضطراب تمام وجودم رو فرا گرفته بود ، حال بقیه هم بهتر از من نبود.

رو به سرگرد رضایی کردم و گفتم:

_میشه بگید چی شده؟ ما الان دوشبانه روزه که از مهیار و غزال بی خبریم... لطفا بگید چی شده؟

با تعجب نگاهم کرد و رو بهم گفت: غزال کیه؟



همسر مهیار دیگه...

بعد از کمی مکث ادامه دادم: اونا قرار بود به ماه عسل برن ، اما از پریشب که راه افتادن تا به الان هیچ خبری ازشون نیست، گوشی هاشون هم خاموشه؛

سرگرد تو فکر فرو رفت، بعدش رو به من گفت: میشه چند لحظه همراه من تشریف بیارید بیرون؟

یعنی با من چیکار داره؟

چرا جلوی بقیه چیزی نگفت؟!

همراهش از اتاق بیرون رفتم ، بیرون کلانتری رفتیممنتظر بهش نگاه می کردم که بعد از چند لحظه مکث گفت:

_ دیروز صبح زود ،حدودا پنج صبح یک پورشه ی سیاه توی راه شمال بر اثر تصادف به دره پرت میشه،

با شنیدن این حرف احساس کردم الانه که چشمام سیاهی بره،

نشستم روی صندلی که سرگرد اومد کنارم و گفت:حالت خوبه پسرم؟

سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم و گفتم:فقط تو رو خدا سریع بگید چی شده؟

سرگرد:اخه حالتون...؟

پریدم وسط حرفش و گفتم:من به درک ،تورو قران بگید چی شده

سرگرد :متاسفانه آقای مهیار راد همون موقع توی تصادف جونشون رو از دست دادن؛

وای...بدبخت شدیم ...سرم رو به دیوار تکیه دادم...اصلا نمیتونستم باور کنم...خدای من اخه چرا

این اتفاق افتاد؟؟

یکدفعه یاد غزال افتادم و مثل دیوونه ها سرم رو بلند کردم و گفتم:



غزال چی؟ اون حالش چطوره؟ بگید اون خوبه لطفا...

سرگرد با تعجب رو بهم گفت:

غزال...؟

و بعد از چند لحظه مکث ادامه داد: ولی ما توی اون ماشین فقط مهیار رو پیدا کردیم، دیگه کسی همراهش نبود...!

با این حرفش انگار دنیا رو ی سرم خراب شد...

با فریاد غیر قابل کنترلی گفتم:

یعنی چی؟ پس غزال کجاست؟

این دقیقا همون چیزیه که ما هم ازش اطلاعی نداریم...

بعدش تو فکر فرو رفت و بعد از کمی مکث در همون حال گفت:

ولی بالاخره میفهمیم.

با تعجب گفتم: منظور تون چیه؟

متاسفم، این چیزیه که نمیتونم درموردش بهت بگم؛

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم،

نمی دونم چجوری خبر مرگ مهیار رو به بقیه بدم...

رو به اسمون کردم و گفتم: خدایا خودت بهم کمک کن؛



و با اعصابی داغون وارد کلانتری شدم و پیش بقیه برگشتم.

به محض اینکه رفتم داخل همه از جاشون بلند شدن و به سمتم اومدن.

بابا با نگرانی گفت:

_چی شده ابتین؟ مهیار و غزال چی شدن؟

نمی دونستم باید چی بگم... برای اولین بار توی زندگیم کم اوردم...

سرم رو انداختم پایین و به میز وسط اتاق چشم دوختم.

مهران خان اومد کنارم و با اضطراب پرسید:

چی شده ابتین؟

وقتی سکوتم رو دید گفت: تو رو خدا حرف بزن پسر، نصف عمرمون کردی.

همونجور که سرم پایین بود از سر ناچار همه چیز رو که جناب سرگرد گفت بهشون گفتم.

بعد از اتمام حرفم مهران خان از حال رفت...

هیچکس حال درستی نداشت، بابا و ارتام مهران خان رو به بیمارستان بردن و من و اریا هم موندیم کلانتری که شاید خبری بشه.

توی راهروی کلانتری ایستاده بودیم و حرف میزدیم که سرگرد رضایی به طرفون امد و با تعجب گفت:

_ شما که هنوز اینجا هستید؟!

ورو به من ادامه داد: چرا نرفتید آقای تهرانی؟

_ موندیم شاید خبری بشه،

و بعد از چند لحظه مکث ادامه دادم: خبری از همسر مهیار نشد؟



نفسش رو بیرون داد و گفت:

_ این رو مطمئن باشید که اگه خبری شد بنده زودتر از همه شمارو در جریان میزارم... اما فعلا که میبینید... متاسفانه خبری نیست.

اریا هم حرفش رو تایید کرد، از سر ناچار باهاش خداحافظی کردیم و از کلانتری بیرون اومدیم.

مرگ مهیار و گم شدن غزال شوک بدی به همه ی خانواده وارد کرده بود...

امروز روز سوم مهیار بود...

هیچکس باورش نمیشد که مهیار مرده، انگار همه بیشتر از اینکه ناراحت باشن تو شوک این اتفاق هستن.

روز سوم مهیار هم تمام شد و همه به خونه هامون رفتیم، همه رفتیم خونه ی ما؛

ترانه و اتاناز همش در حال گریه و بیتابی بودن، بی توجه به همه رفتم داخل اتاقم و در رو هم قفل کردم؛

اروم نشستم روی تخت و از زیر تختم یک جعبه ی چوبی برداشتم، درش رو باز کردم و عکسای پنهانی که از غزال گرفته بودم رو از داخلش برداشتم.

همه ی عکسها رو جوری ازش گرفته بودم که متوجه نشه و انصافا همشون هم خیلی خوب افتاده بود.

می خواستم الان که ازدواج کرده همه رو بندازم و فراموشش کنم اما انگار قسمت این نبود.

روی تختم دراز کشیدم و یکی از عکسهاش رو که خیلی دوست داشتم و برداشتم، این عکس رو موقعی گرفته بودم که توی حیاط عمارت کنار حوض نشسته بود و با اب بازی می کرد...



نمی دونم چقدر به عکسش نگاه کردم و تو دلم با عکسش حرف زدم که از خستگی به خواب رفتم.

غزال

همه جا سرد و تاریک بود...

چشمهام هیچ کجا رو نمی دید...

قدرت تکلم نداشتم، لبهام به هم دوخته شده بود و قدرت اینکه حرف بزنم رو نداشتم.

خدایا اینجا کجاست؟ نکنه من مردم!؟

احساس خلأ می کردم...

ناگهان نوری به چشمهام افتاد، می خواستم چشمهام رو باز کنم اما نمی تونستم...

از دور و اطراف صداهایی میومد که برام خیلی گنگ بود...

انگار صدای دو نفر ادم بود!

_ دخترم صدای من رو میشنوی؟ چشم هات رو اروم باز کن.

_ آقای دکتر چرا چشمات رو باز نمیکنه؟

_ صبر داشته باشید خانم شریفی، الان دو ماهه که ایشون توی وضعیت کما هستند... به این راحتی

که نیست!

از چیزی که شنیدم در همون حال هم تعجب کردم... یعنی من دو ماه من بیهوش بودم؟؟؟

سرم سنگین بود و احساس می کردم هیچی تو ی مغزم نیست...



سعی کردم چشمهام رو به هر سختی بود باز کنم...

_عه آقای دکتر پلکاش تکون خورد... انگار داره چشمه‌هاش رو باز میکنه!

_اره ضربانش هم نرماله و باید بهوش بیاد...

تمام توانم رو جمع کردم و به سختی لای چشمهام رو باز کردم...

دیدم تار بود و نمی تونستم دور و اطرافم رو خوب ببینم،

چندین بار چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم که یکم بهتر شد...

دو نفر بالای سرم بودن و با لبخند نگاهم می کردن...

به سختی با صدایی که از ته چاه میومد زمزمه کردم: اب...

اون آقای مسنی که فکر کنم دکتر بود گفت:

دکتر: دخترم حالت خوبه؟

حتی قدرت نداشتم که سرم رو تکون بدم...

احساس سوزش شدیدی تو نواحی سرم داشتم...

متوجه شدم که دکتر امپولی توی سرم زد که بعد از چند لحظه چشمام سنگین شد و دوباره تو

دنیای بی خبری فرو رفتم.

با سوزشی توی نواحی سرم چشمهام رو اروم باز کردم...

هنوز هم یکم گیج بودم اما ایندفعه بهتر از قبل بود و راحت تر تونستم چشمهام رو باز کنم.

پرستاری که داشت امپول رو توی سرم تزریق می کرد به محض اینکه چشمش بهم خورد که به

هوش اومدم فوراً اتاق رو ترک کرد و بعد از چند لحظه با همون دکتر مسن وارد اتاق شدن.

دکتر علائم رو چک کرد و بعد از چک کردن علائم ماسک راز روی صورتم رو برداشت و گفت:



_حالت خوبه دخترم؟

قدرت تکلم نداشتم ،سرم رو به معنای اره تکون دادم که پرسید:

_یادت میاد اسمت چیه؟

و نگاه نامطمئنی بهم انداخت...

اسمم...؟

اسمم چی بود؟!

هرچی که به ذهنم فشار میاوردم چیزی یادم نمیومد...

چشمام رو بستم و سعی کردم یادم بیاد...

اما هیچ فایده ای نداشت!

دکتر رو به پرستار کرد و گفت:

_همون طور که حدس میزدیم بر اثر ضربه حافظه اش رو کاملا از دست داده!

واین بود آغاز روزهای پرفراز و نشیب توی زندگی من!

یکسال بعد...

توی اتاقم نشسته بودم و رمان می خوندم که چند تا تقه به در خورد و لیلا وارد اتاق شد...



کتابم رو بستم و با لبخند زل زدم بهش که با حرفی که زد دلم می خواست موهاش رو بکشم.

_اجازه هست خانوم؟

از این طرز حرف زدنش باز حرصم گرفت و ناغافل کتاب رو که توی دستم بود به سمتش پرتاب کردم که خورد به سرش و دلم خنک شد...

_د اچه من چقدر باید بگم خانوم خانوم نکن؟

لیلا همون طور که با اخم ریزی روی پیشونیش سرش رو میخاروند با لحن مظلومی گفت:

_خب چرا میزنی؟

_حقت بود، تا تو باشی اینقدر به من نگی خانوم!

لیلا: خب بالاخره من خدمتکار شخصی توام اهو...نمیشه که منکرش باشم!

می خواست ادامه بده که پریدم وسط حرفش و گفتم:

_لیلا تو دوست صمیمی منی، تا حالا هزاربار بهت گفتم اینو که دوست دارم دوتا دوست باشیم برای هم...

با حرص ادامه دادم: چرا تو اون مخ پوکت نمیره؟؟

_آخه سهراب خان...

_تو به بابا چیکار داری؟ تو خودت میدونی بابا روی حرف من حرفی نمیزنه.

_والا خدایانسه بده...بعله دیگه، من هروقت این بابای شما رو میبینم با اون غرور و جذبه و اون

اخمهاش یک سخته ی ناقص رو نزنم که نمیشه؛ اونوقت خانوم تازه بهش دستور هم میدی؛

از حرصی که تو حرف زدنش بود خنده ام گرفته بود و نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.

_ای زهرمار، توهم که فقط بخند.



_ خب پس چیکار کنم؟

_ پاشو برو که پدر عزیزت باهات کار داره.

_ چیکار داره؟

_ من از کجا باید بدونم؟

_ خیلی خب بابا چرا میزنی؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

_ حفته

_ چرا اونوقت؟

_ فعلا تو برو تا این بابات من بدبخت رو نکشته؛

سرم رو با تاسف تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم...

از دست این لیلا اخرش من دق می کنم.

همونجور که به سمت اتاق بابا میرفتم به زندگی اشفته بارم فکر می کردم؛

اینکه الان یکساله که حافظه ام رو از دست دادم و هرروزم کسل تر از روزهای قبل میشه؛

در مورد حافظه ام هم بابا می گفت برای چهار روز قرار بود بریم شمال، و وقتی داشتیم از شمال

برمیگشتیم توی راه تصادف می کنیم....

تعجبم از این بود که چرا بابا سالمه،!؟

اما بابا میگفت همون موقع از ماشین پرت شده بیرون اما نتونسته من رو نجات بده و به همین

دلیل پرت شدم توی دره و بر اثر اصابت سرم با سنگ حافظه ام رو از دست دادم.



داشتم به سمت اتاق بابا میرفتم و سرم هم پایین بود و در حال فکر کردن بودم...

یکدفعه سرم رو بالا اوردم و چشمم به اراد و سیاوش افتاد که توی نشیمن بودن و زل زده بودن
به من؛

راه افتادم به سمتشون که از جاشون بلند شدن و سلام دادن...

با لبخند جوابشون رو دادم و بی اختیار زل زدم توی چشمهای اراد که متوجه شدم اونم به
چشمهام خیره بود.

نمی دونم این چه حسی بود که هر وقت به چشم های زیباش نگاه می کردم آرامش زیادی بهم
منتقل می شد، مطمئن بودم حسی به اسم عشق درونش نهفته نیست و خیلی بالاتر از اونه ...

اما هر چی بهش فکر می کردم نمی دونستم دقیقا چیه!

تو نگاهش نگرانی و حسرت موج میزد که نمیدونستم از چی نشعت می گیره!

نگاهش رو باحرص اشکاری ازم گرفت و گفت:

_اتفاقی افتاده خانوم؟

نمی دونم چرا وقتی بهش نگاه می کنم آرامش میگیرم، احساس می کنم فرد مهمی توی زندگی
منه، یک بار هم که با پدر در موردش صحبت کردم میگفت اراد فقط یک راننده ی معمولیه .

بی حرف سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سمت اتاق بابا راه افتادم.

چند تا تقه به در زدم و بی حرف وارد اتاق شدم، بابا پشت پنجره ی اتاق بزرگ و بیروحش
ایستاده بود و مثل همیشه سیگارش رو دود می کرد، با صدای در متوجه من شد ...

_سلام بابا، لیلا گفت که کارم دارید...

لبخندی که فقط از شوق دیدارش با من بود روی لبش نشست، ته سیگارش رو از پنجره بیرون
انداخت و قدم به سمتم برداشت...



دستم رو اروم توی دستش گرفت و به سمت مبل های توی اتاقش برد...

کنارش نشستم و با تعجب گفتم:

_چی پیش اومده که سهراب خان امروز اینقدر مهربون شدن؟

_من که همیشه رفتارم با تو اینجوریه، باید دلیل خاصی داشته باشه دخترکم؟

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم که بابا گفت:

راستش رو بخوای...

حس می کردم چیزی میخواد بگه اما مرده!

ادامه نداد، با تعجب بهش خیره نگاه می کردم که بعد از چند لحظه مکث گفت:

_یک سفر یک ماهه برام پیش اومده ،

با این حرفش خود به خود اخمام در هم رفت، به بابا با تمام این غرورش خیلی وابسته بودم و به

هیچ وجه نمیتونستم نبودنش رو تحمل کنم!

_یک ماه؟ اخه این چه سفریه بابا؟؟

_باید برم پاریس دخترم، یک سفر کاریه!

و من احمق نمی دوستم که این سفر کاری چیزی نیست جزء....

_اخره من یک ماه بدون شما چیکار کنم.. اصلا فکر این رو کردید که بدون شما چجوری طاقت

بیارم؟

_توی این یک ماه میتونی هر جا دلت بخواد بری عزیز بابا، به اراد و سیاوش سپردم همیشه

همراهت باشن ،خودت هم مواظب خودت باش دخترکم.

اگرچه دوری از بابا برام خیلی سخت بود اما باید قبول می کردم.



دلّم نمیخواست توی سفرش همش نگران من باشه و مشکلی توی کارهاش ایجاد بشه.

به بابا لبخندی زدم، گونه اش رو ب**و**سیدم و گفتم:

_باشه بابا جون، انشاء... سفر خوبی داشته باشید، اما امیدوارم بیشتر از یک ماه طول نکشه!

بابا سرم رو ب**و**سید و گفت:

_باشه دختر بابا، بهت قول میدم سر یک ماه اینجا باشم خوبه؟

_خوبه، کی راه می افتید؟

_پروازم حدود یک ساعت دیگه است.

_باشه باباجون، با من کاری ندارید؟

با غرور سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

لبخند محوی از این بی تفاوتی یکباره اش روی لبم نشست...

در هیچ مواقعی از این غرور زیادیش دست بر نمیداشت.

پا به ساختمان اداره گذاشت....

همزمان با ورودش همه ی سرباز ها به او احترام گذاشتند و او نیز با سر تکان دادن برایشان

پاسخشان راداد...

درست است که سرگرد جدی و پرغرور اداره بود و همه از او میترسیدند اما از اینکه کسی را

نادیده بگیرد متنفر بود!



به اتاقش رفت و روی صندلی پشت میزش نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد...

حال درستی نداشت،

هرکسی جای او بود شاید از این بیشتر اشفته بود و از این ماموریت سخت که هم قلب و هم روح و روانش را نشان گرفته بود انصراف میداد اما او اراد بود...

با ورود سرهنگ حسینی به اتاقش از جایش برخاست و احترام نظامی گذاشت....

_بشین اراد جان

روبه روی هم نشستند...

سرهنگ مسعود حسینی با همان جذبه به مرد روبه رویش مینگریست...

به جوان سی ساله ای که یکی از بهترین و شجاع ترین افرادش بود.... او متوجه این بود که ارادی که همه ی ماموریت های سخت برایش چون آب خوردن بود این روزها حال خوشی ندارد اما مگر میشد به او حق نداد؟!

مگر میشد به ارادی که بی پدر بزرگ شده بود و دو سال قبل فهمیده بود که پدرش سهراب مهرارا خلافکار بزرگ جهان است حق نداد؟

_بلا به دور سرگرد...نبینمت گرفته و غمگین! چی باعث شده اینجوری سرافکنده و محزون باشی؟

نمی توانست در چشمان سرهنگ نگاه کند...گویی شرم داشت از اینکه بعد از این همه مدت کم آورده!

از جایش برخاست...

با قدم هایی اهسته و شانه هایی خمیده به طرف پنجره رفت ...



مسعود با خود گفت این همان آرادی است که همیشه و در هر مواقعی محکم و با اقتدار قدم برمی داشت؟ چه بر سر سرگرد تیزهوش و محکمش آمده؟!
 اراد با صدای آرامی زمزمه کرد: داریم کم میارم عمو مسعود؛
 بعد از کمی مکث ادامه داد:

اراد: من چه جوری دسبند بزنم به پدرم؟

بعد از کمی مکث ادامه داد: درسته که اون یک خلافاکاره و من پلیس، اما بالاخره هر چی که هست پدرمه!

مسعود از روی مبل برخواست، به سمت اراد رفت و دستی بر روی شانه های پهنش کشید...

_ تو همیشه قوی بودی پسر، تا الان که سختی ماجرا بوده تحمل کردی، الان که دیگه اخر ماجراست کم آوردی؟ قوی باش پسر تو حتما موفق میشی!

اراد سکوت کرد... مسعود ادامه داد:

_ ضمنا آراد تو باید همه چیز رو به اهو هم بگی، اینو که میفهمی؟

اراد برگشت سمتش ...

بهت زده به او مینگریست...

فکر این قسمتش را نکرده بود!

حالا به اهو چه باید میگفت؟!

به اهویی که خواهرش بود.

چگونه می گفت پدرمان محکوم به حبس ابد است؟

نگاه از مسعود برداشت....



چنگی به موهایش زد؛

بیش از حد نا آرام بود... با آشفتگی روبه مسعود گفت:

_اخره چجوری بهش بگم عمو؟ اون کم توی زندگیش سختی نکشیده؛ من الان اگه برم این خبر رو بهش بدم می دونید چه بلایی سرش میاد؟

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: از اون گذشته... اون طفل معصوم هنوز که هنوزه نمیدونه که من برادرشم!

_من خودم هم میدونم که براش سخته، اما تو باید همه چیز رو بهش بگی، زمان خیلی کوتاست
آراد، پس فردا باید بریم پاریس، ماموریتمون شروع میشه! اینو که یادت نرفته؟؟
آراد در فکر فرو رفت، به این فکر می کرد که چگونه به غزال تمام ماجرا را بگوید!
اما بالاخره که باید میگفت...

رو به سرهنگ گفت: من باید برم عمارت، سعی می کنم بهش بگم.

_تو میتونی آراد جان، برو پسر

از سرهنگ خداحافظی کرد و از کلانتری بیرون آمد...

اینطور که معلوم بود هنوز کارهای زیادی داشت چون هنوز باید با مادرش نیز حرف میزد!

سوار ماشینش شد و پایش را روی پدال گذاشت که ماشین با صدای جیغ مهیبی از جا کنده شد!

غزال



مثل همیشه توی این عمارت بزرگ حوصله ام سر رفته بود، بابا دوساعت پیش رفت، لیلا هم رفته بود بیرون چون کار داشت و نجمه خدمتکار مخصوص بابا هم چون توی این یک ماه بابا نیست مرخصی گرفت و رفت.

از تنهایی حوصله ام خیلی سر رفته بود، از جام بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم... فقط باغبان و زری خانم داخل عمارت بودن، معلوم نیست این اراد و سیاوش کجان؟!

رفتم بیرون عمارت توی حیاط بزرگش و روی تاب نشستم، به زندگیم فکر می کردم ...

به اینکه چرا از بابا در مورد خیلی چیزها پرسیدم؟!

تاب رو اروم به حرکت در آوردم...

تاب اول، چرا پرسیدم مادرم کجاست؟!

تاب دوم، چرا پرسیدم خواهر و برادری دارم یا نه؟!

تاب سوم، چرا پرسیدم بابام چرا اینقدر جدی و مغروره و سعی میکنه از همه فاصله بگیره؟!

تاب چهارم، چرا همه ی کارهای مشکوکه؟!

و خیلی چیزهای دیگه توی ذهنم اومد و رفت...

اما چرا براشون جواب نداشتم!

معماهای زیادی توی ذهنم بود و اگه در موردش با کسی حرف نمی زدم حتما دیوانه میشدم .

تاب هر لحظه تند و تند تر میشد ... اما من توجهی بهش نداشتم چون توی دنیای خودم بودم.

چشمام بسته بود...



چند دقیقه ای که گذشت احساس کردم که سرم داره گیج میره.

که یکدفعه تاب از حرکت ایستاد.

با ترس چشمام رو باز کردم که نگاهم به قیافه ی برزخی اراد افتاد.

بازهم این چشم ها؟!!

وای خدایا؟؟!

جادوی این چشم ها چیه که هر وقت بهش نگاه می کنم ، حتی الان که چشماش از عصبانیت

سرخه اما...

باز هم اروم میشم؟!!

اراد شونه هام رو گرفت توی دستش و فریاد زد:م علوم هست چه مرگته اخه اهو؟!داشتی خودت

رو به کشتن میدادی احمق ، هر چی هم صدات میزدم انگار نه انگار!

با دهان باز به اراد رو به روم که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه می کردم.

این چجوی جرئتش شد به من دست بزنه؟!!

چجوی جرئتش شد صدایش رو برای من بالا ببره؟!!

این که تا امروز حتی چشممون تو چشم هم میفتاد سرش رو زود پایین می انداخت الان چشه؟

دستم رو بالا اوردم و با تمام وجود به عقب هلش دادم که چون توقعش رو نداشت روی زمین

افتاد.

با بهت به من نگاه می کرد که با عصبانیت گفتم:



_تو چطور جرئتت شد سر من داد بزنی هان؟ تا وقتی که بابام اینجا بود که اصلا جرئتت نمیشد
توی چشمهام نگاه کنی! چیه الان که رفته فکر کردی بی کس و کار شدم و هرطور دلت بخواد
میتونی باهام رفتار کنی؟؟

از جاش بلند شد و با قدم های اروم راه افتاد به سمتم...

وای خدایا خودم و به خودت می سپارم ...

این هرکول امروز چشه اخه؟!؟

هر چی اون جلوتر میومد من با ترس عقب می رفتم....دیگه داشت اشکم در میومد.

حتی قدرت تکلم هم نداشتم .

همینجور تند تند به عقب می رفتم که یکدفعه خوردم به دیوار؛

وای خدایا بد تر از این هم می شد؟؟

به اراد نگاه کردم که بادیدنش خیلی جا خوردم .

این واقعا اراد بود؟

اراد داشت گریه می کرد؟!؟

همونجور که اشکاش از اون نگاه زیباش میریخت با لبخند محوی به من که مثل خنگا بهش زل
زده بودم نگاه می کرد.

خدایا توبه: انگار این مریضه که هم گریه میکنه هم میخنده !!

به صدلی های حصیری کنار استخر اشاره کرد و گفت:

_میشه بشینیم؟



بی حرف به سمت یکی از صندلی های حصیری رفتم و روش نشستم ، دلم می خواست دلیل این کارهایش رو هرچه زودتر بدونم.

من نشستم و اراد به سمت Bmw که درهایش باز بود رفت ، یعنی این Bmw ماشین آراده؟! درهایش رو بست و با دزدگیر قفلش کرد.

این دفعه نتونستم تعجبم رو پنهون کنم و با تعجب اشکارایی گفتم:

_ اراد این ماشین توعه؟؟

اراد اومد نشست روی صندلی رو به روم و سرش رو به معنای تایید تکون داد.

یعنی این ماشین اراد بود؟ پس چرا به عنوان راننده توی خونه ی ما کار می کرد؟!

_ باید برات یک ماجراهایی رو تعریف کنم، در مورد خودم ، ماجراهایی که با دوستنش شوک بزرگی بهت وارد میشه ، اما باید بدونی چون در مورد خودت هم هست!

در مورد من؟! اخه من و اراد چه صنمی باهم داریم!؟

سوالم رو به زبون نیاوردم و زل زدم به ارادی که شروع به حرف زدن کرد...

همه چیز رو گفتم و با هر جمله ای که از دهنش بیرون میومد از تعجب احساس می کردم قلبم توی دهنم داره میاد ...

_ از وقتی یادم میاد فقط مادرم و سیاوش رو توی زندگیم داشتم ، مادری که مادر واقعیم نبود اما از یک مادر بیشتر برام ذخمت کشید و قدر دنیا دوستش دارم . همیشه دلم یک تکیه گاه به اسم پدر میخواست اما مامان قاصدک بهم گفته بود که پدرم مرده، نمی خوام در این مورد زیاد مغزت رو درگیر کنم ، خلاصه بهت میگم از کوچیکی علاقه ی بسیار شدیدی به پلیسی داشتم و به خاطر همین بیشتر درسام رو جهشی خوندم و توی سن ۱۶ سالگی وارد دانشگاه افسری شدم ، سیاوش یک دوست صمیمی برام بود که از همون بچگی باهام بود و با هم فارق التحصیل شدیم . با تمام وجودم سعی کردم توی کارم موفق باشم... تا جایی که توی ماموریت های بزرگ حرف اول من بودم و با این موفقیت ها الان که بیست و نه سالمه به درجه ی سرگردی رسیدم .



و از جیبش کارت شغلش رو در آورد و جلوم گرفت که برای صحت گفته هاش بود.

کاملا گیج شده بودم، اراد پلیسه؟ اگه پلیسه پس چرا اومده شو فری توی عمارت ما؟؟!!

سرش پایین بود و همه ی ماجرا رو برام تعریف می کردو هیچ توجهی به من که با چشمهای گرد شده و دهن باز بهش نگاه می کردم نداشت...

همونجور که توی خاطراتش غرق بود ادامه داد:

_ تقریباً دوسال پیش بود که درجه ی سرگردیم و گرفته بودم که یک ماموریت بزرگ بهم داده شد...

با رسیدن به این قسمت حرفش سرش رو بالا آورد و توی چشمهام زل زد...

و با حرفی که زد انگار خنجری توی قلبم فرو کرد...

_ ماموریت دستگیری یک باند مواد مخدر بزرگ که رئیس باندش کسی نبود جزء سهراب مهرانا!

_ چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرش رو به معنی اره تکون داد و گفت:

_ اره اهو ... سراب مهرانا پدر تو یک خلافکار بزرگه که الان دوساله زیر نظر پلیسه .

با این حرفش کاملاً روی صندلی ولو شدم ...

نه این امکان نداره ...

پدر من؟! بابا سهراب من و خلاف؟!!

این امکان نداره ...!

اما با توجه به رفتارهای مشکوک بابا،

تلفن های مشکوکش ،



ادم هایی که توی خونمون رفت و امد می کردن و ...

این چیزهایی که اراد میگفت مطمئن بودم حرف های اراد صحت داره ..

به چشمم اجازه ی باریدن دادم...

با پاهای لرزون از جام بلند شدم ، دلم می خواست تنها باشم وبه این گفته های اراد فکر کنم.

اراد دستم رو توی دستش گرفت...

نمیتونستم دستم رو از دستش بکشم بیرون چون قدرت هیچ کاری رو نداشتم.

_ من بهت حق میدم شوکه شده باشی اهو؛ اما این تمام ماجرا نیست عزیزم ، باید تا آخرش

بشنوی، چیزای مهم تری هم هست!

خدای من یعنی دیگه قراره چی بشنوم؟! مگه از این مهم تر هم هست !؟

برگشتم سر جام و زل زدم به اراد...

اون هم زیاد منتظر نگذاشت و شروع کرد...

_ تقریبا یک سال و هشت ماه پیش بود...

اون موقع چهار ماه بود که سهراب مهر آرا رو زیر نظر داشتم و هیچ مدرکی هم ازش پیدانکرده

بودم ،هیچ وقت نشده بود پرونده ای بیشتر از سه ماه طول بکشه اما این پرونده حسابی

خشمگینم کرده بود.

یک روزبا اعصاب داغون به خونه رفتم و پرونده رو هم همراه خودم به خونه برده بودم ، پرونده رو

گذاشتم روی میز عسلی و رفتم یک دوش بگیرم.

وقتی از بیرون اومدم با صحنه ای که دیدم چشمم مثل الان تو گرد شد...

از تعجب لبریز بودم ،



میدونی چی دیدم؟!

سرم روبه چپ و راست تکون دادم که ادامه داد:

همونطور که توی خاطراتش غرق بود ادامه داد: مادرم پرونده دستش بود و همونجور که به پرونده نگاه می کرد مثل ابر بهار اشک میریخت ...

انگار عزیزی رو ازدست داده بود! رفتم سمتش و براش یک اب قند درست کردم... نیم ساعتی گذشت تا حالش جا اومد ... بعدش بهم فقط یک کلام گفت:

"از این پرونده انصراف بده "

_وا... چرا؟؟ مگه چی ربطی به مادرت داشت؟

_از اینجا به بعدش رو من دیگه چیزی بهت نمیگم.

_اخره چرا؟!

_پاشو باید بریم خونه ی ما

چرا خونه ی شما؟

_چون از اینجا به بعدش رو باید با کمک مادرم برات تعریف کنیم!

_اخره من نمیدونم مگه چه فرقی داره تو بهم بگی؟ تو رو خدا خودت بهم بگو من اصلا حالم خوب نیست دلم میخواد یکم تنها باشم.

_ببین آهوجان، چیزای خوبی در انتظارت هست ... لطفا پاشو.

بالاخره با اصرار های زیاد اراد زود رفتم آماده شدم و بعدش با هم به سمت خونه اشون راه افتادیم.

از عمارت ما تا خونه ی اراد اینا فاصله ی زیادی نبود و نیم ساعت بعدش رسیدیم.



خونه ی اراد هم توی محله ی با کلاسی بود و از بیرون که نگاه می کردی خونه ی شیکی معلوم میشد.

می خواستم درماشین رو باز کنم و برم بیرون که اراد صدام زد:

_ اهو؟

برگشتم طرفش و سوالی نگاهش کردم که با استرس گفت:

_ میگم... خوبی؟

_ باید خوب باشم؟

با حرص چنگی توی موهایش زد و گفت:

_ الان که وارد این خونه بشی...

به خونه اشاره کرد و ادامه داد: زنی رو میبینی که کاملا شبیه توعه فقط با ظاهری یکم مسن تر ، اما من ازت خواهش میکنم اروم باشی تا اون همه چیز رو برات تعریف کنه باشه؟

خدایا این اراد چی میگه؟ شبیه من باشه؟

اخه مگه ممکنه مادر اراد شبیه من باشه؟!

با این حرفش منفجر شدم از خنده ؛

اراد با لبخند محوی نگاهم می کرد و زیر لب گفت:

_ "خنده هاتون هم مثل همه "

_ اخه مگه داستان برام تعریف می کنی؟ یک زن کاملا شبیه من؟ اونم مادر تو؟

بعدش سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم:

_ با عقل جور در نییاد اراد!



_حالا بریم پایین خودت با چشماهای خودت ببین که با عقل جور در میاد .

و خودش بدون حرف از ماشین پیاده شد...

با حرفاش استرس خاصی به جونم افتاده بود ...

میدونستم توی این خونه برای سوالای زیادی توی زندگیم جواب پیدا می کنم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت اراد رفتم، اون هم بی حرف در رو باز کرد، متوجه لرزش بدنش شدم، اما توجهی نکردم.

اراد نگاه زیباش رو به نگاهم دوخت و بهم اشاره کرد برم داخل؛

وارد حیاط خونه شدم، یک حیاط بزرگ و زیبا که از همون اولش خیلی به دلم نشست، خونه ی دلپاز و خیلی خوبی بود اما بزرگیش به عمارت نمی رسید...

عمارت به اون بزرگی ما کجا و این خونه کجا؟!

رفتیم داخل خونه، اراد بهم اشاره کرد روی مبل های وسط خونه بنشینم و خودش به سمت طبقه ی بالا رفت.

من هم بدون اینکه مخالفتی بکنم روی یکی از مبل ها نشستم چون حالم خیلی بد بود...

نمیدونم چقدر از زمانی که اراد رفته بود گذشته بود که صدای قدم های دو نفر از پله ها به سمت پایین توجهم رو نسبت به خودش جلب کرد ...

اما نمیدونم چرا قدرت نداشتم به عقب برگردم،

توی دلم غوقا بود...

انگار دل بیقرارم هم می دونست قراره با چه چیزهایی روبه رو بشم!

صدای بیش از حد لرزون یک زن مثل تیری توی قلبم فرو رفت...



_ آهوی من؟!_

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم، سرم هنوز پایین بود.

برگشتم ...

و اروم سرم رو بلند کردم.

سرم رو بلند کردم ...

که ای کاش نمی کردم!

سرم رو بلند کردم که با دیدن کسی که رو به روم بود مثل یخ وارفتم.

زل زده بودم به زنی که رو به روم بود؛

زنی که مثل ابر بهار گریه می کرد و زیر لب زمزمه ی "این آهوی منه... این آهوی منه" داشت.

زنی که همونطور که از آراد شنیده بودم خیلی شبیه به من بود و تنها تفاوتش باهام چهره ی

فرتوتش بود که نشون از غم و غصه های بسیار توی زندگیش می داد.

فرصت فکر کردن هم نداشتم چون یکدفعه حس کردم توی اغوش گرمی پرت شدم که انگار بهتر

از هر اغوشی توی دنیا بود.

من رو توی حصار دستهای محکم نگه داشته بود و توی بغلم زار زار گریه می کرد.

دلَم می خواست بپرسم تو کی هستی؟

چرا اینقدر شبیه منی؟

چرا داری اینجوری توی بغلم گریه می کنی و اسمم رو صدا میزنی؟

اما انگار قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم.

همه چیز برام گنگ و نامفهوم بود ...

انگار توی اون لحظه حتی مغزم هم کار نمی کرد.

نمی دونم چقدر توی اون حالت توی بغلش بودم که اروم ازم جداشد...

به چشمه‌هاش که کپی چشمهای خودم بود نگاه کردم که هیچ نشونی از اسمونی بودنش نداشت و هاله ی قرمزی روش رو پوشونده بود.

دستم رو اروم توی دستش گرفت و اشاره کرد که بشینم ...

توی اون لحظه قدرت هیچ کاری رو نداشتم و بدون اینکه مخالفتی بکنم کنارش نشستم.

همونجور که دستش توی دستم بود با صدای ضعیفی که از گریه ی زیادش نشعت می گرفت گفت: میدونم الان چی توی ذهنت میگذره ... این که من کی هستم؟ چرا شبیه تو هستم؟ میخوام برات یک چیزایی رو بگم که حقیقت زندگیته دخترم، پس اروم باش و قشنگ به حرفهام گوش بده، بعدش جواب همه ی سوالات زندگیت رو خواهی گرفت.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم...

اراد هم رو به رومون نشست... قاصدک خانوم انگار توی گذشته اش غرق شده بود... همونجور که توی گذشته اش سیر می کرد شروع کرد...

_ تقریباً بیست و چند سال پیش بود و من اون موقع یک دختر ۱۸ ساله بودم... پدرم ارباب بود و مردی فوق العاده مهربون، با همه ی رعیت ها مهربون بود و به خاطر همین همه ی اهالی روستا خیلی دوستش داشتن... من دختر فوق العاده شیطونی بودم و همه ی روستا این موضوع رو میدونستن، تا اینکه اون روز که از گشت و گذار توی روستا به عمارتمون برمیگشتم، متوجه دو تا ماشین غریبه توی عمارت شدم... تعجب کردم آخه تا به الان همچین ماشین هایی رو توی فامیل ندیده بودم. وقتی به داخل عمارت رفتم با یک مرد و زن میانسال و دو مرد حدوداً سی ساله و یک زن ۲۰ ساله روبه رو شدم.



اما از اون ۵ نفر یک نفرشون من رو خیره ی خودش کرد... خیره ی چشمای به رنگ شبش شدم
که سرد سرد بود؛ نمی دونم چقدر به هم خیره بودیم که صدای سرفه ی بابا اومد...

چشم ازش برداشتم و سرم رو پایین انداختم.

از خجالت سرخ شده بودم.

من چم شده بود؟!

منی که تا به الان به هیچ کس اجازه ندادم وارد قلبم بشه و عشق و عاشقی رو هم قبول نداشتم
چرا با دیدن اون چشم ها دلم لرزید؟!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ وقتی از بابا در مورد این غریبه ها پرسیدم بابا گفت که پدر سهراب یکی از دوستای صمیمیش
توی شهر هست و خیلی باهم خوبین و مثل برادر هستن.

بابا خوش حال بود که دوستش رو پیدا کرده اما من...

از اون روز به بعد همه ی فکر و ذهنم شده بود سهراب مهرارا، دوست داشتم همیشه کنارم باشه
جلوی چشمم باشه.

خلاصه میگم بهت

سه چهار روز که عمارت ما بودن برگشتن به شهرشون ...البته این هم هست که توی این
چندروز که عمارت ما بودن سهراب اصلا من رو تحویل نمی گرفت.

بعد از اینکه از روستا رفتن بی رمق بی رمق بودم، نه حس و حالی برای درس خوندن داشتم، نه
حس و حال شیطنت... دوسه ماهی همینجوری گذشت که یک روز که از بیرون به عمارت
برمیگشتم، بابا خبر خوبی بهم داد؛ بهم گفت آماده باشم که باید بریم شهر خونه ی آقای
مهرارا... چون چند روزی دعوتمون کرده بودن.



توی اون لحظه برات حالم رو تصور نمیتونم بکنم، سراز پا نمیشناختم، چون قرار بود محبوبم رو ببینم، اون روز خیلی به خودم رسیدم و بهترین لباسم رو پوشیدم و همراه بابا و مامان به شهر رفتیم.

وقتی رسیدیم انگار خدا هم میدونست چقدر بی تاب نگاهش هستم...سهراب خودش برامون در رو باز کرد، اونروز یک پسر بچه ی ناز و خوشگل حدودا سه یا چهارساله هم اونجا بود که واقعا عاشقش شدم...فکر می کردم پسر سمانه خواهر سهراب باشه ولی...

ولی اونجا بود که چیزی رو که نباید میفهمیدم...فهمیدم!

وآه سوزناکی کشید و سرش رو پایین انداخت.

یعنی چی دیده بود که اینجوری حالش یکدفعه عوض شد؟؟

با کنجکاوی رو بهش گفتم: مگه چی رو فهمیدی؟

با صدای ضعیفی گفت:اون پسر بچه ی شیطون پسر سهراب بود.

با صدای پراز تعجبی گفتم: چی؟؟؟

سرش رو به معنای "آره" تکون داد و ادامه داد:

_حالم خیلی بد شد...اون لحظه حس می کردم راه نفسم بسته شده.

دلم می خواست بمیرم ، اصلا فکرش رو هم نمی کردم که عاشق یک مرد زن دار شده باشم ولی انگار اون موقع ها بخت باهام یار بود بعدش فهمیدم که سهراب و زنش بعد از به دنیا اومدن آراد به خاطر خیانت زن سهراب از هم جدا شده بودن.

به محض اینکه اسم آراد رو آورد چشمهام از تعجب گرد شد.

به دنیا اومدن آراد؟ یعنی همین آراد خودمون رو میگفت؟؟

ورو به من که همچنان با تعجب بهش نگاه می کردم گفت:



_می دونم توی مغزت چی میگذره مادر، هر چی هم که هست درسته.

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد: انگار اون روز روز شادی من بود چون پدر سهراب همون روز من رو برای سهراب خاستگاری کرد.

دیگه از خوشحالی دلم می خواست پرواز کنم ولی خب شرم و حیای دخترونه این رو نمیگذاشت.

اینکه سهراب قبلا ازدواج کرده بود و بچه داشت برام اصلا اهمیتی نداشت، من هردوشون رو خیلی دوست داشتم واز همون لحظه ی اول به هردوشون دلبسته بودم، پدرم اولش به خاطر آراد قبول نمی کرد ولی وقتی با من حرف زد و فهمید که من هم بی میل نیستم و در عوض خیلی هم مصمم هستم اون هم با اکراه قبول کرد.

بعد از اون سهراب هم اعتراف کرد که از همون روز اول ازم خوشش اومده و ازم کمک خواست برای ساختن یک زندگی جدید...

تابتونه گذشته اش رو فراموش کنه.

خیلی زود همه چیز پیش رفت و توی یک چشم به هم زدن مراسم عروسیمون هم تموم شد، زندگی خیلی خوبی داشتیم... آراد بهم میگفت مامان و من هم سعی می کردم براش مثل مادر واقعی باشم... که درست بعد از سه سال زندگیمون دچار بحران شد.

کم کم رفتارهای سهراب تغییر کرد... خیلی کم میومد خونه، به من و آراد زیاد توجه نمی کرد، تا میخواستم اعتراضی بکنم با داد و فریادهاش و بعضی اوقات حتی کتکهایش مواجه میشدم.

سهراب به کل تغییر کرده بود.. زندگیم کاملا به هم ریخته بود و اما توی اون بحران فهمیدن بارداریم تنها چیزی بود که تونست یکم از اون حال و هوا درم بیاره.



اوایل فکر می کردم این خبر خوش رو که به سهراب بدم، اون هم خوش حال میشه و دست از این رفتارهاش برمیداره ...

اما بدتر شد که بهتر نشد.

اون با تموم بی رحمی ازم می خواست بچه رو بندازم، اما من به هیچ وجه زیر بار نمی رفتم، سهراب هم وقتی دید بچه رو میخوام نگه دارم رفتارهاش بدتر از قبل شد...

اگه قبلا توی یک هفته یک روز به خونه میومد اون موقع دیگه تبدیل به ماه به ماه شد.. تازه اون هم اگه کاری داشت به خونه میومد.

اوضاع ما همینجوری بود تا اینکه نمی دونم چجوری این نه ماه گذشت و زمان به دنیا اومدن بچه فرا رسید.

یک دختر که کاملا شبیه خودم بود... با چشمهای خیلی ناز که ...

توی چشمهام نگاه کرد و با لحن خاصی ادامه داد: مثل چشمهای آهو بود و اسمش رو آهو گذاشتم.

بی اختیار فریاد زدم:

چی؟ ... آهو...؟!

سرش رو به معنای اره تکون داد و از جاش بلند شد... اومد نشست جلوی پام و رو به من که با دهان باز بهش نگاه می کردم گفت: اون دختر الان جلوم نشسته ، اون تویی آهوی من... تو دختر منی، من مادری که حتی یک روز هم برات مادری نکردم...

و با صدای بلندی زد زیر گریه...

هاج و واج بهش چشم دوخته بودم، یعنی من هم مادر دارم؟ یعنی آراد برادر منه؟ پس چرا بابا گفته بود مادرم مرده؟!

دلَم می خواست همه چیز رو از گذشته بدونم...

با صدای ضعیفی گفتم: خب... بعدش چی شد؟

_سهراب حتی حاضر نشد یک نگاه کوچیک به تو که بچه اش بودی بندازه، مجبورم کرد همون روز اول که به دنیا اومده بودی بزاریمت سر راه...

هر چی گریه کردم، بی قراری کردم، هیچ فایده ای نداشت ... سهراب می گفت اگه بخوام نگهت دارم کاری می کنه که پشیمون بشم، میترسیدم از اینکه بلایی سرت بیاره.

توی وضعیت خیلی بدی بودم، ترس اینکه بلایی سرت بیاره داشت دیوونم می کرد، و این شد که تسلیم سرنوشت شدم و توی یک شب بارونی توی یک جاده ولت کردم... فقط یک نامه برای اون کسی که تو به دستش میرسی نوشتم با یک جمله ی کوتاه "مراقب آهوی من باشید"

همه ی این حرف هارو با حسرت می گفت در حالی که سرش پایین بود و چشمای آسمونیش هم بارونی بود.

با صدای ضعیفی ادامه داد:

_بعد از اون روز حالم خیلی بد بود، دلم می خواست بمیرم، از خودم بدم میومد... آخه من چجوری تونستم جگرگوشه ام رو توی جاده ول کنم؟ همیشه با خودم می گفتم... الان چه حالی داره؟! اصلا زنده است؟... این جور فکرها داشت دیوونم می کرد.

به خاطر همین دلم رو دادم به باد... برام مهم نبود سهراب می خواد چیکار کنه، تصمیم گرفتم پیام و دوباره تو رو بردارم و همراه آراد جایی بریم که برای خودمون باشیم و هیچ نشونی از سهراب نباشه اما...

اما انگار بخت باهام یار نبود، چون صبح روز بعدش به همون جایی اومدم که تو رو گذاشته بودم اما هیچ خبری ازت نبود...

می دونستم هر چقدر هم دنبال آهو کوچولوم بگردم بی فایده است، توی اون جاده... آخه من از کجا میتونستم پیداش کنم!؟



غم عالم روی من بود... ساک و چمدونم همراهم بود، اما به همراه آراد دست از پا درازتر به خونه برگشتم.

یک ماهی از اون روز نحس گذشته بود که یک روز که توی خونه از شدت این بدبختی هام گریه می کردم در کمال تعجب همسر سابق سهراب در خونه رو زد...

عکسش رو دیده بودم و میشناختمش، می گفت چیزایی رو از سهراب میدونه که باید بهم بگه، توی خونه راهش دادم... که با چیز هایی که ازش شنیدم حالم خراب بود و صد برابر بدتر هم شدم،

اون می گفت سهراب با باندهای قاچاق کار میکنه و تازه رئیسشون هم هست...

دیگه نتونستم توی اون خونه زندگی کنم، حالم از اون زندگی و سهراب و همه چیز به هم میخورد، ساک و چمدونم رو برداشتم و همراه آراد برای همیشه اون خونه ی لعنتی رو ترک کردم، خیلی زود با گرفتن یک وکیل خوب دادخواست طلاق دادم...

از تنها چیزی که میترسیدم این بود که تنها دلخوشی که برام مونده یعنی آراد رو هم ازم بگیره، اما اونقدر رذل بود که فقط دنبال کثافت کاریهاش بود، انگار از خداهش بود که دادخواست طلاق بدم.

خلاصه ازش طلاق گرفتم و از اون به بعد با کمک پدرم زندگی جدیدی رو به همراه آراد ساختم.

زندگی برام خیلی سخت شده بود، هر چی بابام اصرار میکرد که کمکم کنه برای خرج و مخارج زندگیم قبول نکردم...

دلم میخواست روی پای خودم بایستم.

با تموم شدن حرفاش نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد... انگار زیاد حالش رو به راه نبود.

نگاهی به آراد انداخت و رو بهش گفت:

بقیه اش رو تو بگو مادر.



اراد او مد نشست کنارم، و نمی دونم توی چهره ام چی دید که با نگرانی گفت: تو حالت خوبه آهو؟

واقعا حال خوب بود؟

با وجود همه ی این اتفاق ها؟!؟

خودم هم نمی دونستم، مغزم خالی از هر چیزی بود، همه ی داستان هایی که بهم گفتن برام گنگ بود، بدون اینکه جواب سوالش رو بدم با صدای ضعیف و پر بغضی گفتم:

_آراد ادامه ی این داستان چیه؟ زود تر بگو بهم، دلم می خواد همه چیز رو بدونم.

_آروم باش آبجی کوچولو، اخه تو حالت...

پریدم وسط حرفش و با فریاد گفتم:

_ حال من به درک... من حال خیلی هم خوبه... فقط لطف کن و ادامه ی این داستان زندگی لعنتی من رو بگو.

_ آهو جان، این داستان نیست، این حقیقت زندگی توعه، چرا نمی خوای بفهمی؟!؟

با حرص سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ باشه همون حقیقت... هر اسمی که تو بهش میدی، فقط بهم بگو خب؟!؟

_ آخه از اینجا به بعد من هر چیزی هم بگم تو نمی تونی بفهمی، چون فراموشی گرفتی، بقیه اش برمی گرده به سه سال پیش؛ الان باید خودت رو آماده کنی، چون باید بریم جایی که آدمهاش بیش از همه ی ما برات آشنا هستن و با دیدن اونا شاید بتونی حافظه ات رو به دست بیاری.

منظورش از این حرف چی بود؟! یعنی توی زندگی من کس دیگه ای هم وجود داره؟!؟

سوالی بهش نگاه می کردم که گفت:



_ آهو یک سوال ازت بپرسم؟

همونجور خیره بهش نگاه می کردم که گفت: تو در مورد قبل فراموشیت از سهراب در مورد خودت سوال کردی نه؟ سهراب در مورد قبل فراموشیت بهت چی گفت؟! اینکه چجوری تصادف کردی و فراموشی گرفته بودی!؟

_ چطور مگه؟

_ اول تو بگو چی گفت، تا من هم بهت بگم چرا!؟

_ میگفت یک سفر چهارروزه به شمال رفته بودیم، بعدش از اونجا که برمیگشتیم تصادف کردیم و پرت شدیم توی یک دره، اینجوری بوده که من حافظه ام رو از دست دادم.

آراد پوزخندی زد و گفت: اونوقت تو نپرسیدی چرا خودش سالم مونده!؟

_ من هم تعجبم از اینجاش بود ولی بابا گفت که همون موقع از ماشین پرت شده بیرون ولی نتونسته به من کمک کنه.

_ همه چیز رو بهت دروغ گفته.

_ اونوقت تو از کجا میدونی؟

_ چیه...می خوای ازش دفاع کنی آره؟

براق شدم سمتش...

_ من که ازش دفاع نکردم، فقط دارم میگم تو از کجا میدونی!

_ خیلی خب آروم باش...ولی آهو تو قبل از تصادف حتی بابا رو نمیشناختی؛ بابا با اون دروغ ها گولت زده، تو از بچگیت تا یک سال پیش که اون تصادف لعنتی پیش اومد با یک خانواده ی دیگه بزرگ شدی.

با لکنت گفتم: چی...؟ با یک خانواده ی دیگه؟ منظورت چیه!؟



_یک روستا نزدیکی اون جایی که مامان ولت کرده بوده؛ اون شب که مامان قاصدک توی جاده ولت کرد یک مرد نجات میده و سرپرستیت و برعهده میگیره، و خیلی چیزهای دیگه که تو ازشون نمی دونی...

توی فکر فرو رفتم، پس چرا اون آدم خبری ازم نگرفتن تا به حال؟! مگه من رو بزرگ نکرده بودن؟!

حرفم رو به زبون آوردم:

_پس چرا ازم خبری نگرفتن توی این مدت؟! مگه من رو بزرگ نکرده بودن؟ مگه براشون مهم نبودم؟!

_اونا همه جارو دنبالت گشتن آهو، آبتین و آریا از دوستای من هستن و من با چشم خودم دیدم چقدر دارن خودشون رو به آب و آتیش میزنن تا تو رو پیداکنن، اما من به خاطر ماموریتی که داشتم نمیتونستم خبری ازت بهشون بدم.

_آبتین و آریا کین؟

_عجله نکن...بالاخره میفهمی خواهری.

خواهری؟!

چه واژه ی غریبی داشت این کلمه...

چه غریبانه است این که بعد از بیست و یکسال فهمیده باشی هم مادر داری و هم یک برادر ... یک مادر که دلت گرم باشه به بودنش، و یک برادر که میتونست همیشه پشتت باشه .

اما من داشتم و ازش محروم بودم.

آراد بعد از چند لحظه مکث گفت: الان دیگه اول تابستونه و هم خانواده ی تهرانی و هم خانواده ی آقا فرهاد باید روستا باشن... باید هرچه زودتر به اون روستا بریم، اونجا خیلی ها منتظر تو هستن.



همزمان با تموم شدن جمله اش چشمام به قاصدک یا همون مامان افتاد، تموم مدتی که آراد باهام حرف میزد روی مبل رو به رو نشسته بود و با حسرت به من نگاه می کرد.

نمی دونم میتونستم ببخشمش یا نه؟!

اون مجبور بود با من این کاررو بکنه، شاید هرکس دیگه ای هم بود همین کار رو می کرد، مطمئنا میبخشیدمش، اون مادرم بود.

ولی خب...نیاز به تنهایی داشتم، باید چندروزی رو با خودم تنها باشم تا بتونم این ماجراهارو هضم کنم.

به ساعت نگاه کردم که داشت دیرم میشد...از جام بلند شدم و کیفم رو هم برداشتم که آراد با تعجب گفت: کجا آهو؟!

_اگه اجازه بدی می خوام برم خونه، هم به کسی خبرندادم که بیرونم و هم نیاز دارم یک چند روزی رو با خودم خلوت کنم، به این ماجراها فکر کنم و تصمیم درستی بگیرم.

_پس تا پس فردا تنهات میزارم، پس فردا میام دنبالت تا به اون روستا بریم باشه؟

درسته دلم خیلی تنهایی می خواست اما حس کنجکاوی در مورد اون روستا و آدمهایش بر حس تنهایی غلبه کرد و پیشنهاد آراد رو قبول کردم.

مامان خیلی اصرار کرد پیشش بمونم، دلم براش سوخت، دلم نمی خواست اذیتش کنم، اون تازه دخترش رو پیدا کرده بود.

ولی به سختی راضیش کردم و همراه آراد از خونه بیرون رفتیم و راه افتادیم به سمت عمارت.

توی ماشین بین هردومون سکوت بود، انگار آراد هم مثل من فکرش مشغول بود، ذهنم رفت سمت بابا...الان کجاست؟!اگه بدونه که آراد پسرشه و از همه مهمتر اینکه به دست پسرش قراره

دستگیر بشه چه حسی بهش دست میده؟!



یاد حرفی که مامان زد افتادم "سهراب ازم می خواست بچه رو بندازم" آخه اون چجوری تونست با بچه اش این کار رو بکنه؟ آخه مگه کسی هم هست که بچه اش رو که از خونه بزاره سر راه؟!؟

یعنی قاچاق از من که دخترش بودم هم برایش مهم تر بود؟!؟

جواب سوالم رو خودم دادم، خب معلومه که مهم تره برایش وگرنه که باهام اینکار رو نمی کرد.

ولی چجوری بعد از فراموشیم یهو پیداش شد؟ چرا در مورد قبل از فراموشیم بهم دروغ گفت؟!؟

توی ذهنم پر از سوال بود، سوال های بی جواب که نمی تونستم حلشون کنم و همه ی اینا بستگی به یک چیز داشت؛ برگشتن حافظه ام! شاید اگه خدا بخواد و حافظه ام رو به دست میاوردم جواب همه ی این سوال ها برام معلوم میشد اما حیف که زندگی همیشه بر خلاف ما انسان ها میگذره.

از فکر بیرون اومدم و از توی ماشین به بیرون چشم دوختم .

باز داره بارون میاد... سرم رو بالا بردم و به آسمون نگاه کردم ،چقدر دلش گرفته بود؟!؟

با صدای آراد به طرفش برگشتم...

_تو چه فکری هستی آهو؟!؟

آهی کشیدم و گفتم:

_بابا، بنظرت الان کجاست؟

همزمان با گفتن این حرفم سریع ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت و عصبی گفت:

_به بابا؟!؟!!

از این عکس العملش جا خوردم ،رو بهش گفتم:

_خب آره ...چرا ماشین رو نگه داشتی؟



اما بدون اینکه جواب سوالم رو بده با عصبانیت فریاد زد:

_ آهو تو داری به بابا و به نامردی هاش فکر می کنی؟ به اینکه تنهات گذاشت؟ به اینکه هنوز یک روزه که نبودى گذاشتت سر راه؟ به اینکه کثافت کاری هاش رو به من و تو که بچه هاش بودیم ترجیح داد؟؟!

دلَم نمی خواست در مود بابا اینجوری حرف بزنه، من هم مثل خودش با داد گفتم:

_ اولاً سر من داد نزن، دوما آره بهش فکر می کنم، چون بالاخره هر چی که هست پدرمه، دوستش دارم، تو هم در موردش درست حرف بزن لطفا...

یکدفعه با دادی که سرم زد چشمهام رو از ترس بستم و محکم به پشتی صندلی تکیه دادم.

_ لطف کن و اون دهنتم رو ببند آهو....

و به سرعت از ماشین پیاده شد و در رو محکم پشت سرش بست...

جوری که فکر می کردم الانه که شیشه ها بشکنه.

خدارو شکر جایی که ماشین رو گذاشته بودیم کنار یک پارک بود و مشکلی برامون درست نمی کرد.

به آراد نگاه کردم که روی نیمکت پارک نشسته بود، پارک خیلی خلوتی بود و در تعجب بودم که چرا این موقع شب حتی خیابونها هم خلوته ؛

اما چشمم که به ساعت خورد... فهمیدم چرا خلوته و مغزم از تعجب سوت کشید... ساعت انیمه شب بود!

آراد سرش پایین بود و دستهایش رو هم روی سرش گذاشته بود... خودم هم می دونستم حرفهایی که بهش زدم اشتباه بود، اون هم بخاطر پدری که

می ترسیدم برم کنارش و دوباره دعوا کنم، ولی بالاخره تصمیم گرفتم برم ... هر چه بادا باد....



آروم از ماشین پیاده شدم، سوویچ رو از توی ماشین برداشتم و درها رو هم قفل کردم، با قدم
های لزون به سمت آراد رفتم...

اون قدر توی خودش فرو رفته بود که متوجه من نشد.

چند دقیقه ای بود که نشسته بودم پیشش و اما اون سرش همچنان پایین بود، اب دهنم رو قورت
دادم و اروم اسمش رو صدا زدم:

_آراد؟

و بالا اومدن سر آراد همانا و شوکه شدن من همانا!...

از صحنه ای که دیدم اگه بگم قلبم داشت از حرکت می ایستاد دروغ نگفتم!

چشمهای آراد سرخ سرخ شده بود...

بغض گلوم رو گرفت!...

اه لعنت به من...

لعنت به من... که باعث شدم چشمهای قشنگش بارونی بشه.

آراد همونطور که اشک از چشمای زیبا و پر از آرامشش میومد دستم رو گرفت، من رو به طرف
خودش کشید و محکم بغل کرد.

محکم توی بغلش فشارم میداد... جوری که احساس کردم الانه که استخونام خورد شه؛ اما ارزش
داشت بغل برادرم؛

با صدای ضعیفی باهام حرف میزد...

_آهو تو آخه چجوری میتونی ازش دفاع کنی؟ مگه نمیدونی چقدر اذیتمون کرده... هم من رو هم
مامان و هم خود تورو؟! مگه تو نشیدی مامان چیا می گفت؟! نکنه حرفای ما رو قبول نداری؟!...

سعی کردم آرومش کنم...



_ نه قربونت برم داداشی، حق با توعه، من زیاده روی کردم، ببخش.

ولی انگار داداش مهربونم بیشتر از این ها غم و غصه داشت و همش روی هم تلمبار شده بود...

همونجور که توی بغلم گریه می کرد گفت: چرا من اینقدر بدبختم آهو؟ آخه مگه کسی دیگه هم هست مثل من؟ شدم مسئول پرونده ی پدرم، پدری که خودش هم هنوز نمی دونه که من پسرشم!

حالا دیگه جفتمون باهم گریه می کردیم... پربغض... و از ته دل...!

نمی دونم چقدر طول کشید که آزاد آروم خودش رو ازم جدا کرد و گفت:

_ پس فردا باید برم پاریس... می دونی چرا؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم که گفت:

_ چون می خوام برای همیشه این ماموریت لعنتی رو تموم کنم... بابا الان پاریسه، اون قراره یک محموله ی خیلی بزرگ رو وارد ایران کنه، اما...

وای خدای من یعنی...؟

دلم نمی خواست چیزی که توی ذهنمه حقیقت داشته باشه، با لکنت گفتم:

_ اما... چی؟!؟

_ ما نمیزاریم ان اتفاق بیوفته...

_ یعنی تو میخوای بابا رو دستگیر کنی؟ یعنی من دیگه بابا رو نمیبینم؟!؟

سرش رو به معنای آره تکون داد و گفت:

درسته که اون پدرمه، ولی هیچ وقت برای من پدری نکرده، درست زمانی که بهش احتیاج داشتم کنارم نبود آهو... من هیچ حسی بهش ندارم.



نمی دونستم چی بگم... حق با آراد بود، بابا واقعا در حق هممون بد کرده بود، ولی شاید بیشتر از من و مامان... این آراد بود که بیشتر سختی کشیده بود...!

می خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد...

با مکالمش گوش ندادم، از جام بلند شدم و به سمت ماشین رفتم، عجیب بود توی این فصل سال چقدر هوا سرد بود!

مکالمه ی آراد با پشت خطیش ده دقیقه ای طول کشید...

وقتی اومد و سوار ماشین شد گفت: چی شد... چرا اومدی داخل ماشین؟!

چشمکی بهش زدم و با شیطنت گفتم:

_ نمی خواستم مزاحم حرف زدنت با اون پشت خطی بشم...!

برگشت طرفم، زل زد توی چشمام و با کنجکاوی گفت: منظورت چیه وروجک؟!

_ منظورم رو درست فهمیدی، خودت رو به اون راه زن!

و بعد از چند لحظه مکث گفتم: حالا کی هست این خانوم خوشبخت؟!

بیچاره آراد چشماش از تعجب گرد شده بود... حق هم داشت بیچاره!

_ وا... حالت خوبه آهو؟! کدوم خانوم خوشبخت؟!

با نیش باز گفتم: همین که داشتی باهاش ده دقیقه صحبت می کردی دیگه، مگه زن داداش آینده ام نبود؟!

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت: زن داداش آینده ات کیه بابا، داشتم با یکی از همکارام صحبت می کردم؛

بعدهش سرش و به دو طرف تکون داد و گفت: از دست تو آهو...!



_آره جون خودت، من هم که خر شدم و باورم شد...!

با خنده گفت: خر هم حیوون خوبیه ها...والا هر طور میلته خواهر جان!

اولش خنده ام گرفت اما با فهمیدن منظورش حرصی شدم و زود گاز کوچیکی از بازوش گرفتم که "آخش" بلند شد.

خلاصه اون شب تا منو رسوند خیلی باهاش شوخی کردم که یکم حال و هواش عوض بشه...

اگر چه خودم داغون بودم اما باید نقاب بی تفاوتی بزنم!

باید لبخند زد...

بدون پاسخ انتظاری از دنیا!

روزی آن قدر دنیا شرمنده می شود؛

که به جای پاسخ لبخند؛

با تمام سازهایمان می رقصم...

آراد من رو رسوند عمارت و خودش رفت خونه پیش مامان، چون می ترسید حالش بد بشه.

به محض اینکه رفتم داخل عمارت چشمم به لیلا افتاد که هراسون از اینور به اونور می رفت، وای

خدای من... مطمئن شدم که مرگم حتمیه، صد درصد خیلی نگرانم شده؛ رو به آسمون کردم

وطوری که لیلا بشنوه گفتم:

_خدایا خودم رو به خودت میسپارم...اخه بعضیا مثل اژدها خطرناک شدن و امشب ممکنه زنده ام

نزارن!

با این جمله ام زود به طرفم برگشت و وقتی من رو دید دو تا پا داشت... دو تا هم قرض کرد و به

طرفم دوید... و در همون حالت هم میگفت:

_اژدها آره؟! مگه اینکه دستم بهت نرسه دختره ی چشم سفید.



پا به فرار گذاشتم...

اون هم دنبالم بود، اما انتظارش به رسیدنم زیاد طول نکشید، کیفم رو محکم کشید که چون حال نداشتم ایستادم ؛

برگشتم طرفش و با لحن مظلومی گفتم:

_لیلا بخدا حالم خوب نیست، تو رو خدا بی خیال من شو باشه؟

لیلا از طرز حرف زدنم تعجب کرده بود، حق هم داشت چون تا الان منو اینجوری ندیده، ولی حقیقتش این بود که حالم اصلا خوب نبود.

راه افتادم برم به سمت اتاقم که دنبالم اومد و گفت: یک دقیقه صبر کن... تو چت شده آهو؟ دستم رو گرفت و من رو برگردوند طرف خودش که تازه متوجه سرخی چشمهام شد.

با حیرت گفت: چی شده آهو؟ چرا گریه کردی تو؟!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: تو رو خدا ولم کن حال ندارم.

_تا نگی چته بخدا اگه ولت کنم!

می دونستم پای حرفش میمونه و ولم نمیکنه، بالاچاره گفتم بیاد اتاقم که ماجرا رو بهش بگم، چون لیلا دوست صمیمیم بود و دلم می خواست هرچی توی زندگیمه اون هم بدونه.

با هم رفتیم داخل اتاق و سیر تا پیاز ماجرا رو... از از خلاف بابام تا ماموریت آراد بهش گفتم، نمی دونستم که ...

که بعد از اون تازه فهمیدم من چقدر احمق بودم،

با چیزی که لیلا گفت بیشتر از هر وقتی شکستم!

داغون شدم!

خدایا خودت ببین... برای امروزم بس نیست؟!؟

انگار امروز همه تصمیم به نابودی من گرفتن.

باورش برام سخت بود... یعنی تموم آدمای دور و اطرافم بهم کلک زده بودن؟!؟

اخه خدایا... چرا توی این آدمهات یک نفر خود واقعیش نیست؟!؟

چرا هر کسی که سر راهم میزاری و باهش انس می گیرم تو زرد از آب در میاد؟!؟

دلم یک دل سیر گریه می خواست...

نمی دونم یکدفعه چم شد اما به خودم که اومدم...

گویی دیوانه شده بود... لیلا نیز نمیتوانست او را کنترل کند.

همه ی وسایل اتاقش را می شکست، با صدای بلندی زجه می زد و رو به لیلا فریاد "برو بیرون، برو بیرون" میزد...

لیلا با خود می گفت: یعنی ماجرای پلیس بودن من اینقدر شوکه اش کرد؟!؟

و غزالی که به حال تنهایی اش، و غم های پی در پی خویش با صدای بلندی میگریست.

این آدمها با این دخترک تنها چه کرده بودند؟!؟

اما به راستی غزال حق نداشت بر این تند خویی و حال خرابش؟!؟

هر روز داستان هایی تازه از زندگی اش ...

آدم های مهم زندگی اش...!

کسانی که خیلی دوستشان داشت و آن هایی که هر کدام به طریقی به او کلک زده بودند .

همیشه آن ها را بخشیده بود،اماکنون باز هم می توانست؟!!

لیلا را از اتاقش بیرون کرد و در اتاقش را نیز قفل کرد،در آن چهار دیواری بسته احساس خفگی می کرد ،اما برایش فرق چندانی نیز نداشت، دلش فقط مرگ می خواست.

لعنت به این دنیای نامرد...

که در آن؛

جوانان بیست ساله نیز...

آرزوی مرگ می کنند...!

لیلا تمام تنش از ترس می لرزید، نمی دانست باید چه کند...فکر اینکه اگر بلایی سر غزال که او را بیش از خواهری دلسوز دوست می داشت بیاید تمرکزش را از او گرفته بود.

محکم به در می زد و از او با خواهش و التماس می خواست در را باز کند اما نه این که از غزال صدایی نیامد؛ بلکه حتی صدایش نیز ضعیف و ضعیف تر میشد...!

تصمیم گرفت هر چه زودتر به سرگرد مهرآرا(آراد) گزارش دهد...

گوشی اش را برداشت و شماره ی آراد را گرفت...پس از دو بوق صدای خسته ی آراد در گوشی پیچید...



بله؟

با لکنت گفت: سلام جناب سرگرد...

آراد از اینکه لیلیا این موقع شب تماس گرفته نگران شد و وسط بزرگراه روی ترمز زد.

سلام سروان کریمی، چرا این موقع شب زنگ زدیدی؟ چیزی شده؟!

اما لیلیا از ترس جوابی نمی داد، از این سرگرد بد اخلاق و جدی بدجور می ترسید.

آراد وقتی دید جواب نمی دهد فریاد زد:

د چرا حرف نمیزنی لعنتی؟ بهت میگم آهو چیزیش شده؟!

همانطور که اشک چشمانش را خیس کرده بود، با حق جواب داد:

همونطور که ازم خواستید ماجرای پلیس بودنم رو براتش تعریف کردم، از همون لحظه با صدای بلند زد زیر گریه و شروع کرد به شکستن وسایل اتاقش... من هم نمی تونستم آرومش کنم؛ تو رو خدا زود بیاین اینجا، اون حالش اصلا خوب نیست، من رو از اتاقش بیرون کرده، الان هم هیچ صدایی از اتاقش نییاد.

آراد سست شد ...

گوشی از دستش افتاد...!

فکر اینکه آهو بلایی سر خودش بیاورد آرامش نمیگذاشت، با عجله ماشین را روشن کرد، طوری راه افتاد که ماشین با صدای جیغ مهیبی از جا کنده شد و مسیر رفته را دوباره برگشت.

غزال



حالم اصلا خوب نبود، نمی دونم چم شده بود ولی احساس می کردم الانه که خفه بشم ، به سختی به طرف در رفتم و دستگیره اش رو کشیدم ...

اما هر کاری که می کردم در باز نمیشد...

لیلا از اون طرف می زد به در و با صدای بلندی می گفت " تو رو خدا در رو باز کن آهو" اما نمی دونست که نمی تو نم، فکر می کرد هنوز هم دارم لجبازی می کنم.

یکدفعه یاد حرفهای افتادم "من سروان لیلا کریمی هستم، به همراه جناب سرگرد مهر آرا وارد این خونه شدم و اون کلک ها زدم."

هیچ وقت حتی تصورش رو هم نمی کردم که لیلایی که فکر می کردم اینقدر بهم نزدیکه پلیس باشه، پوزخندی روی لبم نشست ، بهم گفته بود یک دختر یتیمه اما یک دختر یتیم کجا و خانم پلیسه ی داستان ما کجا!...

دیگه نای ایستادن نداشتم... نتونستم وزنم رو تحمل کنم ... سرم گیج خورد و به محض اینکه می خواستم خودم رو کنترل کنم... افتادم روی زمین؛

هنوز به هوش بودم که صدای داد و فریاد های یک نفر توی سرم پیچید...

به گمونم آراد بود...

محکم می زد به در و اسمم رو صدا می زد،

و اما...

دیگه نمی دونم چی شد ...؛

چون چشمهام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با خوردن آب یخ به صورتم چشمهام رو آروم باز کردم ، صبح شده بود، روی تختم بودم و آراد با دستنی که موهام رو نوازش می کرد کنارم نشسته بود، آرادی که صورتش پر از اشک بود!...



دستش رو زیر سرم آورد...

سرم رو یکم بالاتر گرفت و از لیوان آب قندی که توی دستش بود کمی به خوردم داد.

چند دقیقه ای که گذشت و حالم بهتر شد گفت:

_خوبی قربونت بره داداش!؟

سرم رو به معنی "آره" تکون دادم.

ولی حقیقت اینه که اصلا خوب نبودم، ...

بلکه حالم افتضاح بود، چشمم به صورت خیسش افتاد؛ با دستم اشکهای روی صورتش رو پاک

کردم، همیشه از اینکه مرد گریه کنه بدم میومد... مگه نه اینکه مرد باید قوی باشه!؟

مگه نه اینکه مرد باید تکیه گاه باشه!؟

پس چرا داداش آراد من اینجوری مرواریدهای چشمش رو به نمایش می گذاشت!؟

با صدای ضعیفی رو بهش گفتم:

_مرد که گریه نمیکنه، چرا تو اینقدر ضعیف شدی آراد!؟

_به خاطر تو آهوی قشنگ داداش...

و بعد از کمی مکث ادامه داد: اگه بگم اولین بار اون روز توی عمارت... که بهت حقیقت رو در مورد

بابا گفتم، گریه کردم، باورت میشه!؟

آره باورم میشد....

چون آراد آدم خیلی جدی و محکمی بود، اما خب بعضی اوقات این روزگار نامرد اشک آدم های

جدی تر از آراد رو هم در میاره.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که لبخند به روم پاشید و گفت:



_باهوشیا...!

متقابلا لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: به تو رفتم دیگه.

می خواست چیزی بگه که چند تقه به در خورد و لیلا وارد اتاق شد...

اما این لیلا با لیلایی که من میشناختم تفاوت های زیادی داشت.

اون لیلا لباس هاش لباس های ساده و کهنه بود، اما این لیلا لباس های فرمش تنش بود که شامل مانتو و شلوار، مغنعه ی مشکی که روش با یک خط درشت "سروان لیلا کریمی" حک شده بود؛ و چادر ساده ی مشکی بود.

بعد از نگاه کوتاهی به من... به آراد احترام نظامی گذاشت و گفت:

_جناب سرگرد، همون طور که می خواستید از همه ی اعضای این خونه بازجویی شد.

آراد از جاش بلند شد و گفت: باشه

و رو به من ادامه داد: من الان برمی گردم خواهری؛

برگشت که بره، که من صداش زدم:

_آراد؟

برگشت به طرفم و گفت: جان آراد؟

_اینجا چه خبره؟

_هیچی عزیزم، یک بازجویی ساده از اهالی این عمارت که باید انجام میشد، خودت رو ناراحت نکن چیز زیاد مهمی نیست.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و آراد از اتاق بیرون رفت.

چشمم به لیلا افتاد که به سمتم میومد... کنار تختم ایستاد و گفت:



_میشه کنارت بشینم؟

ناخواسته کلامم در جوابش نیش داشت...

_اوه بله بله جناب سروان، شما همه کاره هستید... میتونید هر کاری دلتون خواست انجام بدید، مگه براتون اهمیتی هم داره که کسی رو ناراحت کنید و دلی رو بشکنید؟!

نشست کنارم و دستم رو توی دستهایش گرفت، با لحن غمگینی گفت:

_آهو من میدونم که جناب سرگرد همه چیز رو بهت گفته، تو که خودت می دونی ما مجبور بودیم... آخه چرا این رفتار رو با من می کنی؟!

از روی تخت بلند شدم و رو بهش با بغض گفتم:

_من تورو توی اوج تنهاییم مثل خواهر دوست داشتم، اونوقت توی نامرد...

پرید وسط حرفم و گفت: باشه من نامرد... من بیشعور... من هر چی که تو میگی هستم؛ ولی بخدا من نامرد هم خیلی دوستت دارم، آهو بفهم ما مجبور بودیم این نقشه رو بکشیم، وگرنه سهراب پدرت خلافکار بزرگیه، به این سادگیا نمیشه گیرش انداخت... همین الان هم توی ذهن همه ی ما پر از آشوبه که نکنه اینبار هم نقشمون خراب بشه و بابات فرار کنه!

هر چی اونحرف میزد اصلا به حرفهایش گوش نمی دادم، نمی تونستم به این سادگی ها ببخشمش...

از جام بلند شدم و بدون ذره ای توجه به لیلا از اتاق بیرون رفتم، چشمم که به بیرون اتاقم افتاد فکرم از تعجب بسته نمیشد، عمارت پر از پلیس بود، بعد از کمی جست و جو آزاد رو پیدا کردم... گمونم داشت با همکاریش حرف می زد، رفتم سمتش و با تعجب بی توجه به همکاریهای آزاد که کنارش ایستاده بودن گفتم:

_واقعا نیاز بود به این همه پلیس برای گشتن اینجا؟!

با دیدن من از همکاریهایش عذرخواهی کرد، اون هام از کنارمون رفتن؛



آراد برگشت طرفم و گفت:

_لازمه خواهی، همه جای این عمارت باید بازرسی بشه .

سرم رو به علامت "باشه" تکون دادم و می خواستم برم که آراد گفت:

_آهو؟

_جانم؟

لبخندی رو بهم زد و گفت:

_جانت بی بلا؛ برو هر چی وسایل ضروری داری جمع کن ؛این عمارت پلمپ میشه.

با تعجب گفتم: پس من از این به بعد باید کجا زندگی کنم؟!

دست به سینه شد و زل زد توی چشمهام ...روی ابروانش اخم کوچکی بود؛ با دیدن قیافش خنده ام گرفت که با حرص گفت:

_کوفت، رو آب بخندی..

با نیش باز گفتم: آخه خیلی بانمک شده بودی.

به دور و برش نگاه کرد و گفت: حیف که اینجا خیلی شلوغه و همه هم از من حساب میبرن وگرنه می دونستم باهات چیکار کنم دختر...!

ابروهام رو بالا بردم و با شیطنت گفتم: مثلاً چیکار آقا پلیسه؟

با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت:

_من که از پس این زبون تو برنمیام ؛برو لباس هات رو جمع کن غزال ،اینقدر روی اعصاب من نرو اون روی من رو میبینیا...!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: برو بابا؛ عنق



می خواست چیزی بگه که بدون توجه بهش به سمت اتاقم راه افتادم.

تقریباً یک ساعتی طول کشید تا همه ی وسایلم رو جمع کنم.

داشتم لباس هام رو عوض می کردم که یکدفعه چشمم به قاب عکس روی دیوار اتاق افتاد... یک عکس دو نفره ای از من و بابا؛ با دیدن اون عکس یکدفعه جرقه ای توی ذهنم زد، اینکه چرا من هیچ وقت در مورد اینکه عکسی از قبلاً ندارم از بابا چیزی نپرسیده بودم؟! چرا هیچ وسایل یا هر چیزی از من توی این خونه نبود و همه چیز که برام گذاشته بودن نو و دست نخورده بود، لعنت به این حماقتم، از دست خودم حرصی شده بودم، آخه احمق تر از من هم توی این دنیا وجود داره!؟

چند تقه به در خورد و با صدای بفرمایید من آزاد وارد اتاق شد...

_آماده ای آهو؟

_آره داداش...بریم.

از تلفظ "داداش" از زبونم لبخندی زد و گفت:

_میشه همیشه داداش صدام بزنی آهو؟ حس خیلی خوبی بهم دست میده!

باز هم شیطنتم گل کرد و گفتم:

_حالا بزار فکرام رو بکنم و ببینم چی میشه!

با دهن کجی گفت:خسته نباشی ...

کاملاً جدی گفتم:سلامت باشی؛

خنده اش گرفته بود اما دیگه در موردش چیزی نگفت.

_پاشو دختر...پاشو اول بریم که مامان رو هم برداریم...چون توی این چند روزی که من نیستم تو

و مامان نباید تنها باشید؛ باید توی همون روستا بمونید!



_ مگه تو چندروزه میری؟

_ نمی دونم آهو، تا هروقت که طول بکشه، ولی به احتمال زیاد تا یک هفته بر میگردیم.

_ لیلا هم هست؟

اسم لیلا رو که گرفتم لبخند محوی توی صورتش نشست، انگار توی حال و هوای خودش بود، زیر لب گفت "مگه دیوونه ام که اجازه بدم بره یک همچین جاهایی؟!"

و بعد از چند لحظه مکث رو به من گفت: نه

و اما من...

خوشحال و قبراق از اینکه چیز جدیدی کشف کردم، با نیش باز گفتم:

_ خب عزیز من به تو اصلا ربطی نداره، مگه تو وکیل وصی لیلائی؟؟

با تعجب رو بهم گفت: چی داری میگی... منظورت چیه؟

با بیخیالی نشستم روی تختم و گفتم: تو خودت الان گفتی "مگه دیوونه ام که بزارم بره یک همچین جاهایی"

یک دفعه رنگ از رخس پرید و سرش به شدت بالا اومد:

_ من کی گفتم... چرا چرت و پرت میگی تو؟

_ همین الان زیر لب گفتی، باید خدمتتون عرض کنم که بنده گوشهام خیلی تیزه.

با لکنت گفت: خب اشتباه شنیدی، لیلا به من چه ربطی داره؟

بعدش هم میخواست قسر در بره که دویدم دنبالش و گفتم:

_ من هم همین رو گفتم آقای باهوش، لیلا به تو چه ربطی داره؟!

یکدفعه آراد عصبی شد... وای خدای من همین الان خوب بودا... انگار از این رو به اون رو شد.



_ تو رو بخدا بس کن آهو، حماقت من رو به رخم نکش لطفا... اه.!

با تعجب گفتم: چی داری میگی تو آراد؟ چه حماقتی؟ اصلا یکدفعه چت شد؟!

رفت نشست روی مبل توی نشیمن، سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشماش رو بست... اعصابش خیلی خراب بود، سعی کردم ازش بخوام بهم بگه که چی شده.

_ آراد داری نگرانم می کنیا... آخه تو چت شده یهو؟!

چشماش رو باز کرد و رو بهم با لحن آروم و غم انگیزی گفت:

_ من به خودم قول دادم عاشق نشم و هیچوقت ازدواج نکنم آهو، چرا اینجوری شد پس؟!

_ این چه حرفیه آراد؟ ازدواج سنت پیامبره، مگه میشه ازدواج نکرد؟! اصلا چرا نمی خوای ازدواج کنی؟! زده به سرت نه؟

با حرص چنگی توی موهای زد و گفت:

_ نه دیوونه نشدم ، به سرم هم زده ؛ ولی من از کوچیکی به خودم قول دادم ازدواج نکنم و همیشه مواظب مامان باشم.

_ هه... مواظب مامان باشی؟ واقعا حرفهات خیلی خنده داره آراد... تو چیکار به مامان داری آخه؟!

_ مامان به خاطر من جوونیش حروم شد.. اگه من نبودم می تونست ازدواج کنه، میتونست موقعیت های خوبی براش پیش بیاد اما من لعنتی...

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:

_ خفه شو و در مورد خودت درست حرف بزن آراد، اولاً این رو خودت بهتر میدونی که مامان خیلی تورو دوست داره و اگه تا به الان ازدواج نکرده شاید به این دلیل بوده که بعد از اون نامردی های بابا نتونسته به کسی اعتماد کنه... دوما اگه اینکه نمی خوای ازدواج کنی به مامان مربوط



میشه باید بگم کارت خیلی احمقانه است، هر مادری آرزوشه که عروسی پسرش رو ببینه، اونوقت تو با این فکرهای غلطت نمیزاری مامان به این آرزوش برسه؟!

_ فکر غلط نیست آهو... من نگرانشم، آخه مگه میشه من تنهات بزارم؟!

_ آخه کی گفته با ازدواج کردن تو مامان تنها میشه؟! تازه الان که من هم به این خانواده ی دوست داشتنی اضافه شدم آراد، الان دیگه هر دو مون همیشه در کنارش هستیم

_ نمی دونم چی بگم آهو، هیچی نمی دونم.

و دوباره نشست روی مبل و با یکی از دستهایش توی موهایش چنگ زد.

من هم رفتم نشستم کنارش... دستش رو توی دستم گرفتم که نگاهش به سمتم برگشت...

_ پس اون بانوی خوشبخت لیلاست؛ آره؟!

سرش رو به نشانه ی تایید حرفم تکون داد و سرش رو پایین انداخت.

با این عکس العملش نتونستم خودم رو نگه دارم و منفجر شدم از خنده...

آراد با تعجب نگاهم می کرد...

از جام بلند شدم و همونطور که می خندیدم گفتم:

_ پاشو...

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

_ پاشو بریم که الان از دستت از خنده قش می کنم.

آراد با تعجب گفت: دیوونه خب چت شد یهو؟

_ برگشتم طرفش و گفتم:

_ آخه خیلی با مزه شدی بودی، موقعی که اسم لیلا رو آوردم مثل دخترا سرخ و سفید شدی!



با این حرفم تازه متوجه سوتیش شد و خودش هم خنده اش گرفت؛ لپم رو گرفت و کشید...

_من کی سرخ و سفید شدم شیطان خانوم!؟

_عه عه آراد جرزنی نکن ..شدی دیگه؛

_باشه بابا نزن منو؛

بعدهش به ساعتش نگاه کرد و گفت:بریم که دیر شد وروجک؛

_بریم.

برای بار آخر همه جای عمارت رو دیدم...

عمارت رو خیلی دوست داشتم ولی هر دوست داشتنی پایان داره و هر چیزی هم موندنی نیست،باید فراموش بشه؛

ساک و چمدون هام رو برداشتم و با کمک آراد به طرف خونه ی مامان قاصدک راه افتادیم.

توی مسیر که می رفتیم آراد همش توی خودش بود؛من هم ترجیح دادم ساکت باشم و خلوتش رو بهم نزنم.

همش داشتم به لیلا فکر می کردم ...

به لیلا و آراد در کنارهم ؛

من مطمئنم که زوج بی نظری میشن،هردوشون عزیزای من هستن و خیلی خوش حالم که قراره باهم ازدواج کنن...از لیلا هم دیگه کینه ای به دل نداشتم و بخشیده بودمش.

نزدیک های خونه بودیم که با صدای آراد از فکر بیرون اومدم.

_آهو؟



برگشتم طرفش و گفتم: جانم؟

_میگم به نظرت...

منتظر بودم ادامه ی حرفش رو بگه، اما با خودش درگیر بود، انگار توی گفتن یا نگفتنش تردید داشت.

_آراد چیزی شده؟ خب حرفت رو بزن دیگه!

بعد از چند لحظه مکث توی چشماهام نگاه کرد و گفت:

_به نظرت اگه به لیلا عشقم رو اعتراف کنم ، اون هم من رو قبول می کنه؟!

با زدن این حرفش سرتا پا وجودم پر از شادی شد، با ذوق پریدم توی بغلش و گفتم:

_وای خیلی خوش حالم کردی آراد، به نظر من مگه لیلا دیوونه باشه که تو رو رد کنه، .

بعدش از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_من که میگم اون هم بهت علاقه داره...!

سرش رو به معنای "نمیدونم" تکون داد و بی حرف به سمت خونه حرکت کرد.

خدارو شکر توی این مدت یک اتفاق هم افتاد که بعث شادی من بشه؛ از ته دلم خوشحال بودم.

ربع ساعت بعدش به خونه رسیدیم، مامان قاصدک آماده و چمدون به دست دم در منتظر ایستاده

بود، از ماشین زود پیاده شدیم و رفتیم سمت مامان قاصدک و رو بهش با تعجب گفتم: مامان شما

از کی اینجا منتظر ایستادید؟!

با لبخند اومد طرفم و بغلم کرد ، من هم بغلش کردم ...

بدون اینکه جواب حرفم رو بده گفت:



_ الهی قربون مامان گفتنت بشم آهوی قشنگم؛ خیلی خوشحالم که بالاخره قبول کردی مادرت باشم... من فکر می کردم یک هفته ی دیگه نمیبینمت اما تو یک روزه من رو بهشیدی!

صداش بغض داشت، نمی خواستم گرفته بینمش، از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_ بیخیال مامان قاصدک، گذشته دیگه گذشته؛ هر اتفاقی که افتاده قسمتون بوده، من نمی خوام ناراحت ببینمتون.

با لبخند سرم رو بوسید و گفت:

_ باشه دخترک نازم

آراد که تا اون لحظه فقط با لبخند خاصی به ما نگاه می کرد با اعتراض گفت:

_ ای بابا بسه دیگه، نمیگید من هم دلم میخواد نامردا؟!!

با این حالتش هم من و هم مامان زدیم زیر خنده؛ مامان هم برای اینکه دل آراد خان نگذره رفت و لپش رو بوسید.

و بعدش هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت روستای آشنایی که ...

خیلی ها منتظرم بودن!...

آبتین

تنهاترین تنهامنم، تو این سکوت بی نفس

همدم تنهایی من، خاطره هام بوده و بس



دلم میخواد که تا ابد ، کسی سراغ من نیاد
 دیگه نمیخوام هیچ کسو ، هیچ کسی ام منو نخواد
 میخوام که توی تنهایی ، خاطره هاتو بو کنم
 میخوام با دریای دلم ، دنیا رو زیر و رو کنم
 گریه دیگه بسه برام ، چشمام دیگه نا نداره
 چیکار کنم بدون تو ، زندگی معنا نداره
 همیشه می گفتمی میخوای ، که تنها مال من باشی
 تو لحظه لحظه های من ، تو ماه و سهم من باشی
 دلی برام نمونده که ، دوباره بشکنیش بری
 خوب میدونم نمی مونی ، همیشه تو مسافری
 میخوام که توی تنهایی ، خاطره هاتو بو کنم
 میخوام با دریای دلم ، دنیا رو زیر و رو کنم
 گریه دیگه بسه برام ، چشمام دیگه نا نداره
 چیکار کنم بدون تو ، زندگی معنا نداره

نفرین به این روزگار...

به این روزگار نامرد که فقط باید توش غم و غصه باشه...!

فقط دل شکستن...



و فقط رسوا شدن...!

الان تقریباً یک سال و یک ماهه که همه ی ما از غزال بی خبریم... بی توجه به پلیسا که میگن به احتمالات زیاد غزال من مرده اما یک درصد هم نتونستم این حرفشون رو باور کنم و هرروز و هرروز در به در دارم دنبالش می گردم.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که اینجوری عاشق بشم، اما یک حسی ته قلبمه که بهم میگه معشوقه بر می گرده، و شاید به خاطر همینکه همیشه به یادش هستم و به قلبم اجازه نمیدم که از دلم بیرونش کنه.

گیتارم رو گذاشتم روی تختم و از جام بلند شدم، رفتم صورتم رو شستم و بعدش از پنجره به بیرون نگاه کردم، هوا ابری بود و گرفته...

مثل دل غمگین من ...

نه فقط امروز بلکه تمام این یکسال و یکماه...!

هرروز برام غمگین تر از روز قبله، اما نمی دونم امروز چرا یک حس خوبی دارم...

انگار قراره یک اتفاق خوب بیفته.

اما دل من با هیچ چیز توی دنیا شاد نمیشه و با غم و غصه عجین شده...

فقط و فقط نشونه ی کوچیکی از غزال میتونه حالم رو خوب کنه.

چشمم به حوض وسط عمارت افتاد... با دیدن ترانه و اون حال پریشونش دلم گرفت، این دختر هم مثل من بود... "دلتنگ"

بعد از اینکه غزال ناپدید شد تا یک هفته نه با کسی حرف می زد و نه درست و حسابی چیزی می خورد، وقتی که پیش یک روانشناس بردنش، دکتر میگفتن افسردگی گرفته!

از اون روزا تغییر زیادی نکرده، برای من هم خیلی تعجب برانگیزه، که اون ترانه ی شیطان چرا

اینقدر گوشه گیر شده... یعنی اینقدر به غزال وابسته بوده؟!



همیشه وقتی به این عمارت میاد... یا به گلها میرسه.. یا کنار حوض وسط عمارت میشینه؛ وقتی برای اولین بار ازش پرسیدم چرا همیشه کنار این حوض میشینه با بغض گفت "غزال عاشق این حوض بود و درخت های توی عمارت، یک جورایی این عمارت براش خیلی آرامش داشت، هر وقت با منوچهر دعواش میشد و یا یاد پدر و مادرش میفتاد به این عمارت میومد و اروم میشد ..."

نفس عمیقی کشیدم، تیشترتم رو تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم، آریا و آتاناز و آرتام به همراه مامان و بابا توی نشیمن نشسته بودن و حرف میزدن، اما بینشون آریا ساکت و مغموم نشسته بود، حق هم داشت چون عاشق ترانه بود اما ترانه هیچ توجهی بهش نمی کرد... سه ماه پیش آرتام و آتاناز به اجبار و به اصرار همه ی ما ازدواج کردن اما ترانه حتی توی مراسم اون دو نفر هم مثل یک مهمون غریبه نشسته بود، آریا بهش اصرار میکرد که حداقل به هم محرم بشن اما ترانه دلش میخواست حتما غزال توی مراسم ازدواجش باشه، اون هم مثل من باور نمی کرد که غزال مرده باشه.

ناخواسته آهی کشیدم... کجایی غزال که باید ببینی زندگی هممون رو خراب کردی.

با صدای سلام آرومی که دادم همه به طرفم برگشتن و جوابم رو دادن... بدون اینکه صبحونه ام رو بخورم به سمت بیرون راه افتادم، که مامان با اعتراض گفت:

_ کجا میری آبتین؟ بیا صبحونه ات رو بخور.

_ میرم توی حیاط یکم قدم بزنم، زود برمی گردم.

آریا از جاش بلند شد و به سمتم اومد، با صدای گرفته ای رو بهم گفت:

_ میشه ازت بخوام با ترانه حرف بزنی؟

_ چرا من؟؟ خب خودت برو باهاش حرف بزن.

با لحن غم انگیزی گفت:

_ فکر میکنی حرف نزدم؟ آخه مگه اصلا من رو داخل آدم حساب میکنه!؟



نفس عمیقی کشیدم و چیزی گفتم، حق با آریا بود، ترانه حتی با آرتام و آتاناز که اونقدر صمیمی بودن هم درست حرف نمیزد.

آریا رو بهم با عجز ادامه داد:

_ داداش تو رو خدا باهات حرف بزن، من دارم داغون میشم وقتی حالش رو میبینم... هرروز داره ضعیف تر از روز قبل میشه.

سرم رو به معنای "باشه" تکون دادم، با دستم چند ضربه ی آروم به شونه اش زدم و گفتم:

_ همه چیز درست میشه داداش، غصه نخور.

_ خدا کنه همینطور که تو میگی باشه.

با خودم گفتم: "ایشالا که هست آریا... باید همه چیز درست بشه... باید!"

بعد از این حرفش برگشت و به طرف نشیمن راه افتاد.

من هم تصمیم گرفتم برم و یکم با ترانه حرف بزنم...!

از داخل عمارت بیرون رفتم ...

ترانه توی همون حالت بود، وقتی که نزدیکش شدم فکر می کردم متوجه من شده، اما چشم هاش بسته شده بود و روی صورتش هم خیس خیس شده بود.

_ حالت خوبه؟

با شنیدن صدام چشمهایش رو باز کرد که وقتی به چشمهایش نگاه کردم از تعجب سر جام میخکوب شدم.

خدای من این دختر با خودش چی کار کرده بود؟!



از شدت گریه ی زیاد چشم هاش پف داشت و سرخ سرخ شده بود.

با صدای ضعیفی گفت:

_سلام، کاری دارید؟

با فاصله نشستم کنارش و گفتم:

_نه ولی زمین خداست دوست دارم بنشینم، شما مشکلی دارید؟

_نه من مشکلی ندارم شما همین جا بشینید...من میرم اونور بنشینم.

از جاش بلند شد و می خواست بره که با صدای محکمی گفتم:

_بنشین سرجات؛ می خوام باهات حرف بزنم.

غد و یک دنده جواب داد:

_ولی من حرفی با کسی دارم.

_چرا؟؟؟

_من میدونم که آریا شما رو فرستاده تا باهام حرف بزنید...ولی من حالم خوب نیست ...تو رو خدا ولم کنید.

_تو الان یکسال و یک ماهه که حالت خوب نیست ترانه، مدت کمیه بنظرت؟؟؟ تو میدونی آریا و پدر و مادرت وقتی این حالت رو میبینن چقدر زجر میکشن!؟

براق شد سمتم و گفت:

_ببخشید...اونوقت حال من رو کی باید درک کنه؟؟ الان به قول خودتون یکسال و یکماهه که خبری از غزال نیست، می دونین من چقدر دوستش دارم؟؟می دونین الان که یکسال و خورده ای از نبودنش چی می گذره چه حالی دارم؟؟



بغضش ترکید... اشک از چشماش با سرعت میریخت... در همون حال ادامه داد:

_من خودم هم می دونم نزدیکانم وقتی حالم رو میبینن غصه میخورن ولی باور کنید دست خودم نیست غزال از یک خواهر هم برای من نزدیک تر بود... دلم براش یک ذره شده... برای شیطنتهای سه نفرمون همراه آرنام... برای وقت هایی که مثل بچه ها میشدیم و بی توجه به سنمون و غرغرهای باباعلی و بابا فرهاد شیطنت می کردیم!...

می خواستم بهش چیزی بگم که زنگ گوشیم به صدا در اومد، نمی خواستم جواب بدم اما وقتی به صفحه ی گوشی نگاه کردم و اسم آراد رو روش دیدم تعجب کردم، یعنی چیکارم داره؟! خیلی وقت بود ازش خبری نبود!...

_بله؟

_سلام آبتین جان، خوبی؟

_به به آقا آراد، پارسال دوست و امسال آشنا؛ خوبی نامرد؟

_باور کن نتونستم خبری از تون بگیرم، الانم شازگوشیم داره تموم میشه حالا دارم میام مفصل براتون تعریف می کنم چی شده... فقط بهم بگو کجایی؟

_مثل همیشه روستا، چطور مگه؟!

_دارم میام اونجا، تا دوساعت دیگه میرسم فقط...

_باشه قدمت روی چشم، فقط چی...؟!

_تنها نیستم، دو نفر هم باهام هستن.

یکدفعه حس خوبی بهم منتقل شد، یعنی کی همراه آراده؟!

_کی؟؟

_حالا پیام خواهی فهمید... این یک سورپرایزه!



و بدون اینکه بهم اجازه ی حرف زدن بده زود خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد.

مات به صدای بوق اشغالی که از پشت خط به صدا میومد گوش می دادم... دوباره بهش زنگ زدم که گوشیش خاموش بود.. توی دلم چند تا فحش جانانه نثار آراد کردم که دوباره گوشی اش شارژ نداشت، این عادت دیرینه اش بود، همه چیزش خیلی مرتب بود به جزء همین شارژر گوشی اش... که همیشه ی خدا شارژ نداشت.

بیخیال اون دونفر همراهش شدم، لابد پدر و مادرش یا خواهرش هستن دیگه ؛

آراد دوست صمیمی من و آریاست که الان درجه ی سرگردی داره و چیزی که جالبه اینه که مسئول پرونده ی منوچهر و خسرو هم هست.

یکدفعه ذهنم پر کشید سمت اون روز؛ همون روزی که خسرو به زور می خواست غزال من رو به عقد خودش در بیاره ؛ اون روز آراد درگیر بود و اگه آراد از من کمک نخواست بود برای نجات غزال، شاید اتفاق ناخوشایندی افتاده بود اما خدارو صد هزار مرتبه شکر می کنم که من و آریا زود رسیدیم.

یکدفعه یاد ترانه افتادم، برگشتم که برم سمتش اما رفته بود؛ خنده ام گرفت، از همون اولش هم دلش می خواست زود تر از دستم قسر در بره...

وای خدا ی من دیگه خودم هم کم کم دارم از خودم می ترسم ؛ یعنی من با این دخترا چه جوری رفتار می کردم که همشون از دستم فرار میکنن؟! البته اون رفتار گندم که همیشه دلم می خواست دخترا رو ضایع کنم و تحقیرشون کنم مال قبل بود، از وقتی که غزال توی زندگیم اومد و تموم فکر و ذهنم رو به خودش اختصاص داد این حس هم تغییر کرده .

تصمیم گرفتم برم صبحونه بخورم و به خانواده خبر آمدن آراد و اون دو نفر همراهش رو بدم.

غزال



الان چند ساعته که توی راه هستیم ،خدارو شکر آزاد میگه دیگه راه زیادی تا روستا نمونده ،نمیدونم چرا هر لحظه دلشوره و هیجاناتم نسبت به مردم اون روستا بیشتر و بیشتر می شد،دوست داشتیم هر چه زودتر ببینمشون!!

چشمم به مامان قاصدک افتاد، با دیدن چهره ی مهربونش لبخندی روی لبم اومد، توی این مدت که توی راه بودیم با این که خسته هم بود اما قبول نمی کرد استراحت کنه ،می گفت بعد از این همه سال دخترم رو پیدا کردم اون وقت الان به جای اینکه به اندازه ی تموم این سال ها باهاش حرف بزنم و باهام دردو دل کنه من بخوابم؟!

حرف های زیادی با هم زدیم ،من که چیزی از گذشته ام یادم نمی اومد اما مامان قاصدک خیلی از گذشته اش برام گفت ،اون قدر گذشته اش لذت بخش بود که آدم هر ثانیه ذوقش برای شنیدن بیشتر می شد.

چشمم به بیرون افتاد که به یک راه فرعی رسیدیم ؛ اولش یک تپه ی خیلی بزرگی بود ؛آراد دقیقا کنار تپه ایستاد ،با تعجب ازش پرسیدم:

_چرا اینجا ایستادی آراد!؟

برگشت طرفم و گفت :

_باهات حرف دارم آهو جان؛

بی حرف زل زدم بهش تا حرفش رو بزنه که گفت:

_ببین آهو، الان که وارد این روستا بشیم باید هر کی هر چیزی گفت و هر اتفاقی افتاد بپذیری چون اولاً این آدم ها با دیدنت خیلی خوشحال میشن و همون قدر هم تعجب خواهند کرد...دوما همون طور که بهت گفتم، اینجا بزرگ شدی و همه ی مردم این روستا کم و بیش تو رو میشناسند، این روستا برای تو اون قدر مهمه که دکتر می گفت شاید اگه خدا بخواد بتونی همه چیز رو از گذشته ات هم به یادت بیاری.



من خودم هم طبق گفته های آراد می دونستم این روستا در مورد گذشته ام چیزهای زیادی رو بهم میگه؛ من خودم رو برای هر اتفاقی آماده کرده بودم.

رو به آراد و مامان قاصدک که بهم زل زده بودن کردم و گفتم:

_من می دونم که توی این روستا اتفاق های زیادی منتظر منه، از اولش خودم رو برای هر اتفاقی آماده کردم،

لبخندی به جفتشون زدم و با اطمینان گفتم:

_من از پس خودم برمیام، نگران من نباشید.

انگار با این حرفم خیالشون راحت شد...آراد ماشین رو روشن کرد و گفت:

_پس خودت رو آماده کن که ده دقیقه ی دیگه اونجاییم.

و راه افتاد...

از اون تپه ی بزرگ که رد شدیم با دیدن اون روستا سر تا پا پر از شوق و شادی شدم، انگار توی بهشت بودیم، همه جا پر از درخت و گل بود، رود خونه با آب زلال و صاف؛

اون عمارتی که آراد حرفش رو می زد آخر روستا بود و توی روستا بیشتر خونه ها کوچک و خشت و گلی بود..البته جزء دو تا ویلا که آراد می گفت یکیش ویلای خودش و یکیش هم برای آقا فرهاد که وقتی پرسیدم آقا فرهاد کیه گفت بعدا خودت میفهمی؛

طبق گفته ی آراد بعد از ده دقیقه به اون عمارت رسیدیم.

با دیدن عمارت غرق در لذت شدم، از بیرون هم که به عمارت نگاه می کردی معلوم بود خیلی بزرگ و با شکوهه ...

حتی از عمارت خودمون هم بزرگ تر معلوم می شد، دلم می خواست زود تر داخل عمارت رو ببینم؛ آراد چند تا بوق زد تا در عمارت رو برامون باز کنن.



نمی دونم چرا یک دفعه دلشوره و ترس تمام وجودم رو فرا گرفت؛ انگار قرار بود اتفاقات زیادی بیفته؛ آراد که از آینه ی جلو حواسش بهم بود به محض اینکه متوجه تغییر حالتش شد برگشت عقب و گفت:

_ آهو چت شد؟!_

سرم رو به علامت اینکه خوبم تکون دادم تا بی خیالم بشه .

_ مطمئنی که حالت خوبه؟!_

_ آره باور کن خوبه خوبم فقط کمی کنجکاوَم.

اما فقط خودم می دونستم که چه آشوبی توی دلمه ؛خودم هم نمی دونستم یک دفعه چرا اینجوری شدم !!

چشمم به در آهنی بزرگ عمارت افتاد که توسط دو پیرمرد باز شد ...

آراد شیشه رو پایین کشید و رو به هردوشون با لبخند گفت:

_ سلام بر عمو رحیم و عمو رحمان ،حالتون چطوره؟!_

اون دو پیرمرد که مهربونی ازشون می بارید با لبخند نزدیک ماشین اومدن که آراد به احترامشون از ماشین پیاده شد، من و مامان پیاده نشدیم چون اون دو نفر رو نمی شناختیم؛ بعد از اینکه آراد با اون دو نفر احوال پرسی کرد سوار ماشین شد و به داخل عمارت راه افتاد...

از دیدن اون عمارت به این زیبایی که صد برابر از داخل روستا زیباتر بود به وجد اومده بودم، هیچ توصیفی نمی تونستم بکنم، فقط با دهان باز به دور و برم که پر از زیبایی بود نگاه می کردم؛ مامان قاصدک هم مثل من بود اما آراد با لبخند به تماشای مناظر بیرون چشم دوخته بود... خب اون حق هم داشت چون قبلا یک بار به این عمارت اومده بود.



بعد از چند دقیقه تقریباً به خود عمارت رسیدیم، ولی یک حوض زیبا اون وسط بود که فواره های زیبایی داشت، با دیدن اون حوض دیگه نتونستم ذوقم رو پنهون کنم و بدون ذره ای توجه به غرغر های آراد زود از ماشین بیرون پریدم.

یک لحظه چشمم به جلوی عمارت افتاد که نزدیک هفت، هشت تا ماشین با کلاس جلوش پارک بود، اما بی خیال اون ماشین ها به سمت اون حوض رفتم و در کنارش نشستم. .. حوض پر از ماهی بود، دستم رو توی آب ها فرو بردم که از شدت سرما تموم تنم لرزید...

اما بیخیال سردی آب باز هم با آب ها بازی می کردم.

آراد زود از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد...

و وقتی بهم رسید رو بهم با تشر گفت:

_چرا اومدی از ماشین بیرون دختر.. بیا برو داخل ماشین و تا وقتی هم که چیزی نگفتم از ماشین بیرون نیا.

و بدون اینکه بهم اجازه ی حرف زدن بده دستم رو گرفت و من رو به سمت ماشین برد که با غرغر گفتم:

_آخه چه ربطی داره... بالاخره که من رو میبینن.

در ماشین رو باز کرد و هلم داد توی ماشین ؛

چه دست های پر زوری هم داشت...

زیر لب با حرص گفتم: روانی

که انگار شنید... اولش چپ چپ نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت:



_ آخه آهو؛ یکم اون عقلت رو به کار بنداز؛ این بیچاره ها اگه الان یهویی تو رو ببینن که زهر ترک میشن؛ دختر خوب، به نظرت من اول نباید برم و برای دیدار با تو آماده اشون کنم؟!

حق با آراد بود، از خنگی خودم حرصم گرفت.

با لحن مظلومی رو به آراد کردم و گفتم:

_ خب حواسم نبود آراد، با دیدن زیبایی های اینجا مخصوصا این فواره ها اختیار خودم رو کاملا از دست دادم.

_ خیلی خب حالا؛ من و مامان میریم پایین، هر وقت بهت گفتم توهم میای باشه؟!

سرم رو به علامت "باشه" تکون دادم که گفت:

_ آفرین

و بعد همراه مامان به سمت عمارت راه افتادند.

آبتین

امروز توی عمارت خیلی شلوغه، چون جمعه هست و همیشه جمعه ها عمه و عموم به این عمارت میومدن.

علاوه بر اون ها خانواده ی عمو فرهاد هم اینجا بودن؛ خدا روشکر خانواده ی عمه مهرنوش تا حدودی تونسته بودن با مرگ مهیار کنار بیان؛ هم ملینا و هم عمه مهرنوش بعد از مرگ مهیار تا حدودی دست از اون غرور مسخره اشون برداشته بودن؛ حتی آریانا هم دیگه از اون اخم همیشگی روی پیشونیش خبری نبود.



نمی دونم چرا امروز حس خیلی خوبی داشتم از اینکه آراد داره میاد، از صبح که آراد بهم خبر داده داره میاد خیلی خوشحالم، طوری که همه ی خانواده با این تغییر حالتیم تعجب کردند.

دور هم نشستیم بودم و چای می خوردیم که صدای بوق ماشینی از توی عمارت اومد، خوب این بوق رو می شناختم، این بوق ماشین آراد بود.

همه به طرف خانواده ی ما نگاه کردن، مهران خان گفت:

_منتظر کسی بودید؟!

رو بهش گفتم:

_بله عمو؛ یکی از دوستای نزدیک و صمیمی من و آریاست.

_پس چرا معطل هستید..برید استقبالش دیگه؛ بنده ی خداها معطل اند.

زود از جام بلند شدم ..آریا هم دنبالم اومد..به سمت در عمارت رفتم و می خواستم در رو باز کنم که چند تا تقه به در خورد..در رو باز کردم که چشمم به آراد افتاد که با لبخند بهم نگاه می کرد.

تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش هستم..محکم هم دیگه رو بغل کردیم.

_چطوری دوست با مرام؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ یک خبر کوچیک هم نمی تونستی از ما بگیری بیینی مردیم یا زنده ایم؟!

_زخم زبون نزن پسر، من خودم بیشتر از تو دلتنگ بودم ولی خودت که می دونی چقدر گرفتارم.

صدای آریا از پشت سر بلند شد که با غرغر گفت:

_ول کنین این بحث مسخره اتون رو بابا، آقا آراد من هم هستم؛

از هم جدا شدیم و رو بهش گفتم:

_نترس این آقا...



به آراد اشاره کردم و ادامه دادم:

_ تازه همین الان اومده؛ بهت میرسه بغلش کنی.

هر سه تامون خنده امون گرفت...

اون دو نفر هم همدیگه رو بغل کردن و بعد از اظهار خوشحالی برگشتیم و می خواستیم بریم داخل که صدای "سلام" خانمی از پشت سر اومد.

آروم برگشتم که با دیدن خانم مسن و شیک پوشی که جلوم ایستاده بود کپ کردم.

با لبخند مهربون به منی که حاج و واج بهش نگاه می کردم چشم دوخته بود.

اما من توی این فکر بودم که مگه میشه اینقدر شباهت بین دو نفر؟!!

انگاری خودش بود... اما با چهره ای فرتوت تر..

بدون هیچ عکس العملی بهم نگاه می کرد... اما من با دهان باز بهش مثل نادیده ها زل زده بودم.

با صدای آراد که گفت:

"ایشون مادرم قاصک هستنند"

چشم از اون خانم میانسال برداشتم.

قلبم تند تند می زد، باز دوباره یادش..

یاد چشم های شبیه آهوش ..

برام زنده شد.

به سختی تونستم بگم:

_ سلام خوش اومدید.

با این حرفم لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_سلام پسر م، خیلی ممنونم، ببخش که مزاحمتون شدیم مادر؛

_این چه حرفیه هاچ خانوم، بفرمایید خواهش می کنم.

آریا که تا اون لحظه مثل من هاچ و واج به اون زن نگاه می کرد به خودش اومد و به داخل راهنماییشون کرد.

بعد از احوال پرسى که بهتره بگم اصلا شباهتی به احوال پرسى نداشت، چون همه مثل من به قاصدک خانوم مامان آراد هاچ و واج نگاه می کردند، دور هم نشستیم .

هیچ کس چیزی نمی گفت، فقط همه چشم دوخته بودن به مادر آراد...

به قاصدک خانومی که برای همه سوال بود که چرا اینقدر شباهت عجیبی به غزال داشت.

آراد وقتی دید همه زل زدن به اون و مادرش گفت:

_من می دونم که این نگاه های سوالی و پرتعجبتون به مادرم از چی نشات می گیره..

به مادرش اشاره کرد و ادامه داد:

_به شباهت عجیب این زن به دختری که تا یک سال پیش اینجا با شما زندگی می کرد...

بعد از کمی مکث ادامه داد:



باید بگم حضور ما در اینجا هم بی ربط به این موضوع نیست؛ واقعیتش اینه که ما به خاطر همینه که امروز به این روستا اومدیم.

با تعجب به آراد نگاه کردم... یکدفعه جرقه ای توی ذهنم زده شد؛ یعنی میشه آراد در مورد غزال خبری داشته باشه؟!

سوالم رو به زبون آوردم...

_آراد نکنه تو از غزال خبری داری؟!

آراد برگشت طرفم و گفت:

_صبر داشته باش آبتین جان؛ اگه تحمل داشته باشی خیلی چیزها هست که باید بگم و بهتره این چیزها رو همه ی شما بدونید... و ضمنا در مورد غزال هم بی خبر نیستم!

الان که فهمیدم در مورد غزال هم خبر داره نمی تونستم صبر کنم، خدا خدا می کردم غزال سالم باشه .

به سختی خودم رو کنترل کردم که آراد شروع به تعریف کردن سرگذشتی کرد که در مورد غزال بود و همه ی ما ازش بی خبر بودیم...

تمام حاضرین در آن جا پس از شنیدن همه ی ماجرا در مورد غزال از زبان آراد ناراحت شدند... خصوصا وقتی که ماجرای از دست دادن حافظه اش را شنیدند.

ترانه و لیلیا از اینکه بالاخره پیدا شده بود شاد بودند اما بعد از شنیدن اینکه حافظه اش را از دست داده حالشان بد تر شد.



حتی ملینا و مادرش و همچنان آریانا نیز از شنیدن سرگذشت غزال ناراحت شدند..گویی دیگر با آن دخترک دشمن نبودند.

آبتین که حالش گرفته تر از بقیه بود اما نقاب بی تفاوتی مثل همیشه برچهره داشت؛ رو به آراد کرد و گفت:

_خب الان غزال کجاست؟

_الان توی ماشینه، منتظره که من خبر بدم تا بیاد داخل؛اگه مشکلی نیست بگم بیاد...

همگی تایید کردند و آراد می خواست به بیرون عمارت برود که چیزی یادش آمد...

رو به همه گفت:راستی همون طور که بهتون گفتم غزال حافظه اش رو از دست داده و از مرگ مهیار هم هیچی نمی دونه، لطفا فعلا در مورد مهیار چیزی پیشش نگید.

و بعد به سمت بیرون عمارت راه افتاد و به سمت غزال رفت.

غزالی که از دست او خیلی خشمگین بود و تا چشمش به آراد افتاد با حرص از ماشین پیاده شد و عصبی رو به او فریاد زد:

_اصلا هیچ معلوم هست تو کجایی؟ الان دقیقا یک ساعت و چهل و پنج دقیقه است که من رو

توی ماشین معطل کردید؛مردم بس که مگس شمردم از بی حوصلگی؛

آراد وقتی که شنید این دختر نزدیک دو ساعت بیرون بوده تازه به ساعتش نگاه کرد و وقتی دید حق با غزال است سرش را پایین انداخته و با شرمندگی گفت:

_وای آهو... من اصلا نمی دونم چی بگم..باور کن تا وقتی همه ی ماجرا رو برایشون تعریف کردیم

خیلی دیر شد خواهی..باور کن دست من نبود!

سرش را آرام بالا آورد که نگاهش به نگاه طوفانی غزال افتاد...آب دهانش را قورت داد، در دلش گفت :

_ "از این نگاهش معلومه که زنده ام نمیزاره،بهتره زودتر فلنگ رو ببندم"



غزال با عصبانیت قدم برداشت به سویش که آرام هم معطل نکرد و به سمت خانه دوید، غزال نیز پشت سرش او را تعقیب کرد اما متاسفانه به او نرسید، از در عمارت که وارد شد بیخیال آرام شده و به دور و بر نگاه می کرد، نمی دانست باید به کدام سمت برود که متوجه صداهایی از یک در که انگار نشیمن بود شد...

و با قدم هایی آرام به سمت نشیمن راه افتاد .

وارد اون اتاق بزرگ که انگار نشیمن بود شدم ...

همه جای این عمارت اون قدر زیبا بود که هر قسمتش حتی دیوارهایش با اون نقش و نگارهای زیبا هم یک آدم رو خیره ی خودش می کرد.

وقتی وارد نشیمن شدم و سرم رو برگردوندم از دیدن اون همه آدم در یک جا که همه ایستاده بودن و به من خیره شده بودند دهانم باز موند.

قدرت فکر کردن ازم سلب شد وقتی بدون مقدمه توی آغوش یک نفر فرو رفتم؛

توی بغل کسی که که از صدای ضعیف هق هق گریه اش فهمیدم دختره؛

محکم من رو به خودش فشار می داد و گریه می کرد.

تلاشی برای اینکه از بغلش بیرون بیام نکردم، چون می دونستم لابد بهم خیلی نزدیک بوده و براش مهمم که اینجوری داره توی بغلم گریه می کنه.

بعد از چند لحظه با صدای خیلی ضعیف و همرا با لکنت گفتم:

واقعا... تو... خودتی... غزال؟!... یعنی من خواب نیستم و واقعا تو... ابجی غزال من... توی بغل

منی؟!... اصلا نکنه من خوابم!

با تعجب بدون اینکه به اون دختر که توی آغوشم گریه می کرد توجه کنم، گفتم:



غزال کیه!؟

از بغلم بیرون اومد...چشمهای آبیخ سرخ سرخ و صورت سفیدش غرق اشک بود ..همون جور با گریه رو بهم گفت:

یعنی تو اسم خودت رو هم یادت نمیاد؟

تعجب کردم از این حرفش...با لحن مطمئنی گفتم:

خب اسم من که آهوئه

اما بعدش یکدفعه یادم اومد که شاید من رو به اسم غزال می شناسند!!

اون دختر غمگین نگاهم کرد...زیر لب با بغض چند تا کلمه گفت و بعد از چند لحظه مکث با دو از پله ها بالا رفت .

از این رفتارش تعجب کرده بودم ،این چرا اینجوری کرد!؟!

با صدای یک زن چشم از مسر رفتن اون دختر برداشتم.

_بالاخره اومدی بعد از یکسال غزال!؟!تو که اینقدر نامرد نبودی دختر جان!

زنی که این حرف رو زد چشمهایش پر از اشک بود و غمگین زل زده بود بهم؛

تک تک ادم های حاضر در اونجا که همه برام ناشناس بودن با همون حالت بهم نگاه می کردن.

همه بهم زل زده بودن و این حس معذبم می کرد ،به خاطر همین سرم رو انداختم پایین.

کم کم همه ی خانواده اومدن پیشم و بیشترشون همون حرفهای اون دونفر رو زدن ،عجیب بود که چهره ی هیچ کدومشون هم برام آشنا نبود.

بعدش دور هم نشستیم و آراد تک تکشون رو بهم معرفی کرد...



اون دختری که اولش اومد کنارم اسمش ترانه بود، بهش میومد هم سن و سال خودم باشه، مامانش سارا خانوم می گفت از کوچیکی باهم بودیم و خیلی به هم وابسته بودیم .

همه ی اعضای اون خانواده خیلی مهربون بودن و توی نگاه هاشون دلسوزی موج می زد...اما من این رو نمی خواستم، چون از دلسوزی بدم میومد.

واما از بین همه ی این آدم ها نگاه یک نفر برام خیلی عجیب بود، اسمش آبتین بود، حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد، از وقتی اومدم فقط نگاهش رو به چشم هام دوخته بود و قصد گرفتن نگاهش رو از نگاهم هم نداشت.

با صدای آراد که کنارم نشست به بود؛ چشمهام رو بهش دوختم و سوالی نگاهش کردم...

_حالت خوبه غزال!؟

اینبار هم مثل همیشه بودم ...ذهنم کاملا خالی از هر فکری بود...نمی دونستم خوبم یا نه...دلم می خواست همه چیز خیلی زود یادم بیاد و تک تک این آدم ها بتونم بشناسم ؛ اما انگار توی زندگیم تا به حال اصلا اثری از این آدم ها نبوده و برای بار اوله که میبینمشون.

آهی کشیدم...رو به آراد کردم و گفتم:

_آره

_مطمئنی؟

_اوهوم

دلم می خواست از اون جمع فاصله بگیرم، به این ماجراها فکر کنم و یکم تنها باشم.

رو به آراد کردم وطوری که کسی نشنوه گفتم:

_آراد؟

_جانم؟



_من میخوام برم بیرون...

_چرا؟

_نیاز به تنهایی دارم.

_صبر کن من هم باهات پیام پس..

با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم:

_مگه می خوام کجا برم که توهم میای آراد؟؟ گفتم می خوام تنها باشم... این حق رو هم ندارم!؟

آراد از این طرز صحبت کردنم تعجب کرد اما فقط گفت "باشه مواظب خودت باش".

از اینکه بد باهاش حرف زدم ناراحت شدم اما دست خودم نبود، از جام بلند شدم که همه با تعجب نگاهم کردن و آقا تیرداد گفت:

_چی شد دخترم؟

_هیچی؛ فقط اگه اجازه بدید نیاز به تنهایی دارم، میرم بیرون یکم قدم بزنم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_برو دخترم... اما زود بیا که همه خیلی دلتنگ اون غزال خانوم شیطان هستیم.

لبخند آرومی زد و هیچی نگفتم.

به سمت بیرون عمارت راه افتادم... تا رسیدن به در و بیرون رفتن از عمارت نگاه سنگین همه ی اعضای خانواده رو روی خودم حس می کردم.

سمت اون حوضه رفتم و کنارش نشتم...

به دور و برم نگاه کردم...



الحق که این عمارت خیلی زیبا و رویایی بود، درست مثل رویا بود برام؛ دلم می خواست که اگه رویاست هیچوقت تموم نشه.

چشمم به اون طرف باغ افتاد که اون دو پیرمرد که در رو برامون باز کرده بودند اونجا بودند؛ نگاهشون به من بود..انگار اون هام من رو میشناختن چون نگاهشون غمگین بود.

چشم ازشون برداشتم...دستم رو روی سطح آب بردم...آب زلالش کاملا ملایم بود؛

با دستهام با آب ها بازی می کردم...لبخند زنان چشمام رو هم بستم، حس خیلی خوبی بود که احساس کردم دستهام و صورتم خیس شد...

چشمام رو باز کردم که با دیدن بارون توی یک ثانیه و کاملا یکدفعه ای صدای آروم یک دختر با یک شعر زیبا توی ذهنم اومد...

چشمام رو بستم؛

شعری زیبا با صدایی تقریبا شبیه به صدای خودم؛ که طنین گوش نوازی داشت.

نبار باران زمین جای قشنگی نیست!

من از جنس زمینم خوب میدانم،

که دریا...

جد تو در یک تبانی ماهی بیچاره رادر دام ماهیگیر میراند؛

من از جنس زمینم خوب میدانم،

که گل در عقد زنبور است،

یک طرف سودای بلبل،

یک طرف بال و پر پروانه راهم دوست میدارد...؛

نبار باران!!!!

من از جنس زمینم خوب میدانم،

که ای باران پشیمان میشوی از آمدن

در ناودانها گیر خواهی کرد،

پس انکه ارزوی خورشید خواهی داشت.

من از جنس زمینم خوب میدانم؛

که اینجا جمعه بازار است

و دیدم عشق را در بسته های زرد کوچک نسبه میدادند،

در اینجا قدر مردم را به زر اندازه میگیرند،

در اینجا شعر حافظ را به فال کولیان در به در اندازه میگیرند

نبار باران...زمین ناپاک و مردمانش شکوه از آسمان دارند...

نبار باران...همان دستان نامردی که رو به آسمان بهر دعا دارند...

همان بودند که خنجر بر پشت سرو نقش عشق کوبیدند...

نبار بر این زمین و مردمانش، که تو پاکی و الوده میگردی...

نبار باران...نبار باران...؛

نمی دونم یکدفعه چه شد...اما انگار یک خاطره ی کوچیکی توی ذهنم اومد؛



سرم خیلی گیج می رفت وانگار که به دوران افتاده بود؛

از جام بلند شدم..اما احساس می کردم زمین بااون عظمت داره به دورم میچرخه؛

همه اش عکس یک دختر در کنار همین حوض جلوی چشمهام میومد و بلافاصله محو می شد.

سرم خیلی گیج می رفت...دو دستم رو دو طرف سرم گرفتم و چشمهام رو محکم بستم ...

خیلی بی اراده...

خیلی ناگهانی ...

بدون اینکه خودم بخوام جیغ بلندی از ته حنجره ام خارج شد...

اما بعداز چند ثانیه که چشمهام رو باز کردم دیگه نتونستم وزنم رو تحمل کنم و چشمهام هم

جایی رو نمی دید...حالم بد شد و از روی حوض با شدت افتادم...

در لحظه ی آخر متوجه صدای گوش خراش و بلند در شدم و صدای مردی که با صدای بلند اسمم

رو صدا زد...

اما بعدش دیگه چیزی نفهمیدم و به دنیای بی خبری فرو رفتم.

با حس درد شدیدی توی نواحی سرم چشمهام رو باز کردم.

اما ابرو هام از درد توی هم رفت،و دوباره چشمام رو بستم.

صداهایی از بالای سرم به گوش می رسید...انگار آراد بود که داشت با دکتر حرف می زد.

_ آقای دکتر حالش چگونه؟

صدای دکتر بعد از کمی مکث به گوش رسید...

_ گفتید تنها کنار حوض نشسته بود و بعد از چند لحظه صدای جیغش بلند شد؟!



آراد جواب داد:

_بله آقای دکتر، دستش رو به سرش گرفته بود و جیغ می کشید، بعدش هم سرش گیج رفت و بیهوش شد.

_خب پس خداروشکر، خوشحال باشید چون این خیلی نشونه ی خوبیه، این دختر خانوم تصاویری از گذشته اش و خاطره هاش توی این عمارت کم کم داره جلوی چشم هاش میاد، اما اون نمی تونه درکشون کنه، به مغزش فشار میاره که یادش بیاد و اون نمیتونه به یاد بیاره اون هارو؛ به همین علت هم عصبی خواهد شد. شما و اطرافیانش هم از این به بعد سعی کنید از گذشته اش باهش حرف بزنید، از خاطره های خوبی که داشته بهش بگید، به مکان هایی که بیشتر از همه جا رفته و قبلا خیلی بهش علاقه داشته ببردش، از خاطره های بد اجتناب کنید و کوچکترین اشاره ای بهش نکنید. این روش خیلی به سرعت برگشتن حافظه اش کمک می کنه.

_آقای دکتر امیدی به برگشتن حافظه اش هست؟!

این صدای همون کسی بود که وقتی حالش بد بود اسمم رو بلند فریاد زد، چشمم رو کمی باز کردم تا ببینم کیه که چشمم به آبتین افتاد که کنار آراد ایستاده بود و با دکتر حرف می زدند.

دکتر رو به آبتین کرد و جواب داد:

_بله صد درصد؛ این دختر خودش داره سعی می کنه که گذشته اش رو پیدا کنه، و این کار همه ی ما رو راحت تر می کنه؛ ما بیمارهای بدتر از ایشون رو هم داشتیم که خیلی زود بهبود پیدا کردن.

_باشه ممنونم دکتر؛

_خواهش می کنم؛ اگه دیگه امری نیست من برم.

_خیلی لطف کردید دکتر، فقط کی به هوش میاد؟

_الان دیگه باید به هوش بیاد.



بعدش از اتاق بیرون رفتن و صداشون رفته رفته کم تر به گوش می رسید.

رفتم توی فکر؛

یعنی حرف های دکتر درسته و خیلی زود همه چیز یادم میاد؟!؟

باید خودم هم به خودم کمک کنم، چون هر چقدر هم که بقیه بهم در مورد گذشته بگن برام قابل

فهم نیست، باید همه چیز یادم بیاد تا ببینم توی زندگیم چه خبر بوده؟!؟

چشمام رو کاملا باز کردم و سرم رو برگردوندم که چشمم به اون دختر که اسمش ترانه بود افتاد،

دم در اتاق ایستاده بود و به من نگاه می کرد؛ توی دستش هم دو تا کوله ی قهوه ای رنگ شبیه به

هم بود.

وقتی دید چشمهام رو باز کردم رو بهم گفت:

_ میتونم پیام داخل؟!؟

سرم رو به معنی "آره" تکون دادم که اومد کنارم و روی تخت نشست.

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود که بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست و گفت:

_ می دونی این دو تا کیف برای کیه؟

سرم رو به معنای "نه" تکون دادم و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ این دو تا کیف برای من و توعه؛ برای دوران دبیرستانمون...؛

کنجکاو بهش نگاه می کردم که انگار غرق خاطراتش بود واز یاد آوری اون خاطرات لبخند روی

لبش بود...در همون حالت ادامه داد...

_ اون موقع ها به هم دیگه قول دادیم که کولی های سال آخر دبیرستانمون رو با هم عوض

کنیم...من دفتر و کتاب های تورو و توهم از من رو؛ توی تمام مقاطع تحصیلی باهم بودیم، سر یک

میز باهم، توی مدرسه باهم؛ حتی رشته ی تحصیلیمون رو هم یکی انتخاب کردیم، از همون



کوچیکی اهل شیطنت بودیم ، توی مدرسه، روستا، و همه جا کسی از دست این مردم آزاری هامون آسایش نداشت، بعضی اوقات حتی آرتام هم باهامون همراه می شد...

رو کرد بهم و ادامه داد:

_یادمه یک بار که کلاس سوم دبیرستان بودیم از یکی از دبیرامون که مرد بود خیلی بدت میومد و همیشه بی خدا باهاش مشکل داشتی؛ البته اینم بگم که تقصر خودش بود... چون خیلی جدی و بداخلاق بود، هیچ وقت بلاهایی که سرش آوردیم یادم نمیره!

خیلی در مورد این ماجرا کنجکاو شده بودم، بدون توجه به سرمی که توی دستم بود با ذوق از جام بلند شدم که سوزش خفیفی روی دستم حس کردم اما بهش توجهی نکردم و رو به ترانه با هیجان گفتم:

_چیکار؟؟

انگار از این کنجکاو شدنم خنده اش گرفت.. بعد از خنده ی آرومی گفت:

_یادم میاد سوم دبیرستان بودیم ...اون روز کم بلا سرش نیاوردیم... قرار بود غیر منتظره ازمون امتحان میان ترم بگیره ، خدا رو شکر هر دو مون امتحانمون رو خوب دادیم اما باز هم بیخیالش نشدیم ،یادمه اون روز هوا خیلی گرم بود ،به طوری که اگه کولر رو روشن نمی گذاشتیم از گرما میمردیم؛ تازه جز آقای هاشمی کسی هم داخل مدرسه نبود، اون روز آقای هاشمی همه ی مارو از کلاس بیرون کرد تا برگه هارو صحیح کنه ،من و تو هم که منتظر یک فرصت برای اذیت کردنش بودیم وقتی همه ی بچه ها رفتن از کلاس بیرون؛ به طوری که کسی نفهمه در اتاق رو قفل کردیم و از بیرون کولر رو هم قطع کردیم...

با این حرفش زدم زیر خنده؛ واقعا خیلی برام جالب شده بود... یعنی شیطنت تا اینقدر؟!!

_خب بالاخره کسی فهمید کار ما بوده یا نه؟!!

_آره بابا، چون جز من و تو کسی جرئت این کارها رو نداشت، همه می دونستن شیطونای مدرسه فقط من و تو هستیم.



_ بعدش از مدرسه اخراجمون کردن؟؟

_ نه چون احترام زیادی برای بابا قائل بودن.

بعد از اون ترانه چندتا خاطره ی دیگه ای رو هم تعریف کرد که هر کدومشون جالب تر و خنده دار تر از قبلی بود ،اونقدر اونروز خندیدیم که دیگه داشتیم از دل درد می مردم.

داشتیم با ترانه حرف می زدیم که چند تقه به در خوردو آتانااز دختر آقا تیرداد وارد اتاق شد...

با لبخند رو به من گفت:

_ اجازه هست؟

_ آره ،بفرمایید.

لبخندی به روم زد و اومد کنار تخت نشست...

_ حالت چطوره خواهری؟

متقابلا لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ خوبم خداروشکر

چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعدش نفس عمیقی کشید وبا بغض گفت:

_ می دونی چقدر دلمون برات تنگ شده بود...یهو کجا غیبت زد غزال؟ تو که اینقدر بی وفا

نبودی!

و بعدش بغضش شکست و با دو از اتاق بیرون رفت.

از این تغییر حالت خیلی غیر منتظره اش چشمام تا آخرین حد باز شد...این یهو چرا اینجوری

شد!!؟



ترانه که تا اون لحظه ساکت بود به حرف آمد و رو به من که به جای خالی آتاناز که الان از اتاق بیرون رفته بود با حیرت نگاه می کردم گفتم:

_غزال بعد از اینکه تو ناپدید شدی همه ی ما زندگیمون به هم ریخت، مراسم عروسی آرتام و آتاناز خیلی ساده برگزار شد چون هردوشون دلشون می خواست تو توی مراسم شون باشی . سرش رو پایین انداخت و بعد از چند لحظه مکث دوباره ادامه داد:

_اوایل حال همه ی ما خیلی خراب بود ، یک چشممون اشک بود و یک چشممون خون؛ آبتین و آرتام و آریا تا میتونستن دنبالت گشتن ؛اما هیچ نشونه ای از تو پیدا نبود، دیگه واقعا نمی دونستیم...

ترانه داشت حرف می زد که یهو یک سوال مهم مثل برق از ذهنم گذشت، بی توجه به اینکه داره حرف میزنه پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ترانه یک سوال پرسم؟؟

ترانه از این تغییر حالتیم تعجب کرده بود ،سوالی نگاهم کرد که گفتم:

_بابا در مورد تصادفم بهم گفته بود که یک سفر تفریحی به شمال بوده که توی راه من تصادف کردم و حافظه ام رو از دست دادم در حالی که خودش سالم سالم بود.... بعد از کمی مکث ادامه دادم:

_ولی با این اوضاع فهمیدم که این ماجرا دروغی بیش نیست.

_خب؟

_خب اینکه بهم بگو دلیل اصلی تصادفم چیه؟؟بابا بهم دروغ گفته آره!!

_در مورد قسمت دوم سوالت باید بگم "آره، کاملاً دروغه" ولی...

سرش رو انداخت پایین و گفت:



_ دلیل تصادف رو نمی تونم بهت بگم.

و بدون توجه به من از جاش بلند شد و می خواست بره بیرون که زود از جام بلند شدم، رفتم جلوش رو گرفتم و با لحن عصبی گفتم:

_ صبر کن ترانه... یعنی چی این کارا...؟ چرا جوابم رو نمیدی؟ این حق منه که در مورد گذشته ی خودم بدونم، مگه خودتون نمیگید باید در مورد گذشته همه چیز رو بدونم تا حافظه ام رو به دست بیارم؟ خب این کارا چیه دیگه!؟

_ آخه...

می خواست ادامه بده که صدایی محکم و جدی از پشت سر مانع شد...

_ گفت دلیل تصادف رو نمیتونه بهت بگه، گوش هات مشکل داره.. یا قدرت فهمیدنت ضعیفه!؟

تعجب کردم از این رفتار؛

آروم برگشتم که چشمم به آبتین افتاد که طلبکارانه و با اخم پررنگی روی پیشانی اش بهم زل زده بود.

ترانه هم با تعجب بهش نگاه می کرد و آرتام که همراهش بود بهش اشاره می کرد آروم باشه.

و اما من...

مات بهش نگاه می کردم.

مگه من چیکار کرده بودم که مستحق این رفتار و حرفش بودم!؟

یعنی حق من این نبود که دلیل اصلی تصادفم رو بدونم!؟

این طرز حرف زدنش بدجور عصبیم کرده بود؛



کنترل خودم رو از دست دادم، براق شدم سمتش و گفتم:

_ ببینید آقای محترم، لطفا بفهم که داری چه جوری حرف می زنی...

شما تا حالا شده به بچگیت فکر کنی؟؟ به گذشته ات فکر کنی و هیچی یادت نیاد و هر چی هم بهش فکر کنی نتیجه اش بشه سرگیجه و سردرد؟! تا حالا شده آدم های مهم از توی زندگیت رو ببینی و حسی که از دینشون بهت دست میده اینه که انگار اصلا تا حالا ندیده باشیشون؟؟؟

نمی دونم چم شده بود، اما یکدفعه صدام بغض دار شد...

_ تا حالا شده یکی از مهم ترین افراد زندگیت؛ کسی که باید تکیه گاهت باشه والگوت توی زندگیت باشه بهت دروغ بگه؟

حالا دیگه رنگ نگاهش عوض شده بود... چشمه‌هاش غمگین شده بود و دلسوزی توی اون دریای چشمه‌هاش موج می زد...

چوابی که ازش نشنیدم فریاد زدم:

_ گفتم تا حالا شده!!!

حالا دیگه همه ی اعضای خونه بالا اومده بودن و به دعوای ما نگاه می کردند...

از شدت این تنهایی و غم قطره ای اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید...

نمی خواستم کسی این حقارت و کوچیکیم رو ببینه؛ زود سرم رو پایین انداختم و با عجله می خواستم از اتاق بیرون برم که لحظه ای که می خواستم از کنار آبتین رد بشم دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد.

_ ولم کن!

اما دستم رو ول نکرد و با صدای آرومی زیر لب گفت:

_ متاسفم!



پوزخندی روی لبم نشست...

گفت متاسفم؟!

فقط همین؟!

نمی تونست یک عذر خواهی کوچیک بکنه ،حالم از این غرورش به هم خورد...از آدم های مغرور متنفر بودم.

با تمام توانم دستم رو از دستش بیرون کشیدم وفورا از اتاق بیرون رفتم.

بعد از رفتنم صدای ترانه به گوش رسید که با فریاد زنان به آبتین گفت:

_خوب شد؟؟ حالا راحت شدی با این طرز حرف زدنت؟!آخه مگه اون دختر بیچاره باهات چیکار کرده بود؟؟!

بعدش هم از صدای پاهاش فهمیدم داره دنبالم میاد...نفسم تنگ شده بود و نمی تونستم هوای داخل عمارت رو تحمل کنم ،قدم هام رو سریع تر برداشتم وخیلی زود خودم رو به بیرون رسوندم .

کنار حوض نشستم، شیر آب کوچیکی که پایین حوض بزرگ بود رو باز کردم و صورتم و زیرش بردم تا حالم بهتر بشه... کمی که آب خنک به صورتم خورد حالم بهتر شد و شیر آب رو بستم.

ترانه اومد کنارم نشست ،بهش نگاه کردم که دوباره داشت گریه می کرد.

_غزال من بخدا...

دستم رو بالا آوردم و با لبخند گفتم:

_مهم نیست ترانه جان، نگران من هم نباش من حالم خوبه.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :



_اگه بخوام برای هر اتفاق ساده و پیش پا افتاده ای ناراحت بشم و گریه کنم که دیگه اسمم زن نیست!

آری...زن که باشی؛

نمیتوانی موقع غمت به خیابان بروی!

سیگاری آتش بزنی!

و دود شدن غمهایت را ببینی!

زن که باشی...

غمت را پنهان میکنی پشت نقاب آرایش!

و با رژ لبی قرمز!

خنده را برای لبهایت اجباری میکنی!

آنوقت همه فکر میکنند

نه دردی هست...نه غمی..

و تنها نگرانیت؛

پاک شدن رژ لب است!

زن که باشی...؛

مردانه باید غم بخوری!

کمی که بیرون نشستیم و حال خوب شد همراه با ترانه به داخل عمارت رفتیم، وقتی وارد شدم نگاه همه به سمتم چرخید؛ لبخندی بهشون تحویل دادم که خیالشون از بابت سلامتیم راحت بشه و هردومون روی مبل سه نفره در کنار آتاناز نشستیم.



آناناز با نگرانی رو بهم گفت:

_خوبی غزال..!؟

_آره عزیز دلم ، چرا بد باشم!؟

_آخه...

نگذاشتم ادامه بده و گفتم:

_یک لحظه فقط دلم گرفت، مسئله ی مهمی نبود عزیزم.

همگی ساکت بودن و از کسی صدایی بلند نمی شد که آرتام رو به همه گفت:

_ای بابا ،چرا اینقدر گرفته اید همه ؟؟امروز به جای اینکه خوش حال باشیم و بگیم و بخندیم

اینجا شده ماتم سرا و عزا گرفتید!؟؟

آبتین با بی حوصلگی رو بهش گفت:

_پس چیکار کنیم ؟پاشیم برات برقصیم!؟

با این حرفش همه زدن زیر خنده و آریا با خنده رو به جمع گفت:

_وای فکر کنید ،آبتین با اون دک و پز پاشه بیاد وسط قر بده.

صدای خنده امون بالا تر رفت که آراد گفت:

_به نظر من گیتار آبتین رو بیارید تا برامون بخونه ،من دلم خیلی برای صداش تنگ شده.

با تعجب به آبتین نگاه کردم که اونم چشمش به من بود؛وقتی دید نگاهش می کنم با غرور گفت:

_چیه بهم نمیاد؟؟

دوست داشتم حقیقت رو بگم.



_ نه

از این رک بودنم تعجب کرد...

_ اون وقت میتونم بپرسم چرا؟

_ خب ... چون خیلی مغرور و عنق هستید.

_ اون وقت این رو توی همین یک روز فهمیدی؟!

_ والا چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟!

با جوابی که دادم اخم روی صورتش نشست ،انگار توقع این جواب از من رو نداشت.

همه به این کل کل کردن هامون می خندیدند ،آریا از جاش بلند شد و گفت:

_ من برم گیتار این آقای عنق رو بیارم تا پشیمون نشده ...

و بعد از این حرفش با دو از پله ها بالا رفت و شانس آورد و کوسنی که آبتین به سمتش پرتاب کرده بود به خطا رفت.

به مامان قاصدک نگاه کردم که با لیلا خانم و سارا خانم گرم گرفته بودن.

خوش حال بودم که توی یک روز تونسته به این خانواده عادت کنه.

با صدایی که از مبل کنارم اومد روم رو به طرفش برگردوندم ،آریانا بود ،زیاد با کسی جوش نمی خورد اما آدم بدی به نظر نمی رسید.

_ خیلی شبیه هم هستید.

فهمیدم که منظورش به من و مامانه ؛

_ ممنونم عزیزم.



اما به آریانا که نگاه می کردم شبیه هیچ کدوم از اعضای خانواده اش نبود، آریا شبیه پدرش بود اما آریانا به هیچ کدومشون نرفته بود.

احساس می کردم غم بزرگی توی چشمه‌هاش نهفته است... انگار فهمید که دارم به چی فکر می کنم.

_ حوصله داری با هم حرف بزنیم؟

_ آره، چرا که نه...؟!

_ پس باشو بریم بیرون.

از جامون بلند شدیم که آرتام گفت:

_ کجا؟!

آریانا رو بهشون گفت:

_ می خوایم بریم بیرون یکم قدم بزنیم.

با این حرفش همه که مشغول حرف زدن بودن برگشتن و با تعجب بهمون نگاه کردن، معنی این نگاه تعجب آمیزشون رو نفهمیدم، چی اینقدر تعجب داشت؟!

اما آریانا اجازه ی فکر کردن بهم نداد، رو بهم گفت:

_ بریم غزال.

با هم راه افتادیم به سمت بیرون؛ باغ عمارت اونقدر بزرگ و زیبا بود که آدم از راه رفتن توش خسته نمی شد، ده دقیقه ای بود که داشتیم راه می رفتیم، آریانا ساکت ساکت بود، بهش نگاه کردم که عمیقا توی فکر بود، چهره ی زیبایي هم داشت، به تابی که وسط دو درخت بود رسیدیم، به سمتش رفتیم و روش نشستیم؛ منتظر به آریانا نگاه می کردم که همون طور که توی فکر بود شروع به حرف زدن کرد.



_ تقریباً هجده سال پیش بود و من اون موقع شش سالم بیشتر نبود، پدر و مادرم هردوشون مهندس ساختمان سازی بودن و تقریباً از توی یک هفته چهار روزش رو توی سفر بودن.

تک دختر بودم و برخلاف همه ی بچه هایی که دورو برم بودن گوشه گیر و تنها بودم، تنهاییم به خاطر همین بود، کسی نزدیکم نمیومد و همه سعی داشتن ازم فرار کنن؛ البته حق هم داشتن اون بچه های شر و شیطون رو چه به من؟!

اون سال توی زندگیم بدترین سال عمرم بود .

توی یکی از سفرهایی که پدر و مادرم به شمال رفته بودن توی راه ماشینشون چپ میکنه و هردوشون توی دره پرت میشن و در جا کشته میشن ؛بعدش دیگه من موندم و تنهایی، من موندم و گوشه گیری بیشتر؛ از توی این دنیا فقط یک عمه داشتم؛ مامانم هم مثل خودم تک دختر بود؛ اما عمه ام می خواست من رو بزاره پرورشگاه که دوست صمیمی پدرم گذاشت.

دوست صمیمی پدرم یا همین آقای تهرانی...

رو کرد به منی که هاج و واج بهش نگاه می کردم و گفت:

_ فکر کنم دیگه تمام ماجرا رو فهمیدی؛ اینکه من دختر واقعی آقای تورج تهرانی نیستم و اون دوست صمیمی پدرم بوده که سرپرستی من رو بعد از فوت پدر و مادرم به عهده گرفته.

دلم سوخت براش؛ چه تنها بود این دختر ...

چشمام پر از اشک شده بود، وقتی دید دارم نگاهش می کنم گفت:

_ تو اولین نفری هستی که باهات دردو دل کردم، نمی خوام کسی در مورد این ماجرا چیزی بفهمه باشه؟!

با تعجب گفتم:

_ مگه خاندان تهرانی از این ماجرا چیزی نمی دونن؟!

سرش رو معنای "نه" تکون داد و گفت:



_خانواده ی پدریم با ازدواج بابا و مامان مخالف بودن ،نه اینکه مامان مشکلی داشته باشه ،نه اصلا اینجوری نیست ؛دلیلش اینه که پدر و مادر بابا برای بابا دختر دیگه ای رو در نظر گرفته بودن و اصرار داشتن اون عروسشون بشه ،اما بابا و مامان عاشق هم بودن و به خاطر همین بابا رو به روی خانواده اش می ایسته ؛با هم ازدواج می کنن اما اقای تهرانی بزرگ از خانواده طردشون می کنه ؛تقریبا تا پانزده سال پیش که پدر بزرگ بیمار میشه و آخر عمری پسرش رو میبخشه. بعد از کمی مکث ادامه داد:

_به خاطر همینه که هیچ کس در مورد اینکه من دختر واقعی تورج خان نیستم چیزی نمی دونه و اصرار بابا و مامان اینه که کسی چیزی نفهمه. اصلا فکرش رو نمی کردم آریانا چنین زندگی داشته باشه ،با این که فقط یک روز بود که باهاش آشناشده بودم اما...

داشتیم با هم حرف می زدیم که چشمم به ترانه و آتاناز افتاد که از دور داشتن به طرفمون میومدن؛

آریانا برگشت به طرفم و گفت:

_غزال؟

_جانم عزیزم ؟

_این راز بین من و تو میمونه مگه نه!؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_مطمئن باش خواهد موند.

با رسیدن ترانه و آتاناز بهمون ساکت شدیم ،ترانه رو به هردومون گفت:



_ ای نامردا، من و آتی چی؟!_

آتانا با این حرفش براق شد به سمتش و گفت:

_ آتی و زهرمار؛ این چه طرز اسم گفته... من رو حرص نده ها...

ترانه دست به سین ایستاد و با مسخرگی گفت:

_ مثلا اگه بخوام حرصت بدم چی میشه؟!_

آتانا لبخند خبیثی زد، چند قدم به سمت عقب رفت و شمرده شمرده گفت:

_ هیچی فقط اون موقع شاید من هم یک اسم بهت یاد آوری کنم مثل ترتر.

این حرفش مساوی شد با جیغ بلند ترانه...

_ اگه مردی و ایستا تا بهت نشون بدم.

آتانا با نیش گاز گفت:

_ اولاً مرد نیستم و واینمیستم..دوما چیزی که عوض داره گله نداره.

آتانا با سرعت می دوید و ترانه هم پشت سرش؛ من و آریانا هم فقط به این کارهاشون میخندیدم.

آریانا رو به من با خنده گفت:

_ خوبه اینا با ما کار داشتن ها!...

_ بابا اینا با خودشون هم درگیرن.

یکدفعه آتانا که داشت از پشت سرمون میدوید سر جاش ایستاد؛

وا این چش شد...؟!_

بهش نگاه کردم که با دهان باز به آریانا نگاه می کرد.

بعد از چند لحظه با تعجب در همون حالت گفت:

_ ترانه من به نظرت خواب نیستم؟!_

به ترانه نگاه کردم که عکس العمل اون هم مثل آتاناز بود.. از این عکس العملشون تعجب کرده بودم.

رو بهشون گفتم:

_ میتونم پیرسم چی شما دو تا رو اینقدر شگفت زده کرده؟!_

آتاناز با سرش به آریانا اشاره کرد و گفت:

_ این...!_

_ چرا؟!_

_ والا توهم جای ما بودی وضعت همین بود.. ما ندیدیم این خانوم غد تا به حال با کسی حتی حرف بزنه ،اون وقت الان داره هر هر می خنده؟!_

_ خب بالاخره هر آدمی یک جور که نیمونه دختر؛_

ترانه رو کرد به من و گفت:

_ راستش رو بگو چه جادویی روش سوار کردی تو؟!_

با تعجب گفتم:

_ جادو؟!_

_ آره دیگه ،تا همین امروز صبح که این تا ما رو میدید اخم تحویلمون می داد و مثل عصا قورت داده ها باهامون رفتار می کرد انگار فقط خودش آدمه ..اما از وقتی با تو اومد بیرون انگار واقعا جادو شده.



با این حرفش هر سه تاشون زدن زیر خنده؛ حتی خود آریانا..

خودم هم خنده ام گرفته بود .

بالاخره با مسخره بازی و شوخی های آتاناز و ترانه به سمت داخل عمارت رفتیم.

با مسخره بازی و شوخی های آتاناز و ترانه به سمت داخل عمارت رفتیم.

به محض اینکه وارد عمارت شدیم آریا از جاش بلند شد، چپ چپ نگاهمون کرد و گفت:

_ خانوم های مادمازل بالاخره تشریف آوردند؟! دو ساعته کجا بید شماها؟!!

به ساعت نگاه کردم که تعجب کردم.

حق با آریا بود و از وقتی که ما رفته بودیم دوساعت گذشته بود.

_ خب داشتیم با هم حرف می زدیم؛ چطور مگه؟!!

آرتام رو بهم گفت:

_ چطور مگه و کوفت غزال... خب این آبتین رو به زور نگه داشتیم برامون بخونه اونوقت شما غیبتون زده.

از این طرز حرف زدنش تعجب کردم، با تعجب بهش نگاه می کردم که ترانه گفت:

_ غزال از طرز حرف زدن این تعجب نکن، قبلا باهات همینجوری حرف میزد دیگه .

می خواستم چیزی بگم که آرتام گفت:

_ الان هم بیا بشین پیش خودم که به اندازه ی موهای سرت دلم برات تنگ شده.

آریا رو بهم گفت:



_چی چيو بياد بشينه پيش تو؛ باشيد بریم بیرون ببینم.

و گیتار رو برداشت و خودش جلوتر از همه به سمت بیرون راه افتاد.

هر چی اصرار کردیم بزرگترهای جمع همراهمون نیومدن، بعد از آریا همه ی ما هم پشت سرش راه افتادیم.

از عمارت بیرون رفتیم و توی روستا کنار یک رود خونه ی خیلی زیبا نشستیم.

هوا خیلی سرد بود و واقعا جای تعجب داشت توی این فصل و این هوای خنک!

آرتام و آریا که دیدن ما دخترا سردمونه آتیش بزرگی درست کردند و همه دور هم نشستیم، رو به روم آبتین نشسته بود.. اه آدم قحطی بود که این روبه روی من بشینه؟!

سمت راستم ترانه و سمت چپم آریانا نشسته بود؛ آریانا رو بهم گفت:

_هوای خیلی خوبیه نه؟!

_آره؛ مخصوصا الان که آتیش درست کردن، حس خیلی خوبی دارم.

چشمم به آراد افتاد که با لبخند بهم نگاه می کرد، من هم مثل خودش لبخندی تحویلش دادم.

آریا گیتار رو برداشت و رو به همه گفت:

_خب... همه ساکت که بعد از یکسال امشب می خوام براتون هنرنمایی کنم.

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_آریا مگه تو بلدی گیتار بزنی؟!

_آره خانومم، مگه فقط این آبتین برج زهرمار بلده؟!

با نگاه تیزی که آبتین بهش کرد تند گفت:

_منظورم آبتین خان گل و گلابه؛



که همه با این عکس العملش زدن زیر خنده؛

بعدش آریا رو کرد به همه و گفت:

_خب من و آرتام دوست عزیزم یه آهنگ می خواهیم براتون بخونیم از دوران سربازی؛ و بعدش شروع کرد به زدن گیتار؛

دو تایی همراه با آرتام که کنارش نشسته بود شروع به خواندن کردند ...

هرروز تنگ غروب تو سربازی...

صفاداره لب مرز تیراندازی ...

تا چهل چراغ پادگان روشن میشه...

سر دیگ عدسی غوقا میشه...

توی دیگ عدس افتاده یک مگس؛

بخورم، نخورم گرسنه میمونم.

قدر آش ننم رو حالا میدونم؛

....

با این طرز خوندشون شلیک خنده ی جمع به هوا رفت..بیشتر از اینکه به متن آهنگی که خواندن بخندم از ادا بازی هاشون خنده ام گرفته بود.

بس که خندیده بودم اشک توی چشمهام جمع شده بود..به بقیه هم که نگاه کردم وضعشون کمتر از من نبود.

یکدفعه چشمم به آبتین افتاد که با دیدنش خنده ام رو قورت دادم؛چقدر زیبا می خندید؛

پس این بشر هم خندیدن بلد بود!؟



سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو به طرفم برگردوند که در همون لحظه نگاهم رو از نگاهش برداشتم.

آراد رو به آبتین گفت:

_خب آبتین خان...نوبتی هم باشه نوبت توعه؛زود باش بخون که دلم برای صدات خیلی تنگ شده رفیق؛

آریا که کنارش نشسته بود محکم زد روی شونه اش و گفت:

_ای بترکه اون چشمت و لال بشی؛مگه ندیدی من و این آرتام هم خوندیم؟خب یک تشکر می کردی بد نبود جناب سرگرد!

آراد دستش رو از روی شونه اش برداشت و گفت:

_برو اونور ببینم با اون خوندنتون...به دو تا بچه بیشتر میشه امید داشت ها؛من موندم این ترانه و آتاناز چی میکشن از دستتون.

ترانه و آتاناز باهم گفتند: آی گفتیا

که باعث خنده امون شد.

آبتین گیتارش رو به آریا داد و خودش هم ویالونش رو برداشت و رو به ما پرسید:

_خب چی بخونم...!؟

آریا گفت:

_هر چی خودت دوست داری.

_باشه



و بعد از چند لحظه صدای آهنگ گوش نوازی توی گوشم پیچید.

لبخندی روی لبم نشست ؛ چشمام رو با آرامش بستم و باز کردم که در همون لحظه آبتین شروع به خوندن کرد...

نگاهش به آتیش بود...

تو که چشمتو وا کردی دوباره دنیا زیبا شد

کویر رو بروی من با لبخند تو دریا شد

بذار تاریکی دنیات با من هر لحظه تقسیم شه

شاید یه صبح روشنتر تو فردای تو ترسیم شه

هم زمان با این تیکه ی آهنگش توی چشمهای من زل زد و ادامه اش رو خوند...

منو به یاد بیار ، که عاشق توام

کنارتم تو این ، طوفان دم به دم

میشه که بگذری ، از این همه غبار

دست منو بگیر ، منو به یاد بیار

تو ریشه داری تو عمقِ تموم خاطرات من

به این آسونی پل های میون ما نمیریزن

نه از سردی تو خسته ام نه که دستاتو گم کردم

تو هر قدمم ازم دور شی من از تو بر نمی گردم

منو به یاد بیار ، که عاشق توام

کنارتم توو این ، طوفان دم به دم

میشه که بگذری ، از این همه غبار

دست منو بگیر ، منو به یاد بیار

هنوزم مثل اون روزا سراپا عشق و احساسی

میتونی من رو از شوق همین موسیقی بشناسی

منو به یاد بیار ، که عاشق توام

کنارتم توو این ، طوفان دم به دم

میشه که بگذری ، از این همه غبار

دست منو بگیر ، منو به یاد بیار

تو میخندی و خوشبختی ، دوباره سهم ما میشه

دوباره پنجره هامون رو به آینده وا میشه

با تموم شدن آهنگ همه براش دست زدیم...

الحق که خیلی عالی خوند: صداش معرکه بود و اصلا فکرش رو نمی کردم همچین صدایی داشته باشه.

ولی چرا تموم مدت که می خوند به من زل زده بود؟!



چرا توی این آهنگ چشمش به من بود و می گفت "منو به یاد بیار"؟!...

با سقلمه ای که آریانا بهم زد بهش چشم دوختم...

هان؟!

آروم طوری که کسی نشنوه گفت:

هان و کوفت؛ این پسر عموی من چرا به تو زل زده بود ها؟

من چه میدونم...

با لحن کشیده ای گفت:

ای کلک؛

_کوفت آخه من از کجا بدونم خب...من بدبخت یک روز بیشتر نیست این آقا رو دیدم ، بعدش هم

بنده ی خدا فقط داشت بهم نگاه می کرد ، فکرهای بی خودی در موردش بکنیم که چی بشه؟!_

باشه بابا جوش نیار.

چشمم به آریا افتاد که به ما زل زده بود ، وقتی دید نگاهش می کنیم رو به آریانا کرد و گفت:

میگم آریانا...

آریانا سوالی بهش نگاه کرد که گفت:

راستش رو بگو این غزال باهات چیکار کرده امروز...آخه صد درجه تغییر کردی.

آریانا با بی حوصلگی گفت:

ای بابا باز شروع شد...

و بعد از کمی مکث با حرص ادامه داد:



_ اگه من فکر می کردم تغییر رفتارم باعث این واکنش شماها میشه که همون طور غد و یکدنده میموندم.

با این طرز حرف زدنش همه زدن زیر خنده و آریا در همون حالت که می خندید گفت:

_خوبه خودت هم قبول داری که غد و یکدنده بودی.

همه جا تاریک بود ،توی یک جاده بودم که توش هیچکس نبود،

وحشت زده میدویدم...

نمی دونم به کجا...!؟

فقط با سرعت هر چه تمام میدویدم.

اما در یک لحظه ...

متوجه لامپ های یک ماشین شدم که داره دنبالم میاد.

برگشتم که چشمم به یک لندکروز مشکی افتاد که داشت به طرفم میومد ؛

ترس امونم رو بریده بود، سرعتم رو بیشتر و بیشتر کردم...

به سمت راستم نگاه کردم که تا چشم کار می کرد دره بود؛

و سمت چپم که همه جا کوه بود.

دیگه داشتم از نفس میفتم ،اون ماشین هم فاصله ی خیلی کمی باهام داشت.

داشتم میدویدم که یکدفعه متوجه شدم یک نفر کنارمه و همراه با من داره با سرعت میدوه؛



سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم، توی یک لحظه چشمم به چشمهای مشکی و مهربونش افتاد، بعدش سریع هلم داد به طرف دره و بعدش هم اون ماشین با سرعت بهش زد و غرق در خون به زمین افتاد.

با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشیدم و بی اختیار فریاد زدم :

_مهیار...!

با ریختن آب یخ روی صورتم از خواب پریدم ؛

تمام بدنم عرق کرده بود و نفس نفس می زدم...خدارو شکر که خواب بود.

آناناز و ترانه بالای سرم بودن و با نگرانی بهم نگاه می کردن.

اما من فقط زیر لب اسمی که توی خواب به زبون آوردم رو زمزمه می کردم.

_مهیار...

ترانه و آناناز پشت سر هم ازم میپرسیدند "حالت خوبه" اما قدرت جواب دادن بهشون رو نداشتم.

مامان قاصدک با لیوان آب قندی اومد داخل اتاق؛

_بیا مادر جان...این رو بخور تا حالت بهتر بشه دخترک من .

و بعدش یک قرص سر در هم بهم داد و خودش همش رو به زور به خوردم داد ،چند دقیقه ای که گذشت حالم کمی بهتر شد ودوباره به خواب رفتم.

با نوازش دست هایی روی موهام چشمهام رو آرام باز کردم که چشمم به آراد افتاد.

_صبح بخیر آبجی کوچولو...

_صبح توهم بخیر داداشی..از کی اینجایی؟



زیاد نیست..اگه بیدارت کردم ببخشید..آخه دلم نمی خواست بدون خداحافظی از تو برم.

تازه یادم اومد که آراد امروز باید به اون ماموریت بره ،زل زدم بهش ؛نگران بودم براش ؛یعنی بار بعد که بیاد بابا رو دستگیر کرده؟!!

از جام بلند شدم ،انگار ناراحتیم رو از توی چشمهام خونند...

نگران من نباش قربونت برم ،من ماموریت های دشوار تر از این رو هم داشتم این که برام در برابر اون ها چیزی نیست.

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

و در مورد بابا...باید بگم که من خودم هم دلم خیلی می خواد نجاتش بدم ولی پرونده اش اون قدر سیاه هست که حبس ابد هم براش کمه.

چشمهام پر از اشک شد..بیچاره آراد چه دردی رو توی سینه داره تحمل می کنه اما ظاهرش رو خوب نگه میداره ...

سرم رو بالا و پایین تکون دادم و گفتم:

می دونم داداشی...می دونم برای تو از همه ی ما خیلی سخت تره اما قوی باش ..من مطمئنم تو میتونی از پشش بر بیای.

لبخندی به روم زد و دستهایش رو برای گرفتم توی آغوشش باز کرد...

رفتم توی بغلش و در همون حالت گفتم:

زود برگرد داداشی؛

چشم عزیزم ،همه ی سعیم رو می کنم تا خیلی زود بر گردم.

بعدش از پله ها رفتیم پایین، همه بیدار شده بودن و تنها کسی که خواب بود من بودم.



مامان قاصدک خیلی برای آراد بیتابی می کرد، اون هم نگران بود درست مثل من؛ اما من سعی کردم خودم رو خوب نگه دارم و به مامان رو حیه بدم.

بعد از خداحافظی با همه و اظهار دلتنگی همه امون آراد رفت.

خدا رو شکر تونستم کمی مامان رو آرام کنم و یکم از اون بیتابی هاش کم شد.

_خدا خیرت بده آهو..اگه تو نبودى من با دورى آراد چیکار مى کردم..درسته که هر گلى یک بویى داره ولی خدا رو شکر که تو هستى مادر، و کمتر میتونم غصه ی این پسر رو بخورم.

_الهى قربونتون برم مامان جون..نگرانى نباشید تو رو خدا..آراد خودش گفت ماموریت های زیادى تا الان رفته ،خدا رو شکر اون قدر هم قوی هست که از توى همه اش سربلند بیرون بیاد.

با چشمهای پراز اشک گفت:

_آره مادر ولی خودت که بهتر مى دونى این ماموریت با همه فرق مى کنه..به قیافه ی محکمش نگاه نکن..من مى دونم الان چه زجرى داره میکشه ..لعنت به این ماموریت که احساساتش رو هم داره جریحه دار مى کنه..

واقعا هم حق با مامان بود..

_هر چی صلاحه مامان...ایشالا خیلی زود دستگیرشون میکنه و برمیگرده.

خدا رو شکر قبول کرد و خاله سارا و لیلا جون کلی باهاش حرف زدن و خداروشکر حالش بهتر شد.

روى صندلى وسط باغ نشسته بودم و زانو هام رو توى بغلم گرفته بودم.

امروز سه هفته از رفتن آراد مى گذره و هیچ خبرى ازش نداریم ،توى این سه هفته هر شب و هرروزم پر از کابوس بود ،از بس که اون پسر با نگاه مشکیش رو توى کابوس هام دیدم توى



بیداری هم همیشه جلوی چشم هامه ،از همه ی اعضای خونه تا الان در موردش پرسیدم اما هیچکس در موردش بهم حرفی نمی زنه ،همه میگن خودت بالاخره یادت میاد.

در تعجبم که آخه مگه اون پسر چه نقشی می تونه توی گذشته ی من داشته باشه که هویتش رو ازم پنهون می کنن؟!

ذهنم به سمت یک هفته پیش رفت ،اون روز عمه ی آراد مهربانوش خانم به عمارت اومده بود ،با لیلیا جون درودل می کرد که من هم چون صداشون بلند بود شنیدم ،دلتنگ پسرش بود و چیزی که بیشتر برای من جای تعجب داشت این بود که اسم اون پسر هم مهیار بود.

اما زیاد بهش فکر نمی کردم...

شاید یک تشابه اسمی بیش نباشه!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو که پایین بود بالا اوردم که چشمم به آبتین افتاد...

اون اینجا چیکار می کرد؟!

چند قدمی من به درخت تکیه داده بود وبهم زل زده بود .

وقتی متوجه نگاهم به خودش شد راه افتاد به سمتم...

کمی اون طرف تر رفتم و اون روی صندلی در کنارم جا گرفت.

_به چی داشتی فکر می کردی که اون قدر تو خودت فرو بودی؟!

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم..

زل زدم بهش و گفتم:

_به کابوس های این روزهام ،کابوس های شبانه ام ،که از وقتی که وارد این عمارت شدم دست از سرم بر نمی دارن ،برام باعث تعجب...آخه چرا تا وقتی که اینجا پام رو نگذاشته بودم هیچ خبری



از این کابوس ها نبود؟! چرا همزمان با اینکه پام رو توی این عمارت گذاشتم همیشه باید اون تصادف وجشتناک جلوی چشمهام بیاد؟

_دلیلی اینه که تا قبل از تصادف همیشه اینجا زندگی کردی..اما اون عمارت..یعنی عمارت پدرت اولین جایی بوده که رفتی ..اینجا همه ی آدم هاش...هم خود این روستا برات آشناست غزال..الان هم خوش حال باش چون با این عکس العمل ها و کابوس هات دکتر گفت امکانش هست که خیلی زود همه چیز یادت بیاد.

حق با آبتین بود ..

اصلا فکرش رو نمیتونستم بکنم که اینقدر هم صحبت خوبی باشه.

ازش تشکر کردم و از جام بلند شدم ...می خواستم برم یکم قدم بزنم که با صدای آبتین دوباره برگشتم و بهش زل زدم:

_غزال؟

_بله!؟

_به نظرت اگه یک نفر به کسی علاقه داشته باشه واون معشوقه اش ...

ادامه نداد؛

انگار توی گفتنش تردید داشت.

_و اون معشوقه اش چی؟!؟

انگار از گفتنش منصرف شد ..چون گفت:

_هیچی بیخیال.

وا...انگار این پسر با خودش هم مشکل داشت .

شونه هام رو بالاانداختم و به سمت بیرون و به قصد رفتن به روستا راه افتادم.



آبتین که دید مسیرم به سمت عمارت نیست دوباره صدایش بلند شد و گفت:

_جایی میری؟

_می خوام یکم توی روستا قدم بزنم.

با پافشاری گفت:

_الان داره هوا تاریک میشه.. صبر کن من هم همراهت بیام.

_اما من دلم می خواد تنها باشم .

_ولی الان داره هوا تاریک میشه و درست نیست ...

پریدم وسط حرفش و با لحن محکمی رو بهش گفتم:

_من کاری به درست بودن یا غلط بودنش ندارم ، همین که گفتم...دلم می خواد تنها باشم.

وقتی دید مصمم هستم دیگه اون هم بیخیال شد و با عصبانیت به سمت عمارت راه افتاد.

خوبی روستا این بود که مسیرش به عمارت سر راست بود و گم نمی شدم.

ترانه و آتاناز هم اصرار داشتن که باهام بیان اما دلم می خواست تنها باشم.

آروم قدم می زدم و به دور و برم نگاه می کردم ...

طبیعت زیبا به خاطر نم نم بارونی که می بارید بوی خیلی خوبی داشت و حس خیلی خوبی بهم

توزریق می کرد.

صدای نم نم بارون توی جوی آبی که گوشه ی جاده بود توجهم رو به خودش جلب کرد...

اولش فکر می کردم تمیز نیست اما وقتی که نگاه کردم دیدم آبی که از اونجا میومد زلال و تمیز

بود و معلوم بود از اون رود خونه ای میاد که همیشه با بچه ها کنارش میریم.

دو تا مرغ عشق زیبا روی شاخه ی درختی که نزدیک اون جوی آب بود نشسته بودن.



عجب حال و هوایی دارد این عشق...

عجب شور و نوایی دارد این عشق...

هوا کاملا تاریک شده بود و کسی هم توی روستا نبود و خلوت بود، اما من دلم نمی خواست به عمارت برگردم، چون این هوا حس خوبی بهم القا می کرد.

مطمئن بودم که تا الان آبتین به بقیه گفته که دارم قدم می زنم و کسی نگرانم نمیشه.

به یک خونه ی کاهگلی کوچک رسیدم..

حس می کردم این خونه خیلی برام آشناست..روش با یک پلاک کارت نوشته بود "محل عزاداری های روستای..."

از اون خونه گذشتم؛

دیگه از اون قسمت به بعد درخت های زیادی بود ومنظره ی ترسناکی بود.

مسیر رفته رو دوباره قدم زنان برگشتم...

پنج دقیقه ای بود که داشتم قدم می زدم که یک ماشین که از چراغ هاش فهمیدم ماشین شاسی بلنده وارد روستا شد و با سرعت به داخل روستا میومد.

برگشتم و به راهم ادامه دادم..کم کم داشت نزدیکم می شد..از گوشه ی جاده می رفتم تا بتونه زود رد بشه اما هر چی بهم نزدیک و نزدیک تر می شد سرعتش هم کمتر میشد.

منتظر بودم از کنارم رد بشه و بره اما دقیقا کنار من روی ترمز زد.

با تعجب برگشتم و به داخل ماشین نگاه کردم اما شیشه هاش دودی بود.

توی یک لحظه خیلی سریع در ماشین باز شد و به محض اینکه می خواستم سرم رو بالا کنم ببینم کیه..دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت و...

دیگه هیچی نفهمیدم.



متوجه شدم که من روتوی یک ماشین انداختن و اون کسی که من رو انداخت روی صندلی هم فوراً رفت و روی صندلی جلو نشست.

خداروشکر مواد بیهوشی اش خیلی هم قوی نبود و فعلاً فقط احساس گیجی داشتم.

صدای یک نفر میومد که رو به اون یکی فریاد میزد و می گفت:

_الانه که پلیس ها بیان و بگیرنمون..سهراب دستی دستی ما رو بدبختمون کردی اه ...

و صدای محکم و با صلابت آشنایی که جواب اون مرد رو داد...

_به جای صدا بالا بردن برای من رانندگیت رو بکن .

این صدارو خوب میشناختم.

یک سال باهاش زندگی کرده بودم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم..

و چشمهام ناخواسته بسته شد و توی دنیای بی خبری فرو رفتم.

با صدای اون دو نفر آرام چشم هام رو باز کردم.

سر و گردنم خیلی درد می کرد چون بد خوابیده بودم.

با اینکه جونی برای حرف زدن نداشتم اما رو به سهراب که روی صندلی شاگرد نشسته بود آرام زمزمه کردم:

_بزار من برم..کجا داری من رو میبری؟؟

با شنیدن صدام کاملاً به عقب برگشت..

با تعجب گفت:



_ آهو تو حالت خوبه؟

مگه برات اهمیت داشت؟!؟

برای این پدر که برام پدری نکرده بود...؟!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ جواب سوال من رو بدید.. کجا دارید من رو می برید؟؟؟

سهراب بدون جواب دادن به سوالم با لبخند رو بهم گفت:

_ دلم خیلی برات تنگ شده بود دخترم .

پوزخندی از این حرفش روی لبم نشست که وقتی پوزخندم رو دید لبخندش محو شد و ادامه داد:

من می دونم که تو همه ی ماجراها رو الان دیگه میدونی ، این رو هم میدونی که الان پلیس یا همون برادرت آقا آزاد دنباله ؛ من اگه زندان بیفتم تا آخر عمرم باید توی حبس باشم.. اما من این رو نمی خوام ، من تازه خانواده ام رو پیدا کردم ، مادر و برادرت رو دیگه نمی تونم به دست بیارم اما تورو به هیچ قیمتی نمی خوام از دست بدم.

تو چشمات زل زدم..

باید درمقابلش بی رحم باشم..

مگه اون بهم رحم کرده بود؟!؟

به مامان قاصدک و آزاد رحم کرده بود؟!؟

_ ولی من نمی خوام باهات پیام .

غمگین نگاهم کرد و گفت:



_تنها دلخوشیم این بود که تو حداقل کنارمی ،یعنی توهم من رو نمی خوای بابا!؟

چشمام پر از اشک شده بود...

_مگه شما من رو خواستید..مگه شما وقتی یک نوزاد چندماهه بودم بهم رحم کردید که من بهتون رحم کنم!؟

_این حرف ها رو قاصدک بهت گفته آره!؟

در همون حالت که سعی می کردم از جام بلند شم گفتم:

_مهم نیست کی گفته..ولی این حرف یک حقیقت محضه.

وقتی بلند شدم و چشمم به بیرون ماشین افتاد از تعجب چشمهام گشاد شد..

ما شب حرکت کرده بودیم اما الان که به بیرون نگاه کردم ظهر بود!

یعنی من این همه ساعت بیهوش بودم!؟

_تو رو خدا بزارید من برگردم..الان همه ی خانواده نگرانم شدن..من نمیخوام همراه شما بیام..دلم میخواد پیش آراد و مامان قاصدک باشم.

یکدفعه عصبی به طرفم برگشت:

_ساکت شو و روی اعصاب من راه نرو آهو..تو همراه من میای..همین که گفتم!

بغض توی گلوم شکست و اشکهام از گوشه ی چشمم به سرعت پایین اومدن...

خدا میدونه تا الان چقدر نگرانم شدن.

کاش به حرف آبتین گوش می دادم و میگذاشتم همراهم بیاد.

اما ما ادما خیلی زود چوب اشتباهات کوچک و بزرگمون رو می خوریم.

با صدای گرفته ای گفتم:



_من رو کجا میبرید الان!؟

به طرفم برگشت و گفت:

_باید هر چه زودتر از ایران خارج بشیم.. پلیسا دنبال من هستن.

با صدای بلندی گفتم:

_چییی؟ از ایران خارج بشیم!؟؟

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم:

_ولی من جایی نیام..مگه زوره آخه!؟

_اره آهو..زوریه.

اون مردی که راننده بود هم شاهد حرف هامون بود.

بیشتر از هر موقعی دلم شکسته بود و دستم به جایی هم بند نبود..دلم می خواست بمیرم و از این زندگی نکبت نجات پیدا کنم.. زندگی ای که هر دقیقه و هر لحظه چیزی جز غم برام نداشت.

آبتین

از دستش خیلی عصبانی بودم، با خشم وارد عمارت شدم، بی توجه به همه که با تعجب بهم نگاه می کردن به طرف اتاقم رفتم و در رو هم محکم بستم.

دختره ی از خود راضی و لجباز...

خیلی عصبی بودم..

روی تختم دراز کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم.



نمی دونم چقدر توی اون حالت بودم که صدای زنگ گوشی بلند شد...

حوصله ی جواب دادن به گوشی رو نداشتم.

برای بار سوم که زنگ خورد از سر ناچار به صفحه ی گوشی نگاه کردم که اسم آراد روش حک شده بود..

زود از جام بلند شدم و بی معطلی جواب دادم:

_جانم...

_سلام آبتین خوبی..چرا گوشیت رو جواب نمی دادی!؟

_مرسی داداش خوبم..تو خوبی؟

و بعد از کمی مکث ادامه دادم:

_شرمنده دستم بند بود.

_دشمنت شرمنده..راستش یه زحمتی برات داشتم.

_شما امر بفرما..ولی اول بگو ببینم..حالت خوبه!؟

_من الان ایرانم..آره حالم خوبه..ماموریت هم م موفقیت آمیز بود اما متاسفانه پدرم و یکی از دوستاش که مهره های اصلی این باندن فرار کردن..اگه میشه حواست به آهو باشه چون امکانش هست که به خاطر آهو اونجا هم بیان ..حدسم اینه که بدون آهو محاله که سهراب از کشور خارج بشه..لطفا نزارید آهو از عمارت بیرون بره و تنهاتش نزارین..چون اوضاع خرابه.

همزمان با این حرفش سرم گیج رفت..

آراد داشت حرف می زد اما من به اتفاق گندی که رخ داده بود فکر می کردم.

همون طور که گوشی توی دستم بود خیلی زود از جام بلند شدم و با عجله پیراهنم رو تنم کردم و به سمت بیرون راه افتادم...

خدایا خودت این دفعه رو بخیر بگذرون...

اگه آهو ایندفعه هم غیبش بزنه تحملش برای خانواده خیلی سخت میشه.

صدای آراد از پشت خط میومد که اسمم رو صدا میزد...

به خودم لعنت فرستادم، کاش همراهش رفته بودم.

_ب..بله!؟

_آبتین یهو چی شد چرا جواب نمیدی!؟

_مشکل از خط هاست..داداش من باید برم فعلا کاری نداری!؟

_نه آبتین جان، من تا نیمه ی شب اونجام، فقط تو رو خدا تا اون موقع که من به اونجا میرسم

مراقب آهو باشید..یا علی..

_علی یارت.

گوشی رو قطع کردم..از پله ها سریع پایین رفتم و می خواستم برم بیرون که مامان سر راهم قرار گرفت.

_باز کجا آبتین...تو که تازه اومدی!

با عجله از کنارش رد شدم و گفتم:

_مامان بزار برم تا دیر نشده که بدبخت شدم.

و بی توجه به همه که با این حرفم سوالاتشون شروع شد از عمارت بیرون رفتم..سوار ماشین شدم و فوراً استارت زدم که ماشین با جیغ مهیبی از جا کنده شد.

همون طور که رانندگی می کردم دور و برم رو هم نگاه می کردم...

صدای زنگ گوشی هم روی مخم بود...مامان اینا نگران شده بودن و پشت سرهم زنگ میزدن.



همینطور تا اول روستا رفتم اما هیچ نشونی از آهو نبود..

انگار آب شده بود و رفته بود زیر زمین؛

حدایا خودت کمک کن؛ الان جواب آراد رو چی بدم؟!

حدودا دو ساعتی اطراف روستا رو گشتم اما هیچ خبری ازش نشد و با نا امیددی دوباره به سمت عمارت برگشتم.

غزال

شب شده بود و دیگه داشتیم به مرز رازی می رسیدیم.

همون طور که حدس زده بودم از راه تبریز و مرز رازی به سمت ترکیه می رفتیم.

سهراب و اون دوستش هردوشون قیافه هاشون عوض شده بود.. یوز خندی روی لبم نشست.. نمی دونم چرا امید داشتیم و به خاطر همین بود که عکس العمل خاصی نشون نمی دادم.

اما خودم هم نمی دونم چه امیددی...؟!

دیگه داشتیم از مرز رد می شدیم.

نمی دونم چقدر طول کشید که به پلیس راه رسیدیم.

سهراب رو کرد به دوستش و گفت:

_خونسرد باش و مدارک جعلی رو بهشون بده.



و رو کرد به طرف من ..انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تایید بالابرد و گفت:

_آهو به خداوندی خدا..اگه دهنه باز بشه دیگه همین یک ذره احترام هم برامون نمیمونه و مجبورمیشم طور دیگه ای باهات رفتار کنم..اگر جون مادرت واون برادرت آراد برات عزیزه ساکت باش.

با این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد..

می دونستم از این آدم هر چیزی برمیاد.

به خودم لعنت فرستادم و از خودم بدم اومدم..

من به این آدم نامرد و بی رحم و سنگدل "بابا" می گفتم!؟

با بغض تنها یک کلمه بهش گفتم:

_ازت متنفرم سهراب مهر آرا..

با این حرفم قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:

_آب از سر من گذشته..هر چی دلت میخواد بگو

باورم نمی شد ..

یعنی این همون مردی بود که توی اون یکسال باهاش زندگی کردم و بهش بابا میگفتم!؟

درسته که اون زمان چیزی ازش نمی دونستم اما چقدر اون روزها خوب بود...

حاضر بودم به همون روزها برگردم اما این چهره ی واقعیش رو نمی شناختم.

آخه مگه یک آدم چقدر میتونه پست فطرت باشه!؟



تقریباً یک ساعت بعدش به اون مکان رسیدیم.. دور و اطرافش بیابون بود و قسمتی که برای مرز بود رو سیم های خاردار پوشونده بود.

از ماشین پیاده شدیم که سهراب اومد کنارم و رو بهم گفت:

_ناراحت نباش غزال.. بهتره خودت رو خوشحال نشون بدی.. به هر حال از این به بعد زندگی تو اینه.

فقط توی چشمه‌هاش نگاه کردم.. حس خاصی نداشتم.. خالی از هر احساس بودم.

زمان میگذشت و من اینقدر توی خودم بودم که متوجه نشدم کی پاسپورت هامون رو دادن و موقع رفتنمون هم فرا رسید...

دیگه داشتم ناامید میشدم و همه ی امیدم به ناامیدی تبدیل شده بود.

دیگه مطمئن بودم که همه چیز تموم شده ..

از وطنم میرم و از این به بعد دیگه مامان قاصدک وو بقیه رو هم نمی بینم.

با این فکر بغضم ترکید و اشکهام سرازیر شد.

سهراب دستم رو توی دستش گرفته بود و داشتیم از اون مکان رد میشدیم...

خیلی زود به اون سیم های خاردار رسیدیم...

که توی یک لحظه یک نفر از پشت سر دستش رو توی دست سهراب گذاشت.

همه به عقب برگشتیم که با برگشتنم به عقب و دیدن اون شخص گریه ام قطع شد و خنده مهمون لبهام شد.

مطمئن بودم که اگه توی اون لحظه بهم میگفتن دنیا رو بهت دادن اونقدر خوشحال نمی شدم.

آراد رو به سهرابی که الان دیگه دستهایش از اضطراب یخ کرده بود گفت:



به کجا چنین شتابان پدرجان..؟

بعد از چند لحظه سهراب در حالی که صداس دیگه صلابت همیشگی رو نداشت.. رو به آراد گفت:

بزار من برم آراد... تو رو به کسی که میپرستی این لطف رو در حق پدرت بکن.

بمیرم برای داداشم... برای آراد محکمی که توی صداس بغض نشسته بود.

ساکت باش وبا گذاشتن اسم پدر برای خودت این کلمه رو به گند نکش؛ هیچ وقت پدرم نبودى..

بیشتر از مون فراری بودى... حتى اگه پدرم هم بودى باز هم این ماموریت و اجرای قانون بیشتر برام ارزش داشت.

آراد و چند تا از همکارهاش با لباس های غیر فرمشون اومده بودن و مواظب هردوشون بودن...

آراد یک بی سیم زد که بعد از اون لحظه ای هم طول نکشید که ماشین های پلیس همه ی اون اطراف رو پر کرد...

آراد به سمتم اومد..

محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

چرا باز داری گریه می کنی آبجی کوچولو؟!

با تعجب به صورتم دست زدم که حق با آراد بود و صورتم خیس از اشک شده بود.

فکر می کردم برای همیشه از دستتون دادم.

مگه به همین راحتی هاست؟ آخه مگه من میزارم که تو ازم دور بشی؟ من تازه پیدات کردم

جوجه ی من.

دستهام رو دور کمرش حلقه کردم... و سرم رو روی سینه اش گذاشتم..

بابا در لحظه ی آخر که بهش دست بند زدن و میخواستن ببرنش رو به هردومون کرد و گفت:



_من نتونستم پدر خوبی براتون باشم.. توقع حلالیت هم ندارم اما از خدا میخوام که همیشه پشت و پناهتون باشه.. این رو هم بدونید که دعای خیر من همیشه بدرقه اتون هست.

آراد پوزخندی زد و می خواست چیزی بگه که با التماس توی چشمهایش نگاه کردم و ازش خواستم چیزی نگه.

بعد از اون سهراب و توی ماشین پلیس نشوندن و راه افتادن...

دلم برای سهراب میسوخت.. بالاخره اون هر چی که بود باز هم پدرم بود.

امیدوارم خدا اون رو ببخشه.

رو به آراد که به جای خالی ماشینی که رفته بود زل زده بود کردم و گفتم:

_آراد حالت خوبه؟

به طرفم برگشت.. سرش رو معنای تایید تکون داد و گفت:

_خوبم جوجه ی من.

_ماشین های پلیس همه رفتن.. من و تو با کی قرار برگردیم؟

_با سیاوش.

با تعجب گفتم:

_مگه اینجاست؟

_آره.. اونم توی این ماموریت باهام بود..

و بعد از این حرفش تک زنگی به سیاوش زد که زانتیای سیاوش از دور پیدا شد.

سوار ماشین شدیم که سیاوش رو بهم گفت:

_به به! آهو خانم.. خوبی آجی؟



_ ممنونم شما خوبید؟

_ مرسی.. خیلی خوشحالم از اینکه خانواده اتون رو پیدا کردید.. ایشالا در کنارشون به خوبی و خوشی زندگی کنید.

با لبخند گفتم:

_ ممنونم.

آراد زنگ زد به آبتین و خبر سلامتیمون رو به همه داد.. آراد می گفت خیلی نگرانمون بودن. و بعدش هم سیاوش به سمت روستا حرکت کرد.

یک ماه بعد

امروز برای همه روز خیلی خوبیه ...

بعد از مدت ها غم و غصه امشب داریم شادی رو تجربه می کنیم.

الان یک ماه از اون ماجرا می گذره.. اون روز وقتی که به روستا برگشتیم همه از این که حال خوب بود خوشحال بودن.. معلوم بود که همه خیلی نگرانم بودن.. مامان قاصدک کلی توی بغل جفتمون گریه کرد و آخرش هم از حال رفت... آتانا ز و ترانه هم که مثل همیشه اشکشون دم مشکشون بود.. اما ایندفعه آریانا هم بهشون اضافه شده بود و گریه می کرد.. آراد با خریدن یک ویلا در نزدیکی اون عمارت خوشحالمون کرد.. چون که مامان قاصدک هم از اینکه توی عمارت بودیم زیاد راضی نبود.. بعد از اون ترانه بالاخره به ازدواج رضایت داد و آریا هم از سر خوشحالی توی یک ماه و خیلی زود کارهای عروسی رو انجام داد.. و امروز روز عروسی این دو تاست.



آریا و خانواده اش همراه با ترانه و عمو فرهاد و خاله سارا همون روزهای اول به ارومیه برای انجام کارهای عروسی اومدن اما من و آراد و مامان قاصدک با خانواده ی آقای تهرانی پریروز به ارومیه اومدیم.

با صدای آتاناز از فکر بیرون اومدم..دیروز همراه باهش به یک پاساژ که لباس های شیک و مجلسی داشت رفتیم و دوتا لباس ماکسی بلند خریدیم...ساک به دست به من که خیره بهش نگاه می کردم زل زده بود:

_هان..چرا زل زدی به من!؟

_هان و زهرمار..آریا و اون ترانه ذلیل شده ی بدبخت الان دوساعته منتظرمون هستن اونوقت خانم توی ابرها سیر می کنه.. ناسلامتی خیر سرمون همراهیای عروس من و تو هستیما.

وای اصلا حواسم نبود..

زود از جام بلند شم..لباس هام رو برداشتم و همراه با آتاناز به سمت پایین رفتیم.

ترانه و آریا دم در منتظرمون بودن..بعد از احوال پرسی کوتاهی سوار ماشین شدیم و به سمت آرایشگاه راه افتادیم.

توی ماشین همش ترانه و آریا با هم برای هر چیزی کل کل می کردن و من و آتاناز هم بهشون می خندیدیم...

وقتی رسیدیم از آریا خداحافظی کردیم و وارد آرایشگاه شدیم.

ترانه رو چون عروس بود طبقه ی بالای آرایشگاه بردن و من و آتاناز رو هم طبقه ی پایین؛

چند لحظه ای که گذشت، آتاناز رو اون طرف سالن بردن و یک خانوم جوون هم به سمت من اومد و گفت:



_خب خانوم خوشگله..مثل اینکه تو خیلی کار داری چون صورتت رو این طور که معلومه خیلی
وقته اصلاح نکردی .

حق با اون بود...

از زمانی که به روستا رفته بودم به صورت تم دست نزده بودم.

بالاخره خودم رو بهش سپردم که ببینم چه بلایی سرم میاره.

دو ساعتی می گذشت که زیر دستش بودم، می کاپم تموم شده بود و داشت شنیونم رو انجام می
داد؛هنوز خودم رو توی آینده ندیده بودم ،اما دختره ی آرایشگر یک ریز فقط از کارش تعریف می
کرد.

بعد از اینکه شنیونم هم تموم شد با کمک آرایشگره لباسم رو هم پوشیدم و بالاخره بهم اجازه
داد خودم رو توی آینه ببینم...

کارش رو واقعا خوب انجام داده بود و خیلی تغییر کرده بودم..

با صدای آتاناز به عقب برگشتم..

_وای غزال...خیلی خوشگل شدی دختر...

خودش هم خیلی زیبا شده بود؛

موهایش رو برای اولین بار رنگ زده بود و خیلی بهش میومد..لباس هامون هم تقریبا مثل هم
بود..

داشتیم با آتاناز حرف میزدیم که با صدای ترانه هر دو مون به طرفش برگشتیم..

_وای بچه ها..چقدر خوشگل شدید!؟

از روی پله ها سلانه سلانه داشت پایین میومد..

خداییش خیلی زیبا و چشم گیر شده بود ...



_دختر چقدر خوشگل شدی تو!

_ولی شما دو تا که خیلی از من بهتر شدید..

بعدهش نشست روی صندلی و با قهر گفت:

_اصلا این قبول نیست..شما دو تا از عروس چرا باید خوشگلتر باشید؟

من و آتاناز زدیم زیر خنده..رفتم کنارش نشستم و گفتم:

_کی گفته تو خوشگل نشدی عروس خانم؟ ماه شدی دختر..ناز نکن ..پاشو بیا شنت رو بپوش که
الان آقای داماد میرسه.

به محض اینکه این حرفم تموم شد زنگ آرایشگاه زده شد و خبر از آمدن داماد می داد.

رو به ترانه گفتم:

_دیدی گفتم!؟

مانتوم و شالم رو پوشیدم و به آتاناز هم کمک کردیم که شنش رو بپوشه..

فیلم بردار اومد داخل آرایشگاه و به ترانه توضیح می داد که چیکار کنه...

بعد از تشکر از آرایشگر و حساب کردن هزینه من و آتاناز پشت سر ترانه از آرایشگاه بیرون
رفتیم.

آریا و آبتین و آرتام و آریانا به همراه لیلاجون و خاله سارا و مادر آریا دم در منتظرمون بودن...

آریانا آرایشگاه پیش دوستش رفته بود و اون هم خیلی خوشگل شده بود.

به دستور فیلم بردار آریا با عشق گل سرشار از رز سفید و قرمز رو به ترانه داد و می خواست
صورتش رو هم ببینه اما ترانه ی شیطون از قصد صورتش رو با شنل کاملا پوشونده بود ..سرش رو
هم پایین انداخته بود و بهش این اجازه رو نمی داد.



آریا با صدای آرومی رو بهش گفت:

_بالاخره که من و شما تنها میشیم حاج خانوم!

این حرفش رو فقط من و آتاناز که پشت سرش بودیم شنیدیم و شلیک خنده ی هر دو مون هم به هوارفت .. همه با تعجب بهمون نگاه می کردن که با چشم غره ی آریا بهمون .. خنده امون خود به خود قطع شد .

من و آتاناز و آریانا و آرتام سوار ماشین آبتین شدیم که همراه عروس و دو ماد به آتلیه بریم .. آراد هم بقیه رو به تالاری که مراسم قرار بود باشه برد.

من دقیقا پشت صندلی راننده نشسته بودم .. نگاهم به بیرون بود که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم ... متوجه شدم که آبتین از آینه ی جلو بهم زل زده .. وقتی دید دارم نگاهش می کنم چشمش رو ازم برداشت.

یک ساعتی دم آتلیه منتظر بودیم .. دیگه داشت حوصله ام سر می رفت که آریا از آتلیه بیرون اومد .. اومد سمت ماشین و روبه من و آتاناز و آریانا گفت:

_ترانه میخواد با شما سه تا تحفه عکس بگیره ..

و رو به آبتین و آرتام ادامه داد:

_بیاین پایین من هم با شما سه تا عکس بگیرم که از این ترانه کم نیارم.

لحنش پر از حرص بود و به خاطر همین همه زدیم زیر خنده .. آبتین رو بهش گفت:

_من موندم تو و ترانه چجوری میخواین یک زندگی رو بچرخونین .. یک فکری هم به اون سنت بکن که داره بیست و نه سالت میشه و مرد شدی .. نه اینکه دنبال کل کل با ترانه باشی.

آریا هم در جوابش نه گذاشت و نه برداشت؛

نیشش رو باز کرد و گفت:



_ تو نمیخواه من رو نصیحت کنی.. به فکر خودت باش که داری پیر میشی و هنوز هیچ اقدامی به عشقت نکردی؛ حداقل من عرضه ی اینکه به عشقم اعتراف کنم رو داشتم تو چی که..

با هجوم بردن آبتین به سمتش دهانش بسته شد و گفت:

_ جان من امروز رو بیخیال من شو.. ناسلاتی عروسیمه

آبتین برزخی نگاهش کرد و گفت:

_ دوباره تکرار کن اون حرفی که الان زدی رو..

_ مگه از جونم سیر شدم؟

_ پس با من کل کل نکن حوصله ندارم..

_ تو کی حوصله داری برادر من؟!؟

آبتین چشم غره ای بهش رفت که گفت:

_ غلط کردم

دیگه دل درد گرفته بودم بس که از دست آریا خندیده بودم.

خدا رو شکر دیگه با کمک آرتام ساکت شدن و وارد آتلیه شدیم.

عکاس به اتاقی برای تعویض لباس هامون راهنماییمون کرد.. بعد از تعویض لباس هامون میخواستیم از اتاق بیرون بیایم .. اما من یک جا ایستاده بودم.. از اینکه با اون وضع جلوی مردا باشم خجالت می کشیدم.. آتاناز که دید یک جا میخ شدم برگشت و گفت:

_ باز تو چرا یک جا میخ شدی؟!؟

به بالا تنه ی لباسم اشاره کردم و گفتم:



با همین وضع بریم بیرون؟!

آریانا دستم رو گرفت و به سمت بیرون کشوند..ودرهمون حالت گفت:

بیا بریم ببینم..به این چیزها فکر نکن .

از اتاق بیرون رفتیم که همه بهمون خیره شدن..

چون لباس هامون تقریبا یک رنگ و شبیه هم بود و تنها فرقی این بود که قسمت یقه و آستین های من حریر بود اما لباس آتاناز اون قسمت هاش خالی بود.

ترانه با ذوق بلند گفت:

سه جیگر وارد می شوند...

بعد یهو فهمید جلوی پسرا چی گفته محکم با دستهایش توی دهنش زد که باز دوباره شلیک خنده ی همه حتی عکاس به هوا رفت..

آریا همون طور که می خندید رفت نزدیکش و گفت:

اشکالی نداره خانوم خوشگلم خجالت نکش..این تحفه ها از خودمون هستن.

چشمم به آریانا افتاد که پیراهن ماکسی بلندی با رنگ فیروزه ای پوشیده بود که خیلی زیبا بود و بهش میومد.

خلاصه تک تکمون کنار ترانه ایستادیم و باهاش عکس گرفتیم و نوبت پسرا شد..

ما اومدیم کنار و اون هام تک تک با آریا عکس گرفتن..

و اما نمی دونم نگاه آبتین چرا همیشه به من بود و تعجبم از این بود که از نگاه هاش هر لحظه اش بهم حس خوبی بهم دست می داد..تازگی ها همیشه دلم می خواست جلوش خوب به نظر برسم و توجه زیادی بهم داشته باشه..نمی دونم چه حسی بود اما برعکس روزهای اول ازش بدم نمیومد..اتفاقا الان دیگه برعکس بود و با دیدنش آرامش می گرفتم...وقتی بیرون بودیم و آریا



گفت "به فکر خودت باش که داری پیر میشی و هنوز هیچ اقدامی به عشقت نکردی؛" تموم تنم لرزید.. یعنی آبتین عاشقه؟! پس چرا اقدامی نمیکنه؟!

نمی دونم چرا به این مسئله فکر می کردم و چه ربطی بهم داشت اما این رو می دونم که از دونستنش خوشحال که هیچ.. بلکه حس ناراحت کننده ای بهم دست داد!

وقتی به تالار رسیدیم همه ی مهمون ها برای استقبال از عروس و داماد از داخل تالار به بیرون اومدن.. من و آتناز هم با سبد گل های رز که توی دستمون بود جلوشون راه می رفتیم و گل زیر پاشون می انداختیم.

ترانه و آریا توی جایگاه عروس و دوماذ نشستن و من و ترانه و آریانا هم به سمت اتاق گوشه ی سالن که برای پرو بود رفتیم تا مانتو و شالمون رو دربیاریم.

همزمان با ورود دوباره امون به سالن چشم همه ی به طرفمون اومد..

متوجه نگاه های خیلی ها روی خودم شدم و از شرم سرم رو پایین انداختم.

آتناز با دیدنم توی اون وضعیت پخی زد زیر خنده و گفت:

_ماشاءالله اینقدر زیبا شدی که همه زل زدن بهت دختر.. ولی توجه نکن بهشون.. بیا بریم پیش بقیه..

و خودش و آریانا بدون توجه به من زودتر راه افتادند..

من هم سعی کردم بیخیال باشم و به سمتشون راه افتادم.

همه ی دخترا ریخته بودن وسط پیست و می رقصیدن.. وقتی نزدیک به بقیه شدم چشمم به لیلا افتاد که کنار مامان قاصدک نشسته بود و به جمع رقصنده ها نگاه می کرد.

با لبخند به سمتش رفتم که چشمش که به من افتاد از جاش بلند شد..



با ذوق گفتم:

_وای دختر.. تو اینجا چیکار می کنی؟! دلم برات یه ذره شده بود که..

محکم همدیگه رو بغل کردیم و هم دیگه رو بوسیدیم.. بعدش ازش جدا شدم و گفتم:

_خیلی خوش حالم که اینجا دیدمت..

_منم همینطور آهو.. خیلی خوش حالم که میبینم حالت خوبه خواهر گلم..

چشمم به مامان قاصدک افتاد که خیره نگاهم می کرد؛ چشماش به من بود اما انگار توی خاطراتش غرق بود..

_مامان قاصدک خوبید؟

چند بار صدایش زدم تا اینکه بالاخر متوجه من شد و گفت:

_جانم دخترم.؟!

_خوبید؟

_آره عزیزم.. فقط وقتی تو روتوی این لباس و این قدر با شکوه و زیبا دیدم یکدفعه یاد جوونی های خودم افتادم..

آهی کشید و گفت:

_یادش بخیر..

کنارش نشستم.. دستش رو توی دستام گرفتم.. دستش رو بوسیدم و گفتم:

_این چه حرفیه.. شما هنوز هم همون طراوت و شادابی جوونیتون رو دارین مامان قاصدک.. مهم دلتونه که از صدا تا مثل من جوونتره.

_قربونت برم دختر گلم



کنار مامان قاصدک و لیلا نشستہ بودم و باہم حرف می زدیم کہ آتاناز و آریانا در حالی کہ چپ چپ بہم نگاہ می کردن بہ طرفم میومدن...

وای خدا اینا چشون شد؟!!

وقتی بہم رسیدن آریانا در ہمون حالت گفت:

_اومدی مثل پیرزن ہا اینجا نشستہ کہ چی بشہ؟!!

بعد بہ لیلا کہ با لبخند بہ این ماجرا نگاہ می کرد گفت:

_ایشون رو معرفی نمی کنی؟!!

با لبخند گفتم:

_البتہ

و رو بہ لیلا ادامہ دادم:

_ایشون دوست عزیز من لیلا و..

می خواستم بگم "و ہمسر آیندہ ی آراد ہستن" اما با خودم گفتم شاید لیلا ناراحت بشہ..

آتاناز با تعجب گفت: و چی؟!!

اوه خدای من..! این فضول ہام کہ از خدائشونہ آدم یک سوتی بدہ پی اش رو بگیرن...

_هیچی یک جورایی باہام مثل خواہرہ ہمین..

بعد بہ آتاناز و آریانا اشارہ کردم و ادامہ دادم:

_این دو تا ہم دوستای خل و چل من.. آریانا خواہر داماد و آتاناز ہم زن داداش عروس خانوم ہستند.



خدا رو شکر بچه ها زود با هم جور شدن.. با اصرار زیاد از لیلا هم خواستم مانتوش رو دربیاره تا باهم به پیست رقص بریم.

بعد از اینکه لباسش رو عوض کرد به وسط پیست رقص رفتیم.. ترانه رو هم به وسط آوردیم و همه امون دورش حلقه زدیم و شروع به رقصیدن کردیم.

با چند تا آهنگ که رقصیدیم و حسابی خسته شدیم دیگه رفتیم نشستیم.. تا اینکه چند دقیقه بعدش به دستور آریا همه ی لامپ ها خاموش.. آهنگ تانگو گذاشته شد و همه ی زوج ها دور عروس و دوماد حلقه زدن.

من و آریانا و لیلا یگ گوشه ایستاده بودیم و با لبخند به همه نگاه می کردیم که چشمم به سیاوش و آراد افتاد که به سمتمون میومدن.. به آراد چشم دوختم که حسابی به خودش رسیده بود و دل هر دختری رو میلرزوند.. تو دلم به همچین برادری که اینقدر محکم و با اقتدار بود افتخار می کردم.

وقتی بهمون رسیدن هم آراد و هم سیاوش چشمکی بهم زدن و در کمال بهت و نابوری من آراد از لیلا و سیاوش از آریانا در خواست رقص کردن.. اون دو تا هم با اکراه قبول کردن و به وسط پیست رفتن، البته من که می دونستم از خدایشون هم بود..!

توی حال خودم بودم و به آهنگ گوش می دادم که یک نفر گفت:

_ خانوم زیبا به من افتخار یک دور رقص رو می دید؟

سرم رو برگردوندم که یک مرد حدودا ۳۰ساله رو کنار خودم دیدم..

می خواستم پیشنهادش رو رد کنم که قبل از من صدای یک نفر دیگه اومد که گفت:

_ باید بگم ایشون به من قول رقص رو دادن آرش جان..!



با چشمهای گشاد شده بهش زل زدم..من کی به این آدم پررو قول رقص داده بودم که خودم هم
خبر نداشتم؟ این پسر دیگه چقدر پررو بود!

آبتین رو به من ادامه نداد:

_بریم عزیزم؟

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه فوراً دستم رو گرفت و به وسط پیست رقص برد..

می خواستم خودم رو از چنگال دستاش رها کنم اما نمی گذاشت؛ با حرص گفتم:

_ولم کن ..من رقص بلد نیستم.

_کاری نداره کوچولو..تو فقط هر کاری من می کنم رو انجام بده..

_لازم نکرده بزار برم...

هر چی تقلاً برای اینکه از شرش خلاص بشم می کردم بی فایده بود..از سر اجبار باهاش همراه
شدم.

چشماش قفل چشمام بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد..

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست

چشماش آرامش خاصی داشت..ناخواسته من هم زل زدم تو اون چشمهای آسمونی که بیشتر از
همیشه شفاف بود...

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

یکدفعه چشمم به ترانه و آریا که کنارمون بودن افتاد که با لبخند بهمون نگاه میکردن..



ترانه ابروهایش رو بالا برد و با خبائت بهمون نگاه می کرد..

وای خدا اینا چرا اینجوری بهمون نگاه می کنن!؟

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تورو یای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

آراد و لیلا؛ سیاوش و آریانا؛ آرتام و آتاناز... همه با عشق توی چشمهای هم نگاه می کردن و

میخوندن...

آریانا و سیاوش هم به هم میومدن و از این قضیه که کم کم داشتن عاشق هم میشدن خیلی

خوش حال بودم...

از بس تو خوبی ، میخوام باشی تو کل ، رویا هام

تا جون بگیرم ، با تو باشی امید ، فردا هام

چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم

ببین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم

به اینجای آهنگ که رسیدن آبتین هم همراه با خواننده توی گوشم زمزمه کرد:

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن.

با تموم شدن آهنگ خداروشکر آبتین هم ولم کرد..



با اخم از پیست رقص بیرون اومدم و به سمت اتاقی که توش لباسا هام رو گذاشتم رفتم.. از آینه ی بزرگ و قدی اون اتاق به چهره ی گر گرفته ام نگاه کردم.. رفتار آبتین خیلی برام گنگ بود.. همش به این فکر می کردم که توی سرش چی می گذره و چرا این رفتارها رو میکنه.

با باز شدن در اتاق به عقب برگشتم..

آتانا با لبخند خبیثی به سمتم اومد و گفت:

_خب..؟

و سوالی و با نیش باز بهم زد...

_خب و زهرمار.. چته تو؟!

چپ چپ نگاهم کرد.. روی یکی از صندلی های اتاق نشست و گفت:

_من چمه؟ روت رو برم دختر.. الان دیگه با خان داداش بنده گرم میگیری و...

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

_خبراییه شیطون؟!

_والا من نمی دونم این خان داداش جنابعالی چش بود.. به زور من رو به پیست رقص برد.. هر چی هم تقلا می کردم تاثیری نداشت.

آتانا ز چشمکی زد و با نیش باز گفت:

_خب به نظر خودت چش میتونه باشه؟!

_والا من نمی دونم.. تو اگه میدونی به من هم بگو..

آتانا با حرص گفت:

_اه غزال.. تو که اینقدر خنگ نبودی...



وا...خب نمی دونم.

یعنی تو واقعا نمیدونی اگه یه مرد زیاد بهت توجه کنه نشونه ی علاقه اش بهته؟!

سرم که پایین بود با این حرفش سریع بالا اومد...

با چشمهای گرد شده بهش نگاه می کردم که گفت:

وا چته؟! خب این یک حقیقته دیگه...

با لکنت گفتم:

آناناز اصلا شوخی قشنگی نیست...پاشو بریم پیش بچه ها ...

و از جام بلند شدم و می خواستم برم که آناناز با تعجب گفت:

ولی من شوخی ندارم..کاملا جدیم...کی بهتر از تو برای آبتین؟!

برگشتم سمتش..عصبی بودم و عصبی بودم دست خودم نبود..

آناناز میفهمی داری چی میگی؟ مگه تو وضع من رو نمیبینی و این حرف ها رو میزنی؟؟

مگه وضعت چشمه؟

وضع چشمه؟؟من هیچی از خودم نمی دونم..اینکه کیم..چیم..و..

پرید وسط حرفم وبا بیخیالی گفت:

ایناش مهم نیست..بالاخره که همه چیز یادت میاد غزال..

از این بیخیالیش..از این اصرار های بی خودش حرصم می گرفت...

سرم رو تند تند به معنای "نه" تکون دادم و گفتم:



_نه..نه..

_آخه چرا نه؟ الان دیگه مهیاری هم توی زندگیت وجود ند..

یکدفعه متوجه حرفی که میخواست بزنه شد و با ترس محکم زد روی دهنش ...

با ترس به من نگاه می کرد..

به منی که هاج و واج بهش چشم دوخته بودم..

زیر لب گفتم:

مهیار؟!

ذهنم رفت سمت اون خواب..اون کابوس همیشگی..اون کابوس وحشتناکی که همیشه همراهم بود و توش اسم "مهیار" ناآشنا رو به زبون می آوردم..

یک حسی بهم می گفت این مهیار قبلا تو زندگیم نقشی داشته پس اون حس گنگ الکی نبود...!

سرم وحشتناک درد می کرد و احساس سرگیجه داشتم..

آناناز با لکنت در حالی که اشک توی چشمهایش جمع شده بود گفت:

_م..من..چیزه..

از دیوار سر خوردم..با حال خراب..زمزمه کردم:

_چیزی نگو..فقط بهم یک کلمه بگو که این مهیار کیه؟ تو رو خدا اینو بهم بگو...

در حالی که اشک می ریخت و هق هق می کرد گفت:

_م..من نمیخوامم..غ..غزال...

و اما من دیگه چیزی از حرف هاش نفهمیدم..

چون چشمام تار شد و جسمم محکم با زمین برخورد و بعد از صدای جیغ بلند آتاناز تو تاریکی مطلق فرو رفتم..!

با حس سوزشی توی دستم چشمهام رو آرام باز کردم.. اما این باز کردن چشمهام با همیشه فرق زیادی داشت.

چشمم به پرستار افتاد که سرم رو آرام از دستم بیرون کشید..

وقتی چشمم به چشمهای بازم افتاد با لبخند گفت:

_سلام عزیزم.. حالت خوبه خانومی؟

سرم رو معنی "آره" نکون دادم که گفت:

_خدا روشکر.. خانواده ات بیرون منتظرت هستن... خیلی هم نگران بودن.

با صدای گرفته ای گفتم:

_میشه بگید بیان داخل!؟

_باشه عزیزم..

پرستار از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه چند تقه به در خورد...

متقابلش آر تام و آبتین و آتاناز و آراد و ترانه و مامان قاصدک وارد اتاق شدن..

از دیدن ترانه اون هم با مانتو حسابی تعجب کردم.. مگه توی عروسیشون حالم ب هم نخورد...

پس چقدر توی بیمارستان بودم!؟

مامان قاصدک همون طور که گریه می کرد اومد کنارم نشست و گفت:

_الهی بمیرم برات دخترکم.. حالت خوبه!؟

چشمام پر از اشک شد از این لحن دلسوزانه؛

از این اشک مادرانه؛

چقدر دنبال این مادر و آغوش گرمش بودم...

_خدا نکنه مامان..الان از هر موقعی حالم بهتره..

و رو به همه گفتم:

_فقط از تون یه سوال میپرسم که باید بهم راستش رو بگید..

همه سوالی نگاهم می کردن که بی مقدمه گفتم:

_مهیار کجاست؟

همزمان با این حرف من آبتین نگاه وحشتناکی به آتنازی که سرش پایین بود انداخت که رو بهش گفتم:

_آقا آبتین لازم نیست به اون طفلک چشم غره بری و اون رو مقصر بدونید..من خودم همه چیز یادم اومده...

با این حرفم همه با تعجب بهم زل زدن و آراد گفت:

_واقعا؟؟

سرم رو به معنی "آره" تکون دادم و گفتم:

_جواب من رو بدید لطفا..مهیار کجاست!؟

اما هیچ کدوم جوابی بهم نمی دادن..

_من یادمه که توی یک دره پرت شدیم..از اونجا به بعدش هم حافظه ام رو از دست دادم اما چرا

از مهیار خبری نیست؟ اون کجاست!؟



هیچکس جوابی بهم نمی داد و این حس بدی بهم می داد..

دیگه مطمئن شدم مهیار یک بلایی سرش اومده..

پرستار وارد اتاق شد و گفت کارهای ترخیص رو انجام بدن.. آبتین و آراد دنبال کارهای ترخیص رفتن.. مامان قاصدک در حالی که با نگاهی غمگین بهم زل زده بود گفت:

_من دختر خودم رو خوب میشناسم.. قوی باش آهوی من.. چون خبر ناگواری رو باید بهت بدم.. باید بفهمی این رو!

با لکنت گفتم:

_چه خبری؟!؟

بعد از چند لحظه سکوت که داشتم از استرس میمردم بدترین خبر عمرم رو بهم داد:

_توی اون تصادف لعنتی مهیار بیچاره از این دنیا رفت..

و آهی کشید و ادامه داد:

_خدا رحمتش کنه

چی گفت؟!؟

مهیار مرده؟!؟

بغضم شکست .. با هق هق گفتم:

_کاش منم با خودش می برد.. پس چرا من زنده موندم؟!؟

مامان قاصدک محکم بغلم کرد و گفت:

_حق نداری اینجوری حرف بزنی آهوی من.. مهیار قسمتش این بود.



توی مامن آرامشش.. آغوش گرمش، با صدای بلندی زدم زیر گریه.. زجه می زدم و به این زندگی تلخ و پر از نکبتم لعنت میفرستادم.

مامان قاصدک با صدای گرفته ای که نشون از اشک ریختنش میداد گفت:

_گریه کن دختر قشنگم.. توی آغوش مادری که بیست سال نبوده و وجود نداشته گریه کن آهوی قشنگم..

_چرا نبودی..؟ چرا تنهام گذاشتی..؟ چرا ولم کردی...؟

_مجبور بودم دختر قشنگم.. مجبور بودم گل نازم.. ولی الان دیگه اومدم جبران کنم..

نمی دونم چقدر توی آغوشش بودم و گریه کردم..

اما این رو خوب می دونم که از هر دارو و درمانی توی دنیا واقعا آرامش بخش ترین بود..

چقدر بد شانس بودم من..

که این همه سال از این اغوش پر از محبتش محروم بودم.

ترانه و آتاناز توی اتاق نبودن.. چه خوب که درکم کرده بودن که می خوام با مادرم تنها باشم.

خیلی زود کارهای ترخیص هم انجام شد و به قصد برگشت به عمارت حرکت کردیم..

چون توی ارومیه بودیم از آبتین خواستم من رو سر خاک مهیار ببره و اون هم بی منت قبول کرد..

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم.. آهنگ خیلی قشنگی در حال پخش بود..

آهنگی که فقط و فقط وصف حال من بود..

حال غریب من...!

دل گرفت از این روزا



از این روزای بی نشون

از این همه دربه دری

از گردش چرخ زمون

دلم گرفت از آدما

از آدمای مهربون ،

از این مترسکای پست

از همدلای هم زبون

دلم گرفت از آدما

از آدمای مهربون

از این مترسکای پست

از همدلای هم زبون

تو هم که بی صدا شدی

آهای خدای آسمون

آهای خدای عاشقا

تویی فقط دل خوشی مون

آره دلم خیلی پره

از غمای رنگ و رنگارنگ

از جمله دوست دارم



دروغای خیلی قشنگ

نیم ساعت بعد به قبرستون رسیدیم..چند شاخه گل و گلاب خریدم و همه باهم سر خاکش راه افتادیم..

وقتی که سر خاکش رسیدیم بغضم دوباره ترکید و چشمه ی اشکم جوشید..

روی سنگ قبر مشکی..

با خط زیبایی روش حک شده بود:

بعد پرپر شدنت ای گل زیبا چه کنم؟

من به داغ تو جوان رفته زه دنیا چه کنم؟

به هر درد دوائیست به جز داغ جوان..

من به دردی که بر او نیست مداوا چه کنم!؟

روی اسمش "مهیار راد" رو لمس کردم..

بقیه انگار میدونستن باید تنها باشم..

خدا رو شکر که درکم کردن و بعد از خوندن فاتحه از اونجا رفتن.

در حالی که اشک می ریختم و گل های رز رو روی سنگ قبرش می ریختم شروع به حرف زدن باهاش کردم.

_سلام مهیار خان.خوبی نامرد؟! امیدوارم که تو خوب باشی اما این هم هست که من اصلا خوب نیستم! آخه تو مگه به من قول نداده بودی که هیچ وقت تنهام نمی زاری و نمیزاری دیگه غم و غصه ای توی زندگیم داشته باشم؟ پس چی شد الان؟؟ من الان باید چیکار کنم؟...با تنهایی هام..با غم و غصه هام؟هرروزم شده بد تر از دیروز..!



نمی دونم چقدر باهاش حرف زدم و اشک ریختم..اما دیگه احساس کردم دیر شده..

اشک هام رو پاک کردم و بعد از خداحافظی با مهیار از قبرستون بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم که همه حال رو پرسیدن..بعد از اینکه از بهتر بودن حال مطمئن شدن بیخیالم شدن و به سمت روستا راه افتادیم.

الان سه ماه از برگشتن حافظه ام می گذره..

روزهای تکراری می گذرند و این روزهایی که می گذره هم روزهایی هست که از عمرمون کم میشه..اما با این حال باز هم سیاهی ها از توی زندگیمون کم رنگ نمیشه..اوایل به خاطر مرگ مرگ مهیار حال خیلی خوب نبود اما با کمک بچه ها تونستم فراموشش کنم..به خصوص اینکه از اولش عاشقش هم نبودم..اما خب آدم فوق العاده مهربونی بود و دوستش داشتیم.

توی این سه ماه سیاوش به خاستگاری آریانا و آراد هم به خاستگاری لیلا رفتند که توی هر دو مراسم خاستگاری هم من به عنوان خواهر داماد حضور داشتم..سیاوش می گفت اگه آراد داداشمه پس خواهرش هم خواهرمنه و باید توی مراسم خاستگاری من هم حضور داشته باشه...و من هم همه ی سعیم رو کردم که برای هردوشون چیزی کم نزارم..به خاطر این دو تا برادر احساس غرور بهم دست داد وقتی که در مراسم خاستگاری هم خانواده ی آریانا و هم خانواده ی لیلا از اینکه دو تا داماد به این برازندگی داشتن خوشحال بودن.

دو هفته بعد از مراسم خاستگاریشون مراسم عقدشون هم برگزار شد..هفته ی قبل از مراسم عروسی سیاوش و امروز هم مراسم عروسی آراده...

چون فصل پاییز بود و توی این فصل همه به ارومیه بر میگشتن..توی این سه ماه اصلا به روستا بر نگشته بودم و ارومیه خونه ی مامان قاصدک بودیم.

چشمم به آتاناز افتاد که با اون شکم رآمده اش که الان توی شش ماهگی بود و دخترک خوشگلش رو پرورش میداد به سمتم میومد..

نا خوداگاه از طرز راه رفتنش که مثل کروکودیل بود خنده ام گرفت و پخی زدم زیر خنده...



وقتی بهم رسد با حرص گفت:

_ زهرمار چته؟ داری برای چی هرهر می خندی؟

محکم لپش رو بوسیدم و با خنده گفتم:

_ آخه خیلی بامزه راه میری دختر!

_ ایشالا خودت هم که این وضعیت برات پیش بیاد و...

چشمکی زد و ادامه داد:

_ بچه ی داداش من توی شکمت بود این وضعیتی رو میبینم!

با این حرفش لپام سرخ شد و ساکت شدم که شلیک خنده ی آتاناز به هوا رفت..

ای بمیری آتاناز منحرف با این طرز حرف زدنت...

_ ای زهرمار.. تو هم که هی الکی برای خودت ببر و بدوز... خوش خیال!

با حرص گفت:

_ د آخه من که میدونم جفتون به همدیگه بی میل نیستید.. فقط نمی دونم این فس فس کردنتون چیه دیگه!

با این حرفش دلم هری ریخت پایین.. یعنی آبتین هم حسی که من بهش دارم رو رو داره؟!

اما من همیشه فکر می کردم آبتین از من متنفره و چشم دیدنم روهم نداره..!

الان دیگه بعد از سه ماه فکر کردن با خودم رو راست شدم..

به خودم که نمی تونم دروغ بگم.. آره.. من اون مرد مغرور و اخمو رو که اوایل به شدت ازش متنفر بودم دوستش دارم.. الان از اون تنفر خبری نیست بلکه اون مرد رو میپرستم.



از هفته ی پیش که عروسی سیاوش بود تا الان آبتین رو ندیده بودم و دلم خیلی بی قراری می کرد.. با خودم می گفتم یعنی آبتین هم همین حس من رو داره؟!!

بالاخره بعد از کمی حرف زدن با آتاناز یادم افتاد که آرایشگاه نوبت داریم.. آرایشگاهی که لیلا نوبت گرفته بود همراهی قبول نمی کرد.. اما چون آرایشگر از دوستان لیلا بود من رو هم همونجا قبول کرده بودن .

ترانه و آتاناز و آیانا که الان دیگه تازه عروس بود هم باهم یک آرایشگاه نوبت گرفته بودن .

از توی آینه به دختری که شبیه پرنسس ها شده بود خیره شدم.. خودم هم از این لباس و آرایش خیلی خوشم اومده بود و به وجد اومده بودم.. ناخواسته توی ذهنم این سوال اومد که "آبتین هم ممکنه خوشش بیاد؟!!"

لباسی ملکه ای با رنگ سفید که حاشیه های طلایی داشت و تا روی زانو تنگ و چسپون بود و دنباله ی لباس که حریر بود و دنباله ی طولانی هم داشت.. تاج بزرگی که تزئیناتش گل رز سفید و گل های کوچک طلایی بود.. و شنیون و میکاپی که ساده اما واقعا شیک بود.

لباسم رو خود آراد از پاریس برام خریده بود و می گفت من باید توی مراسمش تک باشم و بعد از عروس من بدرخشم .. هنوز هم کسی لباسم رو ندیده بود.. اما آرایشگر و دستیارهاش که دیده بودن همشون ازم تعریف کردن.

با صدای فریادشگفت زده ای که لیلا زد با لبخند به عقب برگشتم...

_وااای آهو خودتی؟!!

روی پله ها ایستاده بود و با چشمهای گشادشده به من نگاه می کرد..

لیلا هم خیلی زیبا شده بود و خیلی تغییر کرده بود.

_نه پس روحمه!

از پله ها پایین اومد و گفت:



دختر خیلی خوشگل شدی..این لباس زیبا از کجا؟!

_شوهر جونت از پاریس برام آورده.

با لحن شوخی گفت:

مگه دستم به این آراد نرسه..چرا این لباس رو برای من نخریدی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

ای دختره ی حسود!!

با خنده گفت:

_شوخی کردم خواهر شوهر عزیزم!

از لفظ "خواهرشوهر" ش که پشت چشم برام نازک کرد..من هم خنده ام گرفت و هردومون با صدای بلندی خندیدیم.

با صدای آیفون نگاهمون رو به آرایشگر دوختیم..در آرایشگاه رو باز کرد و خبر آمدن داماد رو داد..

فیلم بردار اومد داخل و بازهم همون موضوع های تکراری ...

من موندم این فیلم بردار ها خسته نمیشن از این حرف های تکراری؟!_

خودم جواب خودم رو دادم..خب هر شغلی همینجوریه!

از خنگی خودم خنده ام گرفته بود.

بعد از تشکر از آرایشگر و صحبت فیلم بردار با لیلا که چیکار کنه لباسمون رو پوشیدیم و از آرایشگاه بیرون رفتیم..



دلم می خواست وقتی میرم بیرون آبتین هم بیرون باشه و اولین نفر اون من رو ببینه..اما به این خوش خیالیم خندیدم..چون بر عکس همیشه که آبتین هم همراه بقیه بود الان جاش خالی بود. عروس و دوماد بعد از انجام دادن مراحل هفت خان رستم که حرص فیلم بردار رو در آوردن به سمت ماشین رفتن و تازه اون موقع بود که چشم همه به من افتاد..

بعد از اینکه همه ازم تعریف کردن و حسابی چلوندنم به سمت ماشین ها رفتیم.

آرتام و آریا و سیاوش هر سه نفر ماشیناشون رو آورده بودن..من مونده بودم مزاحم خلوت دونفره ی کدومشون بشم که آتاناز محکم دستم رو گرفت و به سمت ماشینشون کشوند..با حرص گفتم: _بابا بخدا خودم میام،نمیدزدنم که..دستم رو شکوندی دختر..

_حرف نزن بیا ببینم..زن داداش من باید توی ماشین پیش خودم باشه..می ترسم بدزدنت.

اوف باز گفت..

من نمی دونم وقتی خود آبتین هیچ حسی به من نداره این آتاناز چرا خودش روهمیشه میندازه وسط..

ولی یک لحظه از ذهنم رفت که اگه خود آبتین هم بی میل به من نباشه چی میشه؟

یعنی میشه اون هم مثل من عاشق باشه؟

ولی با به یاد آوردن اون اخم های همیشگی آبتین و غد بودنش و البته اذیت کردن من توسط اون.. به این حرفم پوزخندی زدم.



بعد از در آوردن مانتو وشالم توی آینه به خودم نگاه کردم..موهام رو مرتب کردم و برگشتم که برم بیرون..اما بادیدن ترانه و آتاناز و آریانا که میخ من و لباسم شده بودن سر جام ایستادم.
بعد از چند لحظه ترانه گفت:

_چقدر خوشگل شدی دختر..این لباس از کجا..چقدر خوشگله!

تموم حرف هایی که به لیلا تحویل دادم رو سرسری به اون سه نفر هم گفتم و با هم به سمت سالن راه افتادیم..

همون طور که حدس می زدم به محض ورود به سالن نگاه همه به سمت ما برگشت، بیشتر همه روی من مکث کرده بودن..زیر لب به آراد فحش می دادم با این لباس خریدنش؛ از جلب توجه بودن بدم میومد و اون وقت با این لباس مرکز توجه همه شده بودم.
به سمت میزی که برای اقوام درجه یک بود رفتیم..

و بالاخره دیدمش؛

اون هم با لبخند عمیقی به من زل زده بود.

کت و شلوار سفید و کروات طلاییش که انگار که با من ست کرده بدجور توی چشم میزد.

نگاهم رو ازش برداشتم که پرو نشه و به سمت بقیه رفتم..بعد از احوال پرسی باهمه به سمت مامان قاصدک که در حال خوش آمد گویی به مهمان ها بود رفتم.

وقتی بهش رسیدم متوجه من شد و چشمهایش برق زد..

_سلام مامان قاصدک

با لحن مهربونی گفت:

_سلام آهوی قشنگم..چقدر خوشگل شدی دخترک مامان

و بعدش دستم رو گرفت و به سمت دیگه ای راه افتاد..تعجب کردم از این رفتارش که گفت:



__ بیا که می خوام دختر خوشگلم رو به خاله و داییش معرفی کنم!

خاله و دایی؟!

وا..مگه مامان خواهر و برادر داره؟!

با هم به سمت یک خانواده که دور میزی نشسته بودند رفتیم..همه اشون مشغول حرف زدن بودند که با صدای مامان قاصدک توجه همه به سمتمون جلب شد..

__اینم از آهوی من..

با این جمله اش همه به سمتمون برگشتن و توی یک لحظه به محض دیدن من ابروهاشون از تعجب بالا رفت..از دیدن قیافه اشون خنده ام گرفته بود.. با تعجب یک نگاه به من مینداختن.. یک نگاه به مامان قاصدک!

بعد از چند دقیقه که به خودشون اومدن مامان قاصدک رو بهشون گفت:

__چرا اینقدر تعجب کردید..من که گفته بودم دخترم هم کپی جوونی های خودمه!

مرد مسنی باموهای جوگندمی که مهربون و خوش تیپ هم بود از جاش بلند شد..به سمت مامان قاصدک اومد و گفت:

__حاشا نکن قاصدک..این رو بدون تو هر چقدر هم که سنت بالا بره همون خواهر کوچیکه ی شیطون خودمی..

بعدش نزدیک من اومد..یک نگاه از سر تا پا بهم انداخت و با لبخند گفت:

__درست مثل جوونی های قاصدک..شیطون و جذاب ؛ شاداب و پر طراوت!

پیشونیم رو بوسید و بعدش گفت:

__این مامان قاصدک که مثل همیشه عجوله و ما رو بهت معرفی نکرد..پس باید خودم این کار رو هم بکنم..



به خودش اشاره کرد و گفت: من دایی تو امیر حافظ هستم و خیلی خوش حالم از اینکه بالاخره پیدا شدی...

به زن خوش پوش و مثل خودش مهربونی اشاره کرد و گفت:

_ایشون سرور و همسر بنده زهره خانوم هستن...

زهره خانوم یا همون زندایی نگاه پر عشقی بهش انداخت که دایی هم نگاه عاشقانه تری بهش تحویل داد.

به یک پسر و دختر جوون اشاره کرد و ادامه داد:

_این دو تا هم دختر و پسر بنده..سامان و سوگل!

سامان لبخند به لب سرش رو تکون داد..اما سوگل که دختر تپل و بامزه ای توی بغلش وول می خورد از جاش بلند شد ..دستش رو جلوم دراز کرد و با متانت گفت:

_خوشبختم دختر عمه!

با لبخند دستش رو توی دستم فشردم و گفتم:

_ منم خوشبختم سوگل جون!

دایی به مردی که کنار سوگل ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

_ایشون هم آقا پیمان..همسر سوگل هستن و البته پسر خاله ی تو..

و به خانوم دیگه ای اشاره کرد و می خواست ادامه بده که اون زن از جاش بلند شد ..چپ چپ نگاهش کرد و و رو بهش گفت:

_دیگه نمی خواد تو ذحمت بکشی من خودم بلدم معرفی کنم خودم روامیر خان!



دایی امیر حافظ رو بهش گفت:

_بفرمایید تهمینه بانو.. شما رو جفت چشمهای بنده جا دارین.

اون خانوم که الان فهمیدم همون خاله تهمینه هست بهش لبخندی زد و رو به من گفت:

_خب خواهر زاده ی خوشگلم.. من هم همون طور که فهمیدی خاله ی بزرگ تو تهمینه هستم..

بعدش همسرش آقا سعید رو هم بهم معرفی کرد.. اون هم مثل بقیه ی اعضای خانواده آدم خوبی

بود.. جز پیمان که شوهر سوگل بود یک دختر دیگه هم داشتن که اسمش پریناز بود.. پریناز

از دواج کرده بود و پاریس زندگی می کرد.

از اینکه با اون خانواده آشنا شده بودم خیلی خوشحال بودم.. هم خوب و خوش اخلاق و هم

مهربون و شوخ طبع!

با صدای آتاناز از پشت سرم که طبق معمول همراه با غر زدن بود به عقب برگشتم..

_اصلا تو معلوم هست کدوم گو...

اما وقتی چشمش به مامان قاصدک که خندون بهش نگاه می کرد افتاد دهنش رو بست و با لکنت

ادامه داد:

_م.. منظورم.. اینه که کج.. کجای سالنی عزیزم!؟

امان از ترس.. حتم داشتم اگه مامان قاصدک اینجا نبود بلایی سرم میاورد..

از خانواده ی دایی و خاله معذرت خواهی کردم و بعدش با خنده به سمت آتاناز که هنوز هنگ بود

رفتم و دستش رو کشیدم..

با هم به سمت دیگه ای رفتیم که با غر غر گفت:

_ای بمیری آهو.. اصلا معلوم هست کدوم جهنمی هستی تو؟ کلی دنبالت گشتما.



_ خیلی خب بابا.. آروم باش بهت میگم.

سوالی نگاهم کرد که همه ماجرا رو براش تعریف کردم.. تموم که شد آناناز چشمکی زد و با لحن شوخی گفت:

_ ولی این پسر داییت سامان هم بد نیستا.. برم طورش کنم؟

به سمتش براق شدم که زود گفت:

_ باشه بابا.. جنی نشو.. یک دونه موی گندیده ی آرتام رو با هیچکس عوض نمی کنم که.. غلط کردم!

سرم رو به معنای تاسف براش تکون دادم و به سمت بقیه رفتم.

اون شب با عروس و دخترا کلی رقصیدیم و خوش گذروندیم که دی جی همه رو از پیست رقص بیرون کرد.. با تعجب به دی جی نگاه می کردم که با حرفی که زد همه ی نگاه ها به سمت من برگشت..

_ همگی تشویق کنید خواهر داماد غزال خانم رو..

من هنگ هنگ بودم..

چه خبر بود!؟

همگی برامون دست زدن و آراد با لبخند به سمتم اومد..

وقتی بهم رسید دستش رو به طرفم دراز کرد و با لبخند گفت:

_ ستاره ی جشن امشب در خواست رقص من رو قبول می کنه؟

با هیجان سرم رو به بالا و پایین تکون دادم و همراه با آراد به وسط پیست رقص رفتیم...

وقتی رسیدیم وسط.. آراد دستهام رو توی دستش گرفت و باهم شروع به رقصیدن کردیم..



آراد قشنگ و مردونه می رقصید..من هم با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کردم..

آراد رقص من رو دید با ذوق و با صدای بلندی گفت:

_ای جانم..جوجه چه خوشگل میرقصه!

از صفت جوجه ای که بهم داد حرصم گرفت و بهش چشم غره ای رفتم که شلیک خنده اش به هوا رفت.

اگر چه آهنگی که پخش میشد عاشقونه بود..اما من و آراد با صدای بلندی برای همدیگه با عشق میخوندیم .

کی میگه عش فقط برای زن و شوهره!؟

مگه عشق خواهر و برادری نداریم...!؟

من و آراد می رقصیدیم و لیلا رومون برف شادی می ریخت..

خنده ام گرفته بود..عروس خودش داشت روی ما برف شادی می ریخت.

عاشق این آهنگ امید " گل رویایی " امید بودم.

منی که بار غم روتا پای جون کشیدم..

تو رو پیدا کردم به آرزوم رسیدم

وقتی که در نگاهت طلوع عشق و دیدم

دیدم شراب نابی سبو سبو چشیدم

ای گل رویایی ای مظهر زیبایی

تو عروس شهر افسانه هایی

عاشقت میمونم قدر تو رو میدونم



نیاد اون روزی که بی تو بمونم

توی مروارید اشکات خودم و چه ساده دیدم

گل عشق و از نگاهت مثل یک ستاره چیدم

اومدی از پشت ابرا از تو قصه و کتابا

با همون نگاه اول واسه دردام چاره دیدم

ای گل رویایی ای مظهر زیبایی

تو عروس شهر افسانهایی

عاشقت میمونم قدر تو رو میدونم

نیاد اون روزی که بی تو بمونم

عشق به رنگ دریاست به رنگ آسمونه

به رنگ چار فصل خدا میمونه

عشق بهار زیباست بهار بی خزونه

هدیه ای از خدای عاشقونه

ای گل رویایی ای مظهر زیبایی

تو عروس شهر افسانه هایی

عاشقت میمونم قدر تو رو میدونم

نیاد اون روزی که بی تو بمونم

بعد از اینکه رقصیدیم ..لیلا اومد کنارمون و با ذوق گفت:



_وای رقصتون عالی بود.. محشر!

من و آراد با هم برگشتیم طرفش و یکصدا گفتیم:

_ ما اینیم دیگه..

با تعجب به آراد نگاه کردم که اونم برگشت طرف من و هر دو مون باهم زدیم زیر خنده..

لیلا چپ چپ نگاهمون کرد و گفت:

_ خواهر و برادر پاک خل شدینا.. فک کنم چشمتون زدن.

برگشتم طرفش و مثل لحن خودش گفتم..

_ اصلا تو مگه عروس نیستی؟ خب خواهر من یکم سنگین و متنین باش.. نا سلامتی تو پلیس این

مملکت هم هستی!

لیلا با لحن مظلومی گفت:

_ خب چیه.. عروسیمه.. مثل پیرزنا یک جا غمبرک بز نم که چی بشه؟!

می خواستم چیزی بگم که آراد بدون توجه به من با عشق توی چشمهای لیلا زل زد و گفت:

_ مگه من صدمبار به شما نگفتم مظلوم نشو لیلا خانوم؟!

دیگه ترجیح دادم تنهاشون بزارم..

به سمت آتاناز راه افتادم که از پشت سرم صدای یک مرد اومد..

_ ببخشید خانوم؟!

آروم برگشتم که چشمم به لهراسب برادر لیلا افتاد..

_ بله آقا لهراسب.. بفرمایید؟



قیاقه ی خوب و جنتلنی داشت..اما به آبتین خودم نمی رسید..

ابروهام از این فکرم بالارفت و خنده ام گرفت..

آبتین خودم؟!

چه حس مالکیتی هم روش پیدا کرده بودم.

سوالی به لهراسب نگاه می کردم که گفت:

_باید بگم .خیلی خانم جذاب و البته خوش پوشی هستید آهو خانم..

بهش نمیومد آدم بد و یا هیزی باشه ..

با لبخند ازش تشکر کردم که گفت:

_می توئم یک سوال خصوصی از تون بپرسم؟

این دیگه داشت خیلی خودمونی می شد..با لحن جدی گفتم:

_اما من و شما باهم حرف خصوصی نداریم آقا لهراسب!

با لکنت گفت:

_بله..بله..حق با شماست..فقط می خواستم بپرسم...

بعد از کمی مکث ادامه داد:

_اوممم شما متاهل هستید؟!

ابروهام با این حرفش تو هم گره خورد..

بدون اینکه جوابی بهش بدم به سمت میزپیش بقیه راه افتادم..



چشمم به آبتین افتاد که با قیافه ی سرخ شده از خشم به من نگاه می کرد..

وا..این چرا اینجوری بهم نگاه می کنه!؟

یک نگاه وحشتناک به من و یک نگاه وحشتناک تر هم به اون لهراسب بدبخت که الان پشت سر من بود می انداخت.

سر میز کنار آریانا نشستم که با لحن شیطونی گفت:

_لهراسب خان چی می خواست ازت!؟

برگشتم طرفش و با تعجب گفتم:

_منظورت چیه!

همون طور که مشغول خوردن بود گفت:

_والا دختر..با این لباس امشب شدی مرکز توجه همه..گمونم تا یک ماه هر شب توی عمارت مهمان داشته باشیما..

مهمان!؟

چه ربطی داشت!؟

چشم آریانا که به من که مثل خنگا نگاهش می کردم افتاد گفت:

خب خاستگارات رو میگم خنگه..از فردا شب یکی یکی پیداشون میشه!_

منظورش رو که فهمیدم سرم روبه علامت تاسف به دو طرف تکون دادم و گفتم:

_دلم فقط به تو خوش بود که توهم مثل اون دو تا..

به آتاناز و ترانه که با نیش باز شاهد حرف زدنمون بودن اشاره کردم و ادامه دادم:

_خل و چل شدی.



مهلت حرف زدن بهشون ندادم.. از جام بلند شدم و به سمت مامان قاصدک راه افتادم که ببینم
کمکی لازم داره یا نه...!

دیگه تا وقت شام اتفاق خاصی نیفتاد.. و آخرای مراسم بود و قرار بود که همه امون دور عروس و
دوماد جمع بشیم و برقصیم..

آهنگ "خوش میگذره؟!!" از آرمین نصرتی رو گذاشته بودن و همه با هم میرقصیدن.. منم
خواستم برم وسط که صدایی به گوشم رسید..

افتخار یک دور رقص رو به من میدید دختر عمه؟!

برگشتم که سامان رو کنار خودم دیدم..

اولش می خواستم پیشنهادش رو رد کنم اما حس اذیت کردن آبتین بدجور قلقلکم می داد.. می
خواستم ببینم براش مهم هستم؟!_

با هم به سمت جمع رقصنده ها رفتیم و هر دو مون شروع به رقصیدن کردیم

تقریبا وسطای آهنگ بود که با دیدن صحنه ای که دیدم همه ی امیدم به ناامیدی تبدیل شد...

آبتین با یکی از دخترای فامیل می رقصید و خیلی هم خوش حال بود..

دیگه حس رقصیدن نداشتم..

تمام انرژی هم تحلیل رفته بود.

از سامان عذر خواهی کردم و از پیست رقص بیرون رفتم.. اما در لحظه ی آخر چشمم به آبتین

افتاد که اون هم در حالی که به من زل زده بود با لبخند پیروز ما از پیست رقص بیرون اومد..



وای خدای من؟!؟

یعنی فهمیده که می خواستم لجش رو دربیارم؟!؟

بدون توجهی به من از کنارم رد شد..اما زیر لب گفت:

_جوجه ی لجباز!

با این که از این حرفش حرصم گرفت ولی اهمیتی ندادم..چون از دست خودم هم ناراحت بودم..من نباید لجبازی می کردم..

انگار یادم رفته بود که قبلا چچور دختری بودم..

این من بودم؟!؟

منی که همیشه سعی می کردم سرم تو کار خودم باشه و به کسی کاری نداشته باشم ...

پس چرا اینجوری شده بودم؟!؟

کاش عاشق نمی شدم..

همون دنیای تنهایی خودم برام از همه بهتر بود.

با صدای زنگ گوشیم چشمهام رو آروم باز کردم..نگاهی به وضع خودم انداختم..

دیشب بس که خسته بودم با همون لباس ها بدون اینکه آرایشم رو پاک کنم خوابیدم.

با خواب آلودگی جواب گوشی ام رو دادم..

_الو..

_الو و زهرمار..دختر تو هنوز خوابی؟!؟



_ مگه ساعت چنده؟

_ ساعت شش و نیمه خانوم خواب آلود..

_ وا.. خب هنوز که زوده.. چرا اول صبحی منو بیداری کردی .. مگه مرض دا..

پرید وسط حرفم و با فریاد گفت:

_ احمق جان شش و نیم عصره.. یک نگاه به ساعت بندازی بد نیستا..؛

مثل جت از جام پریدم.. به ساعت نگاه کردم که حق با آتاناز بود..

_ وای.. چرا من اینقدر خوابیدم!؟

_ خب خسته بودی اشکالی نداره که.. من هم بهت زنگ زدم بگم امشب همه ی جوونا باهم میریم

بیرون.. ساعت ۸ آماده باش..

_ ولی من..

می خواستم مخالفت کنم اما صای بوق ممتد توی گوشی پیچید و اجازه ی حرف زدن رو بهم

نداد..

می دونست که مخالفت می کنم و به همین دلیل زود گوشی رو قطع کرد..

از جام بلند شدم و بدون اینکه به قیافه ی خودم که می دونستم شبیه جن شده تو آینه نگاه کنم

به سمت سرویس های توی اتاق رفتم.

دوساعتی حموم طول کشید و بعد از اینکه بیرون اومدم و لباس هام رو پوشیدم هم از اتاق

بیرون اومدم...

با کمال تعجب آزاد و لیلا هم توی سالن کنار مامان قاصدک نشسته بودن.

بعد از اینکه سلام کردم و جواب گرمی هم از همه اشون گرفتم.. کنار لیلا نشستم که توی گوشم

گفت:



_ دختر تو مگه چیکار کردی دیشب که تا الان خواب بودی؟؟ من که عروسم ده صبح بیدار بودما...

با لحن مظلومی گفتم:

_ خب خسته بودم.

لیلا از این لحنم خنده اش گرفت و گفت:

_ باشه بابا.. خودت رو اینجوری مظلوم نکن که الان داداشت جونش در میره براتا..

_ خدا نکنه

یک ساعتی گذشت و همه با هم حرف می زدیم که زنگ خونه به صدا در اومد..

همه با تعجب به هم نگاه کردیم..رو به مامان قاصدک گفتم:

_ منتظر کسی بودید؟

_ نه عزیزم..ولی به احتمال زیاد سوگل و شوهرش و سامان هستند..چون بیشتر اوقات میان اینجا..

و با خنده ادامه داد:

_ الان هم که دیگه تو به این خانواده اضافه شدی و فضولی این برادر زاده ها و خواهر زاده ی من

در مورد تو گل کرده!

یکدفعه آراد غیرتش گل کرد و رو بهم گفت:

_ جوجه بدو لباسات رو عوض کن..نمی خوامی که با این لباس ها پیششون باشی؟!!

چشمم به لباسام افتاد که فقط یک تاپ و شلوار تنم بود..بدون اینکه چیزی بگم با عجله از جام

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم که با این عکس العملم شلیک خنده ی هر سه به هوا رفتت..

از طرفی خنده ام هم گرفته بود؛

نمی دونم چرا توی مراسم عروسی آراد با اون وضع میگذشتم و مشکلی نداشت اما الان رو ...



بیخیال فکر کردن بهش شدم..

وارد اتاقم شدم و لباس هام رو با سرافن شلوار کرم رنگی عوض کردم و بعدش جلوی آینه رفتم..

ذهنم به سمت روزی که مامان قاصدک این لباس ها رو برام خرید رفت..همون روزای اول به کل عوضم کرد..

می گفت هر چی سختی کشیدم بسه..دلم می خواست مخالفت کنم..چون خودش برام مهم بود نه پولش..به هر حال من رو همه همونطور با لباس های ساده هم میشناختن.. اما از طرفی هم دلم نمی خواست دلش رو بشکنم.

بعد از اینکه شالم رو درست کردم از اتاق بیرون رفتم که حدس مامان درست بود و همون سه نفر بودن ؛

با صدای گیرایی گفتم:

_سلام..

همه از جاشون بلند شدن و بعد از احوال پرسوی دور هم نشستیم..

کمی که گذشت.. سوگل با لبخند رو به من گفت:

_خب دختر عمه..چخبرا..دیشب که زیاد نشد هم رو خوب ببینیم و با هم آشنا بشیم..این شد که نتونستم طاقت بیارم و گفتم یک سری بهتون بزنیم.

یاد اون حرف مامان قاصدک افتادم.. "فضولی این برادر زاده ها و خواهر زاده ی من در مورد تو گل کرده!"

انگار حق با اون بود.

متقابلا لبخندی به روش زدم و گفتم:



_ اختیار دارید.. ممنون از لطفتون سوگل جون.. من خودم هم خیلی مشتاق برای دوباره دیدنتون بودم.

با این حرفم متوجه لبخند محوی که روی لب سامان شد.. شدم؛

وای خدا این الان نکنه فکر عشق و عاشقی توی سرش بگذره!!؟

شانس که ندارم.

چشمم به مامان قاصدک افتاد که همراه با سینی چای از آشپز خونه بیرون اومد.. در همون حالت رو به سوگل گفت:

_ سوگل عمه.. اخلاق و رفتارای این دختر به خودم رفته.. من مطمئنم خیلی زود با هم صمیمی میشید.

سامان هم وارد بحث شد و رو به مامان قاصدک گفت:

_ چه خوب.. پس دیگه شما و دخترتون با هم مونمی زنید عمه جون.. چون قیافه مثل هم.. اخلاق و رفتاراتون مثل هم..

چشمکی زد و ادامه داد:

_ فقط تنها مشکل اینه که شما یک نسخه پایین ترین!!

مامان قاصدک که تازه نشسته بود.. کوسن مبل رو برداشت و با شدت به سمتش پرت کرد که با آخ جگر سوزی که سامان کرد هممون ترکیدیم از خنده؛ بعدش مامان رو به سامان با اخم مصنوعی گفت:

_ پدر سوخته الان دیگه من شدم پیر آره!!؟

_ نه بابا عمه جون خدا نکنه شما پیر باشید.. فقط نسخه ها یکم پایین بالا داره همین..!

دوباره شلیک خنده ی جمع به هوارفت..



بر خلاف تصورم که فکر می کردم سامان خیلی ارومه اما بر عکس تصور من.. خیلی هم شیطون بود، تخصص قلب و عروق داشت با سی سال سن و هنوز هم دختر مورد علاقه اش رو پیدا نکرده بود... به قول خودش هیچ کس لیاقتش رو نداشت.

سوگل هم بیست و چهار سالش بود و دانشجوی ترم آخر ادبیات بود.. پیمان شوهرش هم استاد ادبیات.. سی و یک ساله و البته استاد خود سوگل هم بود.

سوگل وقتی فهمید تحصیلاتم فقط دیپلمه گفت:

_خب الان که موقعیت خوبه؛ چرا درست رو ادامه نمیدی؟

اولش می خواستم پیشنهادش رو رد کنم ..

اما وقتی که کمی به حرفش فکر کردم و اصرار مامان و آراد رو هم دیدم ..

با خودم گفتم بی راه هم نمیگن..!

من یک روزی آرزوم این بود که درس رو ادامه بدم.. حد اقل که می تونم از الان درس هام رو شروع کنم و کنکور امسال شرکت کنم.. اگه قبول شدم که ادامه میدم.. اما اگه نشد هم ضرری نکردم.. مهم اینه که سعیم رو خواهم کرد.

سامان رو بهم گفت:

_آهو اگه بخوای چون رشته ات هم تجربه.. من میتونم بهت برای کنکور کمک کنم که رشته ی خوبی رو بیاری ..رو کمک من حساب کن دختر عمه..!

آراد هم حرفش رو تایید کرد و رو به من گفت:

_آره حق با سامانه.. سامان تخصصش رو توی کانادا گرفته و این موقعیت خوبی برای توعه .. به نظر من از همین الان شروع کن خواهی کن.. من مطمئنم که تو نتیجه ی خوبی می گیری.



خلاصه با اون حرف هاشون یکباره تموم فکر و ذهنم درگیر درس خواندن شد..

سامان گفت برام همه ی درس های کنکور رو میاره و ثبت نامم می کنه که بتونم همین امسال کنکور شرکت کنم..

از کمک هایی که می خواست بهم بکنه خیلی ازش ممنون بودم..بالاخره داشتم به آرزوم که درس خواندن بود می رسیدم و حس غیر قابل وصفی رو داشتم.

با صدای زنگ آیفون که خبر از آمدن بچه ها برای تفریح شبانه امون می داد از جام بلند شدم و دکمه ی آیفون رو زدم تا خودشون بیان داخل؛

و بعد از عذر خواهی از مهمون ها خودم هم به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم.

به اصرار زیاد همه ی ما سوگل و سامان و پیمان هم همراهمون اومدن و سامان چون تنها بود به خونه ی خاله تهمنه رفت تا از تنهایی در بیاد و ما هم نگرانیمون بر طرف بشه.

همه ماشین هاشون رو نیوردن..

لیلا و آتناز و آرتام با ماشین آراد؛ ترانه و سیاوش و آریانا با ماشین آریا؛ و من و سوگل و سامان هم با پیمان نشستیم.

اولش آبتین فکر می کرد توی ماشین اون میشینم..

اما ای آدم خوش خیال...!

به سمت ماشین سامان رفتم و کنار سوگل نشستیم.

وقتی دید توی ماشین سامان نشستیم اخم پررنگی روی ابروهاش نشست..اما اهمیتی ندادم و راه افتادیم.

بس بود توجه کردن و فکر کردن بهش؛



وقتی اون من رو نمی خواد چرا من خودم رو اذیت کنم!؟

دختر سوگل که اسمش تارا بود و خیلی با نمک بود رو بغلش کردم..

همیشه عاشق بچه ها بودم..

تارا انگشت های دستش رو می مکید و چنان ملچ ملوچی راه انداخته بود که دلم براش ضعف می رفت.

اولش توی بغلم آروم بود..اما وقتی چشمش بهم افتاد و دید که من مامانش نیستم زد زیر گریه و من هم به مادرش تحویلش دادم.

توی ماشین حرف خاصی زده نشد، تا اینکه به شهر بازی رسیدیم.

آقایون ماشین ها رو کنار هم پارک کردن و همه باهم پیاده شدیم.

وارد شهر بازی شدیم که آتاناز تا که چشمش به ترن هوایی افتاد بدون ذره ای توجه به وضعیت بدش با ذوق بالا و پایین پرید..

جیغی کشید و گفت:

_آخ جون..اول بریم ترن!؟

آرتام که کنارش ایستاده بود، اخم ریزی کرد و با کلافگی گفت:

_اصلا حرفش رو هم نزن..بالا و پایین هم نپر اینجوری..مگه وضعت رو نمیبینی آتاناز!؟

آتاناز که با این حرف آرتام چشمش به شکمش افتاد..آه از نهادش بلند شد و مظلومانه سرش رو پایین انداخت.

با این حرکتش دلم براش سوخت ولی واقعا هم برای خودش خطر داشت و هم برای جنین شش ماهه اش؛

آرتام با عشق و لحن مهربونی رو به آتاناز گفت:



_ناراحت نباش شیطون کوچولوی من.. تو خودت از من بهتر می دونی که اگه سوار این وسیله ها بشی برات خیلی خطر داره وزبونم لال ممکنه ثمره ی عشقمون همین امشب بر فنا بره.. فقط سه ماه دیگه مونده ، این سه ماه رو هم تحمل کن، بعد دوباره شیطون بازی هات رو شروع کن باشه؟! آتانا ز لب ورچید و گفت:

_اولا سه ماه نه و چهار ماه، چون بعد اینکه این خانوم کوچولو به دنیا اومد که من بدبخت تا یک ماه باید استراحت کنم.. تازه بعد از به دنیا اومدنش این هم هست که کلا دست و پام بسته میشه و باید از خانوم مراقبت کنم..

بعدش پاهاش رو مثل بچه ها روی زمین کوبید و روبه همه ی ما ادامه داد:

_الان همه ی شما میرید سوار این وسیله ها میشید و من باید با حسرت بهتون نگاه کنم اه اصلا من خودم الان بچه ام.. چه نیازی به بچه دار شدنم بود؟!

آرتام با دلخوری بهش نگاه کرد..

اما چیزی نگفت!

به سمت آتانا ز رفتم، دستم رو روی شونه اش گذاشتم وبا لبخند گفتم:

_الهی من قربون توامان کوچولو برم که اینقدر مثل بچه ها ذوق برای شهربازی داری..

روی گونه اش رو بوسیدم و ادامه دادم:

_من بهت قول میدم نه خودم سوار این وسیله ها بشم و نه کسی رو بزارم که سوار بشه تا شما

اذیت نشی و حسرت نخوری خوبه؟!

با این حرفم آتانا ز خوش حال شد.. محکم بغلم کرد و گفت:

_عاشقتم مهربون..

با لبخند گفتم:



_منم عزیز دلم!

خدا رو شکر همه قبول کردن وبعد از این که یکم اون جا چرخیدیم تصمیم گرفتیم به یک رستوران بریم تا جواب شکم های بیچاره امون رو بدیم..

می خواستیم سوار ماشین ها بشیم و راه بیفتیم که آرتام و به جمع گفت:

_ بچه ها نظرتون چیه که امروز همه دعوت شاه دوماد باشیم!؟

همه با ذوق هورا کشیدن که آراد با خنده گفت:

_ ای آدم گشنه.. آخه دلت میاد من تازه داماد که برای خرج خودم هم موندم، تو رو شام دعوت کنم!؟

آرتام گفت:

_ اولاً تو برای خرج خودت نیممونی.. چون ماشالا وضعت از همه ی ما سر تره ؛دوما خسیس جان، من به هیچ وجه بیخیالت نمیشم.. باید امشب به من شام بدی وگرنه آبروت رو همه جا می برم.

بعدش هم بدون اینکه منتظر جوابی از آراد باشه با بی خیالی سوار ماشینش شد..

یکدفعه شلیک خنده ی همه امون به هوارفت..

آرتام با پررویی تمام کلی خرج روی دست آراد بدبخت گذاشت.

از دست این آرتام دل درد گرفته بودم بس که خندیدم.

اون شب هم با تموم خوبی ها و خوش گذرانی هاش تمام شد و از روز بعدش درس خوندن های من شروع شد..

خودم رو توی اتاقم حبس کرده بودم..

از مهمانی ها و تفریحاتم هم گذشته بودم و تموم فکر و ذهنم درس خوندن شده بود..



دلَم می خواست به هر نحوی که شده کنکور رو قبول بشم، البته سامان هم خیلی بهم کمک می کرد و الحق که کمک هاش خیلی هم به دردم می خورد..

توی یک چشم به هم زدن..

طوری که اصلا متوجه گذر زمان نشدم این سه ماه ایام باقی مانده به کنکور هم گذشت وبالاخره روزی که منتظرش بودم..روز کنکور فرا رسید..

توی این مدت خیلی کم بچه هارو میدیدم که اون هم اوایل بود فقط از طریق مامان قاصدک جویای حال و احوالشون بودم.

دلَم خیلی برای شیطون بازی هامون تنگ شده بود.

از آبتین هم کاملا بی خبر بودم..

یعنی اون قدر توی درس خوندن غرق شده بودم، که وقتی برای فکر کردن به چیز دیگه ای نمی موند.

ترانه می گفت مثل اینکه آبتین یک سفر یک ماهه برای پروژه ی بزرگی به آلمان رفته..

دلَم می خواست امروز به جای سامان اون در کنارم باشه..

اما بالعکس بود.

مثل همیشه..

مثل همیشه که زمانه با سازهای ما جور نیست.

حاضر بودم با خودم شرط ببندم که عین خیالشم نیست که اوضاع من چجوریه!

اون که از دل بی قرار من خبر نداشت.

منی که برای این که از فکر و خیال همیشگیش بیرون پیام خودم رو توی درس خوندن غرق کرده بودم.



می خواستم تنها باشم و با درس خوندن به گذشته و آدم هاش و همینطور عشق یک طرفه ام فکر نکنم.

نفس عمیقی کشیدم و از فکر بیرون اومدم .

مانتو شلوار مشکی و مغنعه ام رو که مامان برام خریده بود رو تنم کردم به تصویر خودم توی آینه زل زدم..

به تصویر دختری که زیر چشمهایش از خستگی و کم خوابی ها گود افتاده بود..

اون چهره ی شاداب و پر طراوت گذشته کجاست؟

همه ی خانواده و بچه ها..حتی سامان هم همیشه از این اوضاعم گله مند بود..

اما من اون قدر غرق بودم که نمی دونستم دارم زیاده روی می کنم!

چند تقه به در خورد و لیلا با سینی صبحانه وارد اتاق شد..

پنیر و گردو و پسته..همراه با یک لیوان شیر و شربت درون اون سینی نهفته بود.

با لبخند ازش تشکر کردم..

منتظر جوابش نشدم و با عجله سینی رو ازش گرفتم ..

چون می ترسیدم دیرم بشه.

روی تختم نشستم و مشغول خوردن شدم.

لیلا هم کنارم نشست و بی حرف..با نگاهی گله مند، به من که تند تند صبحانه ام رو می خوردم می نگریست..

همون طور که صبحانه ام رو می خوردم ، با تعجب گفتم:

چیزی شده؟ چرا اینجوری بهم نگاه می کنی لیلا؟!



لیلا با صدای آرومی گفت:

_چجوری بهت نگاه می کنم..؟

_مثل همیشه نیستی..چرا گرفته ای؟!

_یعنی تو خودت نمی دونی من چمه؟!

این لیلا..لیلای همیشگی نبود..برام جای تعجب داشت..

آخه چرا اینقدر گله مند؟!

چرا اینقدر ناراحت؟!

دست از خوردن کشیدم ،سینی رو کنار گذاشتم و روبهش گفتم:

_آخه اگه می دونستم که نمی پرسیدم..

چند لحظه بهم خیره شد و بعدش گفت:

_تازه میبرسی چی شده؟ آهو تو می دونی الان سه ماهه که خودت رو توی این خونه حبس

کردی؟؟

به سرتا پام اشاره کرد و با تاسف ادامه داد:

_یک نگاه به خودت بنداز..یعنی درس خوندن این قدر برات مهمه که از همه ی خانواده ات غافل

شدی؟! من هم درس خوندم..آراد هم درس خونده ..همه ی ما درس خوندیم، اماهیچ کدوممون

مثل تو نبودیم..هیچ می دونی مامان قاصدک ..آراد..من..و همه ی بچه ها چقدر نگرانت هستیم؟؟

پس دلیل ناراحتیش این بود؟!

سعی کردم قانعش کنم.



_ببین لیلا..خب خودت که می دونی من عاشق رس خوندن هستم، خیلی هم دلم می خواد رشته ی خوبی قبول بشم..همین الان هم به اندازه ی کافی برای درس خوندن من دیر هست لیلا..دلم نمی خواد امسال هم هدر بره!

براق شد سمتم و گفتم:

_اولا برای درس خوندن هیچ وقت دیر نیست..دوما چطور تا الان به فکر درس خوندن نیفتادی؟! می خواستم چیزی بگم که نگذاشت و خودش ادامه داد:

_ببین عزیز من ..من نمیگم درس خونندن کار درستی نیست..اتفاقا این که داری تلاش می کنی خیلی هم خوبه..و همه ما هم خوش حالیم اما نباید فقط به خودت فکر کنی.. خانواده و دوستان هم بهت احتیاج دارن،هم داری به خودت ظلم می کنی ..هم به همه ی ما.

با حرف های لیلا توی فکر فرو رفتم..کاملا حق با اون بود..من خودم هم قبول داشتم که زیاده روی کردم.

صدای زنگ آیفون مانع ادامه ی حرف هامون شد..

رو به لیلا گفتم:

_لیلا حق کاملا با توعه..من خودم هم قبول دارم که زیاده روی کردم،اما درکم کن..من اگه تنها بودم، فقط به خاطر درس خوندن نبود..درسته که درس خوندن برام خیلی مهمه اما الان درس خوندن بهونه بود برام؛ یک مدت نیاز به تنهایی داشتم..نیاز به فراموش کردن همه ی این اتفاق های این اواخر توی زندگیم؛یک جورایی دلم می خواست با درس خوندن همه ی اون اتفاق ها فراموش بشن..

سرم رو پایین انداختم و بعد از کمی مکث با صدای بغض آلودی گفتم:

_اما نمی دونستم که خاطره های ناخوش آیند زندگی هیچ وقت فراموش نمیشن..فقط کم رنگ تر میشن.



لیلا دستهام رو توی دستهایش گرفت و گفت:

_آهو جان..به قول تو این خاطره های ناخوش آیند هم برای ما تجربه است..این رو بدون که ما باید همه ی این تجربه های بد رو پشت سر بزاریم و با آغوش باز منتظر آینده ای خوب و پر از شادی و نشاط باشیم.

الان هم غصه نخور پاشو که سامان منتظرته..!

می خواست از جاش بلند شه که دستش رو گرفتم و گفتم:

_ممنونم ازت لیلا..من همیشه درست زیستن و مقابله با مشکلات یادم میره،ممنونم که دوباره بهم یادآوری کردی..بهت هم قول میدم بابت این رفتارهای سه ماهه ام از همه عذرخواهی بکنم.

لیلا لبخندی به روم زد و گفت:

_نیازی به عذر خواهی نیست آهو..ما همه درکت می کنیم.

و بعد از این حرفش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

از دست خودم خیلی ناراحت بودم..

من توی این مدت چطوری تونستم از خانواده ام غافل بشم!؟

ناخواسته هم خودم و هم بقیه رو عذاب داده بودم.

یکدفعه یادم افتاد که سامان منتظرمه ،سرم رو تکون دادم تا ذهنم آزاد بشه..وسایلی که برای

کنکور بود رو برداشتم و با نفس عمیقی از اتاق بیرون رفتم.

مامان و آراد دم در ایستاده بودن و با سامان حرف می زدند..

لیلا هم کنارشون ایستاده بود و با لبخند به من نگاه می کرد.



مامان قرآن به دست بود..

تازه فهمیدم که چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود!

چه خنده دار بود دلتنگی.. این که توی یک خونه با هم بودیم و برای دیدن هم دلتنگ...!

از اینکه باهاشون رو به رو بشم شرمنده بودم..

با قدم های خیلی آروم به سمتشون رفتم..

همون طور که سرم پایین بود گفتم:

_سلام

همه با خوشرویی جواب سلامم رو دادن..

مامان قاصدک به سمتم اومد.. با دستش چونه ام رو بالا آورد و گفت:

_نبینم دخترکم ناراحت باشه..!

از این مهربونیش دلم گرفت.. بغضم ترکید و چشمه ی اشکم روانه شد..

_مامان دختر خودخواهت رو ببخش.. من توی این مدت ناخواسته خیلی شماهارو اذیتتون کردم .

مامان آروم بغلم کرد و گفت:

_نیاز داشتی به این تنهایی هات مادر.. لازم به بخشیدن من نیست.

_ممنونم بابت همه چیز مامان.. شما خیلی خوبین.

سرم رو نوازش کرد و چیزی نگفت..

همین آغوش برای من کافی بود.. برای منی که مدت ها ازش محروم بودم.

توی آغوش گرمش بودم که سامان گفت:



_دختر عمه..آزمونت الان دیر میشه ها..عمه جان..دل بکنید بابا!

از بغل مامان بیرون آمدم و بعد از اینکه آراد و لیلا هم برام آرزوی موفقیت کردن از زیر قرآن رد شدم و با توکل بر خداهمراه با سامان و آراد به سمت محل آزمون سراسری راه افتادیم.

با خوش حالی غیر قابل وصفی از سالن آزمون سراسری بیرون اومدم..

اون قدر خوش حال بودم که دلم می خواست پرواز کنم..

چشمم به آراد و سامان افتاد که کنار هم ایستاده بودن و مظطرب به من نگاه می کردند.. لبخندی به جفتشون زدم و دستم رو براشون تکون دادم که از اضطرابشون کم بشه..

با ذوق دویدم به سمتشون و محکم آراد رو بغل کردم، بعدش بی توجه به قیافه ی هنگ جفتشون تند تند شروع به حرف زدن کردم..

_وای آراد باورم نمیشه، دارم می میرم از خوش حالی..کنکور خیلی خوب بود؛بالاخره نتیجه ی زحمت هام رو دیدم، فکر کنم همون رشته ای که بخوام رو قبول بشم..وای بچه ها اگه بفهمن هم خیلی خوشحا..

همینجور پشت سر هم داشتم حرف می زدم و به کسی اجازه ی حرف زدن نمی دادم که آراد با خنده پرید وسط حرفم و گفت:

_خیلی خب دختر..من که سرم رفت..نفس تو نرفت؟!آروم تر تعریف کن بابا؛

از بغلش بیرون اومدم و با ذوق گفتم:

_آخه خیلی خوش حالم آراد؛ تا حالا توی عمرم همیشه غم و غصه بوده..من هیچ وقت تا به الان اینجوری خوش حال نبودم.. فکر کن من اگه اون رشته ی دلخواهم رو قبول بشم...

سامان که تا اون لحظه با لبخند بهم نگاه می کرد ،به حرف آمد و گفت:



_ تو تلاش کردی و داری به حقت میرسی آهو..برات خوش حالم دختر عمه.

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

_همش از کمک های خوب و بی دریغ توعه سامان..من نمی دونم چجوری باید ازت تشکر کنم، چون تو اگه نبودی..

دستش رو بالا آورد و گفت:

_نه این حرف رو نزن..من فقط تشویقت می کردم، این خودت بودی که تلاش کردی و ایشالا که پایان خوشی هم داره..الان هم بریم خونه که الان همه توی خونه ی شما منتظر جناب عالین..

با تعجب گفتم :

واقعا..کی؟!

آراد با خنده گفت:

_والا این استاد سامان شما انگار می دونست که تو قبول میشی و به کار خودش اطمینان داشت ،به همین خاطر همه رو دعوت کرد.. دیشب جیب من بدبخت رو خالی کردن و امشب هم نوبت توعه، اما از اونجایی که شما شاغل نیستی ..بهتره بگم مهمون مامان قاصدک میشن..

از اینکه همه دوباره دور هم جمع بودیم خیلی خوش حال شدم..چی از این بهتر؟!_

_پس بریم که دلم برای همه خیلی تنگ شده؛

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم..

توی دلم خدا خدا می کردم که آبتین هم از آلمان اومده باشه..دلم براش خیلی تنگ شده بود و می خواستم ببینم عکس العمل اون از اینکه آزمونم رو خوب دادم چه جوری میتونه باشه؟!_

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم خونه..

همون طور که سامان و آراد گفته بودن ماشین های همه کنار حیاط بود.



زود از ماشین پیاده شدم و بی توجه به آراد و سامان، رفتم داخل خونه..

وارد خونه که شدم برام خیلی عجیب بود، چون هیچ سر و صدایی از داخل خونه نمیومد و لامپ های خونه هم خاموش بود..

از آتاناز و ترانه بعید بود که بی سرو صدا باشن..

بدون اینکه لامپ ها رو روشن کنم از خونه بیرون رفتم و رو به آراد گفتم:

_چرا لامپ ها خاموشه!؟

آراد شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_نمی دونم والا.. آخه ماشین هاشون هم که دم در پارکه.. کجا میتونن رفته باشن!؟

_ماشین هاشون همه دم دره.. پس چرا لامپ ها خاموشه!؟

سامان رو به من گفت:

_برو لامپ ها رو روشن کن.. شاید یادداشتی چیزی گذاشته باشن.

_باشه.

به نظرم یک جورایی اوضاع مشکوک بود.. چون سامان و آراد عکس العمل خاصی نشون ندادن.

بیخیال اون دو تا شدم و وارد خونه شدم..

به محض اینکه پریش برق رو زدم بلافاصله پشت سرش صدای جیغ و "تولدت مبارک" بلندی توی گوشم پیچید..

قدرت اینکه از جام تکون بخورم رو نداشتم..

دستم روی پریش برق مونده بود و قدرت اینکه به عقب برگردم رو نداشتم.

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و آروم برگشتم عقب..



همه دست میزدن و یک صدا می گفتن "تولدت مبارک"

اشک توی چشمهام جمع شده بود..

اشک شوق..

اشک شادی؛

حتی خودم هم روز تولدم رو یادم نبود..

چه خوب بود خانواده داشتن...!

چه خوب بود تنها نبودن!

چه خوب بود که احساس کنی همیشه یک خانواده داری که پشتت باشن و روز تولدت رو یادشون باشه ..

یک دور همه رو از نظر گذروندم..

همه جمع بودن؛ خانواده ی عموفرها.. خانواده ی عمه و دایی.. خانواده ی عمه مهرنوش، خانواده ی آقا تورج ، سیاوش و خانواده ی عمو فرهاد..

خانوده ی عموفرها...؟!؟

پس آبتین چرا نبود!؟

هر چی دنبال اون آدمی که اصل کاری بود و باوجودش خوش حالیم کامل تر می شد، گشتم نبود..

تمام انرژیم تحلیل رفت با نبودنش؛ اما باز هم خودم رو کنترل کردم.

می خواستم قدم به جلو بردارم که صدای گوش نواز پیانو از گوشه ی سالن به گوشم رسید و توجهم رو نسبت به خودش جلب کرد..

سرم رو به اون سمت برگردوندم که با دیدن کسی که پشت پیانو بود تپش قلبم شدت گرفت.



خودش بود..

پس او آمده بود؟!!

بالاخره بعد از سه ماه دیدمش.

موهایش کوتاه شده بود و کت و شلوار مشکی زیبایی تنش بود .

چقدر تغییر کرده بود..!

یعنی واقعا من سه ماه این آدم رو ندیده بودم و زنده بودم؟!!

اولش چشمش به دکمه های پیانو بود..

اما بعد از چند لحظه چشمهایش بالا اومد و خیره به چشمهام شد و در همون حالت شروع به

خوندن کرد..

تولد تولد تولدت مبارک..

مبارک مبارک تولدت مبارک؛

تولد تولد تولدت مبارک..

مبارک مبارک تولدت مبارک؛

لبت شاد و دلت خوش ...

چو گل خوش خنده باشی؛

بیا شمع رو فوت کن...

تا صد سال زنده باشی؛



تولد تولد تولدت مبارک..

مبارک مبارک تولدش مبارک؛

تولد تولد تولدت مبارک

مبارک مبارک تولدت مبارک..!

بعد از خوندن این آهنگ، که الحق هم صداش معرکه بود؛ از جاش بلند شد و مثل بقیه شروع به دست زدن کرد..

من هنوز توی بهت بودم که اول از همه مامان به سمتم اومد..

بغلم کرد وبا بغض توی صداش که سعی بر پنهان کردنش داشت، گفت:

_اولین تولدت در کنار خانواده مبارک مامان جان..من قول میدم همه ی این سال ها رو جبران کنم زندگی مامان؛

منم محکم بغلش کردم و گفتم:

_بابت همه چیز ممنون مامان..من جبران نمی خوام، همین که الان دیگه کنار شما هستم برای من کافیه..خیلی زیاد دوستتون دارم.

بعد از اون همه تولدم رو بهم تبریک گفتن..

نوبت آتاناز که رسید با اون شکم گنده اش به سختی به طرفم اومد..فکر می کردم می خواد تولدم رو بهم تبریک بگه اما دستم رو گرفت و به سمت اتاقم کشوند.

در همون حالت هم به جونم غر میزد..

_عه..عه..مگه با همین لباس هات می خوای بری شمع های کیک تولدت رو فوت کنی دختر؟؟من همینجوری بزارمت که با یک گونی میای میشینی..آخه من چقدر از دست شماها حرص بخورم؟!



همه به این طرز حرف زدنش می خندیدند.. خودم هم خنده ام گرفته بود، اما جلوی خودم رو گرفتم، چون اگه می خندیدم حسابم رو می رسید.

با کمک آتاناز و ترانه کت و دامن یاسی رنگی پوشیدم و آرایش ملایمی هم کردم.. لباس خیلی زیبایی بود و خود آتاناز به عنوان هدیه ی تولدم برام خریده بود.

بعد از اینکه آماده شدم همراه با بچه ها از اتاق بیرون رفتیم، که همون موقع آریانا و لیلا همراه با کیک دو طبقه ای که دستشون بود از آشپزخانه بیرون آمدند..

باز هم صدای بلند "تولدت مبارک" به هوا رفت..

کیک رو روی میز گذاشتن..

به شمع ها روی کیک نگاه کردم که عدد بیست و دو روشن می داد..

چشمهام رو بستم و توی دلم آرزو کردم که "هر چی صلاحمه ..همون بشه" بعد از اون چشمهام رو باز کردم و همه ی شمع ها رو فوت کردم..

دوباره صدای دست و جیغ بلند شد..

چند تا عکس دسته جمعی و همینطور چند تا عکس هم با دخترا گرفتیم.

همه دور هم نشسته بودیم و حرف می زدیم که یکدفعه آرتام گفت:

_هر کی موافقه عشق من به سمت پیانو بره و یک آهنگ بخونه که دلمون باز بشه هورا بکشه..!

آتاناز رو بهش با تعجب گفت:

_وا.. آرتام؟ من که پیانو زدن بلد نیستم.

آرتام با نیش باز رو بهش گفت:

_تو رو نگفتم خانومم...

به آبتین اشاره کرد و ادامه داد:

_این داداش گرامیتون رو عرض کردم.

آتاناز به سمتش براق شد و گفت:

_وا.. یعنی چی؟ آگه آبتین عشقته لابد منم مامان بزرگتم.

آرتام دستش رو به نشانه ی فکر کردن زیر چونه اش گذاشت و با لحن جدی گفت:

_عه میگم.. مامان بزرگ بودن بهت هم خیلی میادا.. فقط یک عینک کم داریم که برات جورش...

اما دیگه نتونست ادامه بده چون آتاناز با اون وضع از جاش بلند شد و فریاد زد:

_میکشمت آرتام...

آرتام پا به فرار گذاشت و در همون حالت گفت:

_غلط کردم بابا.. یکی این رو بگیره تو رو خدا.. با این بار سنگینش چه یهو فعال شد!

دیگه همه امون از دست این دو تا روی زمین از شدت خنده ولو شده بودیم..

مونده بودم این آتاناز با اون شکمش چجوری اینقدر ورجه وورجه می کرد.

خاله لیلا با کلافگی گفت:

_ای خدا.. این دختر منو سخته میده آخرش.. هر چی میگم الان ماه آخرته دست از این بچه بازیات

بردار گوش نمیده که!



بعدش از جاش بلند شد و رو به آتاناز که با کفشش دنبال آرتام بود با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

_آتاناز!

خداروشکر آتاناز با همون فریاد خاله لیلا بی خیال آرتام شد..خط و نشونی برای آرتام کشید و اومد کنار ما نشست.

چند لحظه که گذشت آریا رو به آبتین گفت:

_ای بابا..آبتین پاشو دیگه!

همه با لبخند به آبتین نگاه می کردیم و منتظر بودیم که به سمت پیانو بره ..اما آبتین بی توجه به همه با اخم رو به و آتانازو آرتام که تازه نشسته بودن کرد و گفت:

_یکم بزرگ شید تو رو خدا..نا سلامتی چندروز دیگه داره اون بچه به دنیا میاد و مسئولیت هاتون بیشتر میشه؛این بچه بازی هاتون چیه دیگه!؟

آرتام پرید وسط حرفش و گفت:

_آقا اصلا من بچه..بابابزرگ تو پاشو یه دهن بخون دل این زبون نفهم ها رو نشکن...

و به من و آتاناز و ترانه و آریانا که کنار هم بودیم اشاره کرد و ادامه داد:

_ببین چه ذوقی کردن طفلیا!..!

با این حرفش دوباره شلیک خنده ی جمع به هوا رفت.

چه رویی داشت این بشر..از ما هم مایه می گذاشت!

عمو فرهاد رو به آبتین گفت:

_این پسر من بزرگ بشو نیست آبتین جان، پس خودت رو با نصیحت کردنش خسته نکن.



آبتین سرش رو به دو طرف تکون داد و با تاسف گفت:

_باز خداروشکر در و تخته با هم جورن..زن و شوهر مثل هم هستن خداییش!

عمو فرهاد با خنده گفت:

_آره والا.

با اصرار زیاد همه آبتین دوباره به سمت پیانو رفت..پشت پیانو نشست و رو به همه گفت:

_خب بگید چی بخونم!؟

آریا رو بهش گفت:

_هرچی عشقت میکشه.. فقط بخون داداش!

آتاناز هم گفت:

آره هرچی که میل خودته؛

آبتین گفت:

_باشه

و بعد از چند لحظه شروع به زدن پیانو کرد..

و در همون حال نرم شروع کرد به خوندن..

ناخواسته زل زدم توی چشمه‌هاش که انگار غافلگیرش کردم.

فکر می کردم الانه که چشمش رو ازم برداره اما این کار رو نکرد؛

من هم از خدا خواسته توی دریای چشمه‌هاش غرق شدم!



عشق من نمودنت واسم آزاره..
با دلم بازی نکن چون نداره؛
جز خودت هیچکسی مهم نیست واسم..
من تو رو دوست دارم روت حساسم؛
با من بمون حتی بد به اینم راضیم..
خیلی بهت وابسته ام من احساسیم؛
با هر قدم.. با هر نفس..همش تو فکرمی..

نمیشه از تو بگذرم چون تو عشقمی؛
برعکس تو من خیلی دوست دارم..
روبروم عکسات و میزارم...
خیلی دوست دارم عشق من ..
برعکس تو من گله ندارم..
طاقت دوری ندارم ؛
واسه چشمات بیقرارم عشق من!
صبح تا شب، شب تا صبح؛
روزام رو تکراره



زندگی بهم خورده .. ندارم راه چاره ..
 یادگار ازت دارم .. دلم به اون خوشه
 اینجای آهنگ که رسید به سامان نگاه کرد و ادامه داد ...
 سخته .. این که بینمت؛ یکی بخواد عاشق تو شه ..
 برعکس تو من خیلی دوست دارم ..
 روبروم عکسات و میزارم؛
 خیلی دوست دارم عشق من ..
 برعکس تو من گله ندارم ..
 طاقت دوری ندارم؛
 واسه چشمات بیقرارم عشق من؛
 آهنگ تموم شد و همه آبتین رو تشویق کردن ..
 اما من هنوز بهش زل زده بودم و محوش بودم .
 یعنی این آهنگ رو برای من خونده؟!
 با سقلمه ی آتاناز از فکر بیرون اومدم .
 آروم توی گوشم گفتم:
 _ دیدی من گفتم داداشم دلش پیشت گیره؟!
 با کلافگی از جام بلند شدم و رو به آتاناز گفتم:
 _ تو رو خدا بیخال آتاناز .. نمی خوام در موردش حرف بزنم .



آناناز با تعجب گفت:

«وا.. تو رو باز برق گرفت؟! اچت شد؟!»

شمرده شمرده گفتم:

«فقط نمی خوام چیزی در موردش بشنوم.. باشه؟!»

آناناز با این طرز حرف زدنم ساکت شد و خداروشکر دیگه چیزی نگفت..

اون که چیزی از قلب بی قرار من نمی دونست..

تا کی باید به خودم امید واهی می دادم؟!»

رفتاراش نشون از عشق می داد..

اما چرا شهامت این رو نداشت که به عشقش اعتراف کنه؟!»

از همه عذر خواهی کردم.. از جام بلند شدم و از سالن بیرون رفتم.

ایندفعه کسی نگفت "کجا میری؟! " و دنبال نیومدن.

مثل اینکه همه درک می کردن که باید تنها باشم و صدالبته که به این تنهایی بیشتری از هر وقت دیگه ای محتاج بودم.

توی حیاط، کنار حوض آبی نشسته بودم، مثل حوض عمارت زیبا و بزرگ نبود.. اما باز هم آرامش خاصی داشت.

یکدفعه یادم اومد که الان چند ماهه که به عمارت نرفتم..

یاد اون روزای اول که آبتین اینا به عمارت اومدن بودن افتادم..

یاد اون روز که شامپوش رو خالی کردم و توی ظرفش اون تخم مرغ و فلفل ها رو ریختم.

اون روزها چقدر ازش بدم میومد و ازش متنفر بودم.



اما الان..

میگن عشق از نفرت میاد!

بی راه هم نمیگن..

اولش ازش متنفر بودم و الان..

دوستش داری نه؟!

با صدای غیر منتظره ی سامان از پشت سرم ترسیدم و هین بلندی گفتم..

تند برگشتم که دستهایش رو بالا آورد و گفت:

_نترس آهو..منم!

اما من تو فکر حرفی که زد بودم..

منظورش چی بود؟!_

حرفم رو به زبون آوردم..

با لکنت گفتم:

من..منظورت..از حرفی که زدی چی بود؟!

اومد کنارم نشست..مشغول بازی با آب شد و با بیخیالی گفت:

_منظورم عشقت نسبت به آبتیه؛

سرم که پایین بود، با این حرفش سریع بالا اومد..

این از کجا می دوست؟!_

انگار از طرز نگاه کردنم به خودش سوال توی ذهنم رو فهمید..!



_اگه برات جای سواله که از کجا فهمیدم.. باید بگم با این کار الانتون همه فهمیدن یک علاقه هایی بینتون وجود داره؛

_چی...؟؟؟ یعنی خیلی ضایع بود.. که تو هم فهمیدی!؟

_اولا من که از خیلی وقت پیش خبر داشتم.. چون این آقا آبتین شما از همون بار اول که چشمم به جمالش روشن شد مثل طلبکارها بهم نگاه می کرد.. در مورد بقیه هم نه نگران نباش، شوخی کردم.. بزرگترها این رو نفهمیدن چون حواسشون نبود.. اما بعید می دونم در مورد جوون تر هام همینطور باشه!

دیگه برام مهم نبود اگه بقیه هم با خبر بشن..

شونه ام رو بالا انداختم .. اما چیزی نگفتم که ادامه داد:

_تموم مدتی که آبتین داشت اون آهنگ رو میخوند، نگاهتون به هم بود؛ بعدش هم که تو از خجالت پاشدی و اومدی بیرون..

بعدش برگشت به طرفم و با لبخند گفت:

_خب.. اینا یعنی چی دختر خوب!؟

از اینکه حال بد من رو به خجالت کشیدنم تعبیر کرده بود، خنده ام گرفت؛

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم .. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_یعنی عشق یکطرفه؛

با تعجب گفت:

_عشق یک طرفه.. یعنی چی!؟

_یعنی این عشق یک طرفه است .. حسم بهم میگه آبتین علاقه ای بهم نداره؛

یکدفعه سامان منفجر شد از خنده؛



جوری می خندید که انگار با یک دیوونه طرفه..!

می دونستم به چی می خندید..

با لبخند گفتم:

_ می دونم برای چی می خندی..می خوام بگی از حرکات آبتین کاملا پیداست که حسش مثل مننه..نه؟!

_ خب دختر وقتی خودت این رو میفهمی پس چرا میگی بهم علاقه ای نداره؟!

_ چون شک دارم..اون اگه به من علاقه داره پس چرا ساکت و هیچی نمیگه..؟!

_ خب شاید دلیلی داره..شاید میترسه ابراز عشق کنه و پاسخ منفی بشنوه؛ و هزاران اما و شاید دیگه..!

_ نمی دونم والا..دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط..

سرم رو بالا بردم و رو بهش گفتم:

_ راستی تو از ازدواج قبلی من چیزی می دونی؟

_ آره من همه چیز رو می دونم.

_ آره..حدس می زدم مامان همه چیز رو بهتون گفته باشه..پس الان که در مورد ازدواج قبلیم هم می دونی..میفهمی که تحمل یک شکست دیگه رو ندارم.

چند لحظه سامان ساکت شد و صدایی ازش نمیومد..بهش نگاه کردم که عمیقا توی فکر بود.

_ حالت خوبه سامان؟! تو چه فکری هستی؟!

با کمال تعجب من سامان گفت:

_ می خوام بهت کمک کنم که آبتین زودتر به عشقش اعتراف کنه؟!



_آره معلومه.. ولی چطوری؟

سامان نقشه اش رو برام تعریف کرد ، که واقعا هم نقشه ی خوبی بود و تنها راهی بود که می تونستیم آبتین رو مجبور به اعتراف بکنیم.

_ نظرت چیه.. که از همین الان نقشه امون رو شروع کنیم!؟

_ باشه..عالیه،ولی اگه من بد شانس بودم و اون باز هم اعتراف نکرد چی!؟

سامان چشمکی تحویلیم داد و با لحن شیطونی گفت:

_اون وقت دیگه زن من میشی و رسماً بدبخت میشی!

با این حرفش هر دو مون زدیم زیر خنده؛

حتی فکرش هم خنده دار بود؛

چون من از همون اول به سامان به چشم برادری نگاه می کردم و صد در صد که این حس متقابل بود.

سامان در همون حالت که می خندید ادامه داد:

_البته بد هم نیست ها زن من شدن؛ این آبتین رو بیخیال شو و در موردم حتما فکر کن..پسر به

این خوشتیپی و خوشگلی از کجا می خوای پیدا کنی!؟

کفشم رو از پام در آوردم و می خواستم با کفشم بزمنش که زود متوجه شد و پا به فرار گذاشت..

_اگه مردی وایستا...

_پسرم ونمی ایستم.

من هم زود از جام بلند شدم و دنبالش کردم..



دور تا دور حیاط داشتیم می دویدیم که یکدفعه با فریاد عصبی فوراً از حرکت ایستادم و به طرفش برگشتم ..

با عصبانیت به من و سامان زل زده بود و از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

_ خجالت بکشید و به جای این بچه بازی هاتون..بیاین داخل که شام حاضره و بقیه رو معطل خودتون نکنید!

_ خجالت بکشید و به جای این بچه بازی هاتون..بیاین داخل که همه منتظر شما هستن و بقیه رو معطل خودتون نکنید!

و رو به من با حرص ادامه داد:

_ مثل اینکه همه به خاطر شما اینجان غزال خانم..بهتر نیست به جای اختلاط با سامان خان تشریف بیارید پیش مهمون هاتون!؟

من سرم رو پایین انداختم و هیچی نگفتم..

چون در حقیقت نمی توانستم توی چشمه‌هایش نگاه کنم و حرف بزنم..

اما سامان رو بهش گفت:

_اولاً اختلاط کردن ما هیچ ربطی به شما نداره..دوما آدم شور و هیجان داشته باشه، بهتر از اینه که مثل یک آدم بی احساس همیشه توی خودش باشه و عصبی و غد باشه.

وای سامان.....!!!!

با این حرف سامان فاتحه ی خودم رو خوندم و با ترس به آبتین نگاه کردم ،

می ترسیدم الان بیفته به جونش و دعواشون بشه.



آبتین شدت عصبانیتش بیشتر شده بود و تند تند نفس می کشید، اما سامان با خونسردی رو به من کرد و گفت:

_بریم عزیزم؟

می دونستم این هم جزء از نقشه امونه، پس سرم رو به معنای آره تکون دادم و با هم به سمت خونه همراه شدیم.

با این "عزیزمی" که سامان بهم گفت، قیافه ی آبتین برزخی تر شده بود؛ طوری که ترس برم داشت که یکدفعه از شدت خشم سخته نزنه؛

از کنار آبتین که داشتیم رد می شدیم، با خشم رو به سامان گفت:

_صبر کن ببینم ...

سامان ایستاد و با همون خونسردیش رو بهش گفت:

_می شنوم!

آبتین توی چشمه‌هاش زل زد و محکم گفت:

_منظورت از آدم بی احساس.. غد و مغرور، من بودم .. آره؟!

سامان هیچی نگفت که آبتین چند قدم به سمتش اومد..

ترسم از این بود که دعواشون نشه..

نا خود آگاه گفتم:

_وای نه.. تو رو خدا ولش کن آبتین!

با این حرفم آبتین زل زد توی چشمهام...

با حالت خاصی بهم نگاه می کرد...



یک نوع حسرت توی نگاهش بود.

با صدای ضعیفی گفت:

هنوز که کاری نکردم، می ترسی بلایی به سرش بیارم.. آره؟!

می خواستم بگم "نه"

می خواستم بگم "فقط می خواستم دعواتون نشه"

اما تا ذهنم رو باز کردم که حرف بزنم.. آبتین دیگه اونجا نبود.

فقط شنیدم که زیر لب گفت "اون هم مثل تو از من می ترسید..."

چی گفت؟؟

مثل من ازش می ترسید؟!

این جمله اش چه معنی می داد؟!

آبتین از کی می ترسید؟!

تموم فکر و ذهنم معطوف این حرف آبتین شد..

یعنی اون آدم کی بود که آبتین در موردش حرف می زد؟!

با صدای بلند سامان از فکر بیرون اومدم..

_ب..بله؟!

حواست کجاست دختر..هر چی صدات می زنم چرا جواب نمیدی؟

_ببخش حواسم نبود..چی شده؟!

هیچی میگم، تو هم اون حرف زیر لبی آبتین رو شنیدی؟



سرم رو تکون دادم و گفتم:

_آره منظورش چی بود؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_ نمی دونم والا.. فعلا بیا بریم داخل خونه، که همه منتظر توان دختر!

_ باشه بریم.

هردومون داخل خونه رفتیم که با وارد شدنمون نگاه همه به سمتمون چرخید..

مامان قاصدک رو به من گفت:

_ کجا بید مامان جان.. وقت دادن کادوهاست!

بعد از چند لحظه به چهره ام دقت کرد و با دیدن من که مطمئن بودم رنگم پریده گفت:

_ غزال.. تو حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی به روش زدم.. بعدش گفتم:

_ آره مامان جون خوبم..

و بعدش رو به همه ادامه دادم:

_ معذرت می خوام که دیر کردم.. یکم حالم خوش نبود.

پوزخند آبتین رو با این حرفم دیدم؛ اما نادیده گرفتم.

عمو فرهاد با لبخند گفت:

_ عیبی نداره دختر قشنگم.. بیا کادوهات رو باز کن ببینیم خوشت میاد یا نه؟!

_ ممنونم از زحماتتون.. آخه مگه میشه خوشم نیاد عموجون؟



آناناز با غرغر گفت:

_ای بابا..به جای اینکه دوساعت اونجا سخنرانی کنی بیا این کادوهات رو باز کن که من از تو هیجانم بیشتره و دیگه هم نمی تونم بایستم...!

خنده ام گرفت از دست آناناز..

باز غر زدن های این دختر شروع شد!

به سمتش که کنار کادوها ایستاده بود، رفتم ..

آروم توی گوشش گفتم:

_حالت خوبه خواهری؟ درد نداری این ماه های آخر؟ اذیتت که نمی کنه؟!

لبخندی به روم زد و گفت:

_زیاد نه آهو جونم ..ولی یک خورده درد هم دیگه طبیعیه!

_ای جونم..من که بی صبرانه منتظر اومدنش هستم، اسم براش انتخاب نکردی؟!

با نیش باز گفت:

_انتخاب کردم ..ولی به تو نمیگم؛ سورپرایزه!

چپ چپ نگاهش کردم که لبه اش رو غنچه کرد و با لحن لوس و بچگانه ای گفت:

_اینجولی نگام نکن گناه دالم.

می خواستم چیزی بگم که با صدای حرصی آرتام نگاهم به سمتش افتاد..

_ای بابا ..باز پچ پچ های شما دو نفر شروع شد؟؟بابا بس کنید دیگه..این روده کوچیکه روده

بزرگه رو خورد!



با این حرفش چند لحظه همه به هم نگاه کردیم و یکدفعه همه منفجر شدن از خنده؛

آرتام هاج و واج به همه امون نگاه می کرد، هنوز هم حواسش نبود که حرفش رو برعکس گفته؛

آریا که کنارش نشسته بود، همون طور که می خندید گفت:

_گرسنگی زده به سرت برادرمن؟ حرفت رو برعکس گفتی که..

آرتام چند لحظه به حرفی که زده بود فکر کرد.. بعدش یادش اومد برعکس گفته و خودش هم خنده اش گرفت.

با کمک آتاناز همه ی کادو ها رو باز کردم..

بیشترشون طلا و لباس خریده بودن.. اما از همه جالب تر و با ارزشمندتر برای من ، هدیه ی آبتین بود.

جعبه ی بسیار زیبایی که وقتی باز میشد دختر و پسری موزیکال با عشق می رقصیدند.. به معنای تشکر سرم رو براش تکون دادم، اما هنوز هم ازم دلگیر بود و با نگاه من به خودش سرش رو برگردوند.

خیلی از اون هدیه خوشم اومد، حتی اگه چیز دیگه ای هم بود، چون هدیه ی آبتین بود برام ارزش زیادی داشت.

اون شب هم با همه ی خوشی هاش تموم شد و موقع رفتن مهمون ها رسید..

آبتین از همون موقع تا آخرش اخم هاش مهمون صورتش بود و بهم نگاه هم نمی کرد.

من هم به خاطر نقشه امون سعی کردم زیاد بهش نگاه نکنم.. اگرچه توی دلم بلوایی به پا بود.

عوضش با سمان خیلی بگو و بخند می کردیم.

خلاصه اگه اخلاق بد آبتین رو فاکتور بگیریم، شب خیلی خوبی بود.



روی تختم دراز کشیدم و می خواستم بخوابم، اما خوابم نمی برد ..

همش فکرهای مختلف توی ذهنم می چرخید..

این که آخر این داستان من چی میشه؟!

یعنی میشه من هم رنگ خوشی رو ببینم؟!

کم کم چشمهام داشت گرم می شد که تلفن خونه به صدا در اومد..

با دلهره خیلی زود از جام بلند شدم و بلافاصله از اتاقم بیرون رفتم...

یعنی این موقع شب کی زنگ زده؟

نکنه بلایی سر کسی اومده؟!

از پله ها پایین رفتم که مامان قاصدک هم بیدار بود و داشت با تلفن حرف می زد..

نمی دونم پشت خطی کی بود که مامان در جوابش با خنده گفت:

_ از بس که این دختر شیطونی کرد و بالا و پایین پرید؛ --آره والا-- باشه من و آهو هم الان میایم --باشه، باشه-- نه لیلا جان --خدا حافظ باشه.

به محض اینکه گوشی رو قطع کرد گفتم:

_ کی بود مامان؟

برگشت طرفم و با تعجب گفت:

_ عه تو بیداری هنوز مادر؟!

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

_ داشتم می خوابیدم.. اما با صدای گوشی ترسیدم و اومدم ببینم کیه این موقع شب..!



مامان نفس راحتی کشید و گفت:

_لیلا مامان آتاناز بود، مثل اینکه آتاناز داره فارغ میشه!

با تعجب گفتم:

_وا..هنوز که موقعش نبود.

_از بس که این دختر ورجه وورجه کرد..لیلا میگه تا از اینجا رفتن و رسیدن خونه دردش

گرفته..آرتام همخدا روشکر فوراً طفلی رو به بیمارستان برده.

از ذوق جیغ بلندی کشیدم که مامان قاصدک بیچاره ترسید و دستش رو روی قلبش گذاشت.

_وای..ببخشید.

پریدم بغلش و ماچ بارونش کردم.

بعدش گفتم:

_وای مامان بریم بیمارستان پیشش دیگه..من خیلی ذوق دارم!

مامان با خنده گفت:

_خب دختر..تو اگه من رو ول کنی چشم!

از بغل مامان بیرون اومدم..

مامان به آراد زنگ زد که اگه میتونه بیاد دنبالمون و باهم بریم.

خدا روشکر خونه ی آراد هم خیلی دور نبود و برایش سخت نبود.

مامان گوشه رو قطع کرد و رو به من گفت:

_اینجوری نمیشه..!



با تعجب گفتم:

چی همیشه مامان جان.؟!

_باید هر چه زودتر گواهینامه ات رو بگیری..نمیشه که نیمه شب هم اینقدر مزاحم آراد بشیم
که از خوابش هم بزنه بچه ام..!

_آخه مامان من..

_آخه نداره..خیلی زود باید گواهی نامه ات رو بگیری غزال..حرف هم نباشه!

بعدش هم بی توجه به من که حاج و واج نگاهش می کردم داخل اتاقش رفت تا آماده بشه.

اما من از بعد از اون تصادف لعنتی خیلی از پشت فرمان نشستن می ترسیدم.

مامان قاصدک هم که همیشه همه ی حرفهایش رو به کرسی می نشوند..

مونده بودم چجوری از زیرش در برم.

بی خیال رانندگی شدم..به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو پوشیدم و منتظر اومدن آراد شدم..

برای دیدن بچه ی آتاناز خیلی ذوق داشتم..

کلا عاشق بچه ها بودم.

بیست دقیقه بعدش آراد و لیلا دنبالمون اومدن و با هم به سمت بیمارستان راه افتادیم.

وقتی که رسیدیم همه اونجا بودن..

هم خانواده ی آتاناز و هم خانواده ی آرتام...

تراته تا من رو دید از خوشحالی فریاد کشید..

_وای غزال..



مثل بچه ها هر دومیون به سمت هم دویدیم و هم رو بغل کردیم که همه بهمون خندیدن.

ولی واقعا از ته دل خوش حال بودیم.

وجود یک بچه توی این خانواده می تونست همه رو خوشحال بکنه.

نیم ساعت بعدش آتاناز و دخترش رو هم از اتاق عمل بیرون آوردن .

دخترش کپی مادر و پدرش بود و با نمک و ناز بود..طوری که به دل همه می نشست.

بعد از یک ساعت که به هوش اومد ،همه به اتاقش رفتیم..خدا رو شکر حالش هم خوب بود و

نگرانی نداشت.

آرتام با لبخند اول پیشانی آتاناز رو بوسید و با عشق بهش نگاه کرد، بعدش به سمت دختر

کوچولوش رفت و اول پیشونی اش رو بوسید و بعدش هم توی گوشش اذان گفت.

بعد از اینکه اذان گفت با لبخند بچه رو تو بغلش کرد و زیر لب قربون صدقه اش می رفت.

این صحنه واقعا دیدنی بود.

چون از آرتام با اون شیطنت بعید بود این قدر احساساتی باشه ..

پدر شدن هم خیلی بهش میومد.

آریا با نیش باز رو به آرتام گفت:

_میگم آرتام خان..

آرتام همون طور که به دختر کوچولوش زل زده بود گفت:

_بنال..

آریا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_بی ادب چه طرز حرف زدنه..ناسلامتی دو ماه ازت بزرگترم.



آرتام با بی حوصلگی گفت:

_خیلی خب بگو..

آریا با لحن جدی گفت:

_هیچی..فقط اینکه پدر شدن اصلا بهت نمیاد.

_ممنون از نظرت ولی باید بگم ...

نیشش رو باز کرد و ادامه داد:نظرت محترم نیست.

اوففف..

مطمئن بودم اگه این دو تا رو به حال خودشون رها کنیم ، بی توجه به سنشون تا صبح با هم کل کل می کردن.

چند قدم به جلو رفتم و گفتم:

_ای بابا..باز شما دو تا شروع کردید؟!!

آرتام گفت:

_غزال خودت ببین..این دفعه که دیگه تقصیر من نبود.

بی توجه به حرفش با اخم مصنوعی به آتاناز اشاره کردم و گفتم :

_برو اون طرف می خوام پیام پیش آتاناز..

آرتام کنار ایستاد و گفت:

_باشه خواهر من ..نخور من روا!

سرم رو به معنای تاسف براش تکون دادم و به سمت آتاناز رفتم..



گونه هاش رو بوسیدم و گفتم:

_خب..مامان کوچولوی ما حالش چطوره؟

آتاناز با صدای ضعیفی گفت:

_خدارو شکر..خوبم.

لبخندی بهش زدم و به سمت دختر کوچولوش رفتم..

آروم لپ های کوچولوش رو بوسیدم و گفتم:

_خب..حالا به من بگید اسمی که برای این دختر کوچولوی ناز انتخاب کردید چیه؟!

آتاناز و آرتام یک نگاه به هم انداختن و یک صدا گفتن:

_تارا

عمو فرهاد جلو اومد و بعد از بوسیدن پیشونی عرووش تارا کوچولو رو بغل کرد و گفت:

_پس تاراخانم به خانواده ی ما خوش اومدی...

روزها خیلی زود سپری شد و دو ماه دیگه هم به سرعت برق و باد گذشت.

همون طور که فکر می کردم و از کمک های سامان بالاخره تونستم رتبه خوبی بیارم و رشته ای

که که می خواستم، یعنی پزشکی روتوی ارومیه ی خودمون قبول شم.

همه ی کارهای ثبت نامم رو کرده بودم و از پس فردا کلاس هام شروع می شد.



طبق اون نقشه قرار بود فرداشب خانواده ی سامان به خاستگاری من بیان..

هیچکس؛ حتی آتاناز و ترانه هم از ماجرای خاستگاری چیزی نمی دونستن و قرار بود که فردا همه با خبر مامان قاصدک بهشون سورپرایز بشن.

تنها نگرانی و دلسوزیم بابت مامان قاصدک و دایی امیرحافظ و خانمش بود..

به اینکه چقدر ظلم میشه بهشون..

به اون هایی که اینقدر برای ما از ته دلشون خوشحال بودن و ما با کمال بی رحمی به همه کلک می زدیم.

یاد مکالمه ی چند روز پیشم با سامان افتادم...

_ آهو یک چیزی باید بهت بگم..

_ چیزی شده سامان!؟

کمی دست دست کرد و حرفی رو زد که با شنیدنش به معنای واقعی نابود شدم...

_ می خوام این رو بدونی که بر خلاف تصور تو من برعکس تو این ماجرای خاستگاری برام یک

کلک نیست.. می خوام بدونی من دوستت دارم و اگه آبتین نیومد در مورد من هم فکر جدی

کن.. و اما اگه که آبتین اومد؛ این رو بدون اگه با اون ازدواج کنی از اون به بعدش به خداوندی خدا

مثل خواهری برام؛ چون احساسم بهت اون قدر ها هم قوی نیست.

اون پشت سرهم حرف می زد..

اما من گنگ حرفهاتش بودم.

منی که فکر می کردم حس سامان هم مثل منه و به چشم خواهرش بهم نگاه می کنه.

اما برعکس شده بود و اون هم دلش گیر کرده بود.

از کارم پشیمون شده بودم..

اون موقع همه ی نقشه رو خراب کردم..

چون نمی خواستم سامان اذیت بشه..

اما سامان دوباره باهام حرف زد و نقشه برگشت.

همه ی امیدم به امشبه..

یعنی میشه آبتین هم امشب بیاد!؟

سامان خوب بود اما دل بی قرار من پیش اون گیر بود.

ولی بالاخره..خودم هم وقتی در مورد پیشنهاد سامان فکر کردم دیدم بد هم نیست.

سامان مرد خوبیه و میتونه تکیه گاه خوبی برام باشه ؛

درسته که هیچ علاقه ای بهش نداشتم و به چشم برادر میدیدمش..

اما این حس می تونست تغییر هم بکنه...!

و عشق می تونه بعد ازدواج هم به وجود بیاد.

با صدای آلارم گوشی ام چشمهام روآروم باز کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم.

مامان توی آشپزخونه مشغول غذا درست کردن بود..

_سلام مامان..صبحتون بخیر.

برگشتم به طرفم و با لبخند مهربونی گفتم:

سلام دخترک قشنگم..صبح توهم بخیر عروس خانوم.

پشت میز نشستم و به مامان خیره شدم.

حس می کردم یکم گرفته است..

رو بهش گفتم:

_مامان شما حالتون خوبه؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون دادو گفت:

_آره عزیزم..چرا میپرسی؟!

_آخه یکم گرفته اید، گفتم شاید مشکلی پیش اومده..

اومد روی صندلی کنارم نشست..سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

_من تازه به دستت آوردم غزال، ولی خیلی زود هم داری از پیشم میری؛ هیچ وقت نتونستم یک

مادر خوب برات باشم مامان..هیچ وقت!

حق با مامان قاصک بود.

من و اون خیلی دیر هم رو پیدا کردیم و خیلی زود داشتیم از هم جدا می شدیم.

باید آرومش می کردم..

دستاش رو توی دستام گرفتم و بوسه ی ریزی روی دستهایش نشوندم.

_کی گفته من و شما از هم جدا میشیم؟من که توی همین شهر قراره زندگی کنم قربونت برم

من..بهت قول میدم هرروز پیام پیشت مامان خوبم..باشه؟!

_چی بگم..خوشبختی تو آرزوی منه..باشه مادر..

لبخندی بهش زدم و گونه اش رو بوسیدم.

_زنگ زدید به خانواده ی عمو فرهاد و عمو تیرداد؟!



_آره زنگ زدم ، ولی می دونی آهو..عکس العملشون خیلی برای من عجیب بود.

با تعجب گفتم:

_مگه چه عکس العملی داشتن؟

مامان قاصدک با ناراحتی گفت:

_سارا که فقط گفت مبارک باشه که اونم از ته دل نبود..اما لیلا خیلی ناراحت شد و یک تبریک

خشک و خالی هم نگفت! نمی دونم چرا اینجوری رفتار کردن..اونا که خیلی تو رو دوست

دارن..من فکر می کردم با خبر ازدواج تو خوش حال میشن.

شونه ای بالا انداختم و با ناراحتی گفتم:

_بیخیال مامان..

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب مامان باشم، از جام بلند شدم و از آشپز خونه به قصد رفتن به

اتاقم بیرون رفتم.

اما شنیدم که مامان قاصدک گفت " ای بابا..توچت شد دختر؟! "

چم شده؟!

پوزخندی روی لبم نشست.

ای مادر بیچاره و ساده ی من..

اگه بدونی دختری که اینقدر بهش اعتماد داری و دوستش داری چه حقه ای می خواد بزنه و دل

چند نفر رو بشکنه!

فقط از خدا می خواستم دوباره توی زندگیم طوفان جدیدی راه نیفته چون دیگه تحمل نداشتم.

وارد اتاقم شدم که همون موقع گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد..



یک نگاه به صفحه ی گوشی انداختم که اسم "آناناز" روش حک شده بود.

با لبخند جواب دادم:

_به به..مامان کوچولو چطوره!؟

اما از اون طرف فقط صدای هق هق میومد.

وای خدای من..

آناناز داشت گریه می کرد!؟

نکنه بلایی سر آرتام و تارا اومده!؟

با لکنت گفتم:

_آناناز چی شده..تاراو آرتام خوبن!؟

بالاخره صدای ضعیفش اومد..

_غزال؟

_جانم عزیزم..خوبی!؟

بدون اینکه جواب سوالم رو بده گفت:

_مامانت چی می گفت؟ حقیقت داره ماجرای خاستگاری!؟

با تعجب گفتم:

_کی به تو گفت؟

_من خونه ی مامانم اینا هستم..مامانت که زنگ زد من هم فهمیدم..فقط تو رو خدا به من بگو

حقیقت داره!؟

پس آتاناز به خاطر این گریه می کرد..

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و گفتم:

_آره..حقیقت داره.

آتاناز بعد از چند لحظه مکث گفت:

_من باید هر چه سریعتر ببینمت..باید با هم حرف بزنیم.

_اما من ...

پرید وسط حرفم و گفت:

_اما و اگر و شاید نداریم..خیلی مهمه..من دارم میام آماده باش.

و بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده قطع کرد..

یعنی باهام چیکار داره!؟

زود لباس هام رو پوشیدم و پایین رفتم که همون موقع صدای آیفون بلند شد و خبر از اومدن آتاناز می داد.

تعجب کردم از اینکه اینقدر زود اومد..

یعنی اینقدر کارش مهمه!؟

مامان قاصدک می خواست آیفون رو جواب بده که گفتم:

_آتانازه مامان..با من کار داره.

برگشت طرفم و وقتی دید که آماده شدم گفتم:

_جایی میری؟

_آره یه سر با آتاناز میریم بیرون و زود میایم.

_باشه.. مواظب خودتون باشید.

_چشم

بعدهش زود خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

آتاناز با ماشین خودش که مزدای قرمز رنگی بود اومده بود و تنها بود.

سوار ماشینش شدم و گفتم:

_سلام

آتاناز هم جواب سلامم رو دادوبی حرف راه افتاد..

به چشمه‌هاش نگاه کردم که از شدت گریه سرخ شده بود.

_نمی‌خوای به من چیزی بگی!؟

_چی بگم؟

_دلیل گریه ات..

_صبر کن میفهمی..

شونه ام رو بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

بقیه ی راه توی سکوت گذشت، تا اینکه آتاناز کنار یک کافی شاپ نگه داشت و با هم به داخل کافی شاپ رفتیم.

خدا رو شکر کافی شاپ خلوتی هم بود.

پشت یک میز دو نفره نشستیم و منتظر به آتاناز نگاه کردم..



_بالاخره میگی چی شده..؟ دختر تو که سکنه ام دادی.

آناناز بی حرف شروع به تعریف کردن کرد..

نگاهش روی میز بود اما ذهنش توی گذشته به سر می برد.

_درست ده سال پیش بود..اون موقع ما پاریس بودیم.. من یازده سالم بود و آبتین

۱۹سالش؛ آبتین از همون کوچکی اش مغرور بود ..اما قلب پاک و ساده ای داشت..ولی کاش هیچ

وقت عاشق نمی شد و اون اتاق نمی افتاد..

و سرش رو پایین انداخت و قطره ای اشکی از چشمهایش چکید.

با این حرف هاش چشمهام از شدت تعجب گرد شد.

آبتین و عشق؟!

من فکر نمی کردم این کوه غرور تا به حال عاشق شده باشه.

رو به آناناز گفتم:

_کدوم اتفاق آناناز؟

نفس عمیقی کشید و وقتی حالش جا اومد ادامه داد:

_مامانم اونجا یک دوست صمیمی ایرانی داشت ؛خاله هلن..کسی که هم خودش و هم خانواده اش

و خیلی مهربون بودن و میشه گفت مثل یک خواهر برای مامانم و خاله ی واقعی برای من و آبتین

بودن..خاله هلن شوهرش خارجی بود و فقط یک دختر داشت به اسم گلوریا..گلوریایی که از

اینکه آبتین رو از دست بده می ترسید و سعی می کرد زیاد بهش نزدیک نشه و وابسته اش

نکنه..غافل از اینکه آبتین دیوونه ی اون بود..گلورایی که از همون کوچیکی هم اسم آبتین شد

وبخاطر علاقه ی زیادشون به هم تصمیم گرفتیم هردوشون رو به اسم هم کنیم تا بزرگ که شدن

رسمال هم بشن ..



بعدش سرش رو پایین انداخت و با لحن غمگینی گفت:

_اما خدا این رو نخواست.

با لکنت گفتم:

_خ..خب چرا؟م..مگه چی شد؟!

آنانازاول یک نگاه به من که با دهن باز نگاهش می کردم انداخت و دوباره ادامه داد:

_افتضاح شد غزال..زندگی همه توی یک روز نابود شد.. یک روز خیلی غم انگیز و نحس که گلوریا و پدر و مادرش برای سفر کاری به سفر رفته بودن، وقتی داشتن برمیگشتن توی یک ثانیه ی شوم ماشینشون توی دره میره و هر سه نفرشون در جا میمیرن و تنها چیزی که ازشون میمونه خاکسترشونه..این اتفاق برای همه امون غیر منتظره و غیر قابل باور بود..اصلا باورمون نمی شد که خاله هلن و گلوریا دیگه زنده نیستن و تنهامون گذاشتن..من خودم فکر می کردم خوابم..تا چند روز همه امون توی شوک بودیم و بالاخره، اگرچه خیلی برامون سخت و دردناک بود ولی ما باور کردیم..اما کسی که بیشتر از همه شکست..کسی که خورد شد..کسی که داغون شد..آبتین بود.

آناناز در همون حالت که توی گذشته سیر می کرد اشک توی چشمهایش حلقه زده بود و با درد حرف می زد...

بدون توجه به منی که حاج و واج مونده بودم و بهش خیره شده بودم.

_بمیرم برای داداشم..برای اون اتفاق که گلوریاش رو ازش گرفت..بغض نکرد..گریه نکرد..ولی داغون شد..مغرور بود، صد برابر مغرور تر شد و دیگه از ازدواج کردن بی زار شد..همیشه توی خودش بود و کسی هم نمی تونست دم پرش بشه..ما روز به روز آب شدنش و تنهاییش رو به وضوح احساس می کردیم..تصمیم گرفتیم برای همیشه برگردیم ایران تا شاید آبتین بتونه گذشته ی تلخش رو فراموش کنه..

برای ادامه ی حرفش سرش رو بالا آورد و توی چشمهای من خیره شد و ادامه داد:



_تا اینکه تو وارد زندگیش شدی...از اینجا به بعدش رو از زبون خودش بشنوی بهتره..ولی این رو بدون تو تنها کسی هستی که بعد از اون ماجرا قلبش رو دزدیدی...

بعدش بغضی که توی گلوش بود شکست؛ دستم رو توی دستهایش گرفت و با هق هق ادامه داد:

_غزال فقط تو میتونی اون رو به زندگی برگردونی..امروز که مامانت بهمون زنگ زد و خبر خاستگاری غیر منتظره ات رو داد با عصبانیت و حال خراب از خونه بیرون رفت..من می ترسم بلایی سرش بیاد..تو رو خدا کمک کن...

و گریه اش شدید تر شد.

و اما من..

منی که با بهت بهش خیره شده بودم؛

حرف هایی که زد برام قابل حضم نبود..

دلَم برای آبتین سوخت..

دردش رو من هم می فهمم..

چون من هم مثل خودش عاشقم..اصلا نمی تونم ذره ای فکر کنم که آبتین نباشه..

می دونم چی کشیده..

از بهت بیرون اومدم..

آناناز سرش رو روی میز گذاشته بود و گریه می کرد..

به دو رو برم نگاه کردم که همه ی آدم هایی که توپرستوران بودن به ما زل زده بودن.

توی گوش آناناز زمزمه کردم:



پاشو باید از اینجا بریم.. با این گریه های تو کم مونده از توی خیابون هم مردم بیان و به ما خیره بشن..

با این حرفم سرش بالا اومد و وقتی چشمش به جمعیتی که به ما زل زده بودن افتاد از جاش بلند شد و رو به همه گفت:

چیه شما کار و زندگی ندارید که زل زدید به ما؟!

آناناز خیلی عصبی بود..

می ترسیدم از اینکه دعوا به پا کنه..

دستش رو گرفتم و به سمت بیرون کشیدم و در همون حالت گفتم:

آبرو ریزی راه ننداز.. بیا بریم که کلی کار داریم.

به سمت ماشین رفتیم و سوار ماشین شدیم که بعد از چند لحظه آناناز رو بهم گفت:

یک حسی بهم میگه یک کاسه ای زیر نیم کاسه است.. هر چی که من فکر می کنم نمی تونم قبول کنم که تو این قدر زود به خاستگاری سامان جواب مثبت داده باشی.. مطمئنم تو هم آبتین رو دوست داری غزال.. ولی درک نمی کنم.. که چرا داری این کاررو میکنی؛ پس به من بگو اصل ماجرا چیه لطفا..!؟

می دونستم آناناز و ترانه ای که اینقدر خوب من رو می شناسن باور نمی کنن.. الان هم که آناناز این حرف هارو در مورد آبتین بهم زد.. بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس پشیمونی می کردم و دلم می خواست این خاستگاری دروغین لعنتی رو به هم بزنم.

سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

حق با توعه آناناز.. این خاستگاری صحت نداره و یک کلکه...؛

و در همون حالت همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم.



تموم که شد آتاناز با عصبانیت به سمتم براق شد..

_آخه غزال تو و سامان فکر بقیه رو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_تو رو خدا نصیحتم نکن..من خودم می دونستم با این کلکم دل همه می شکنه..ولی این داداشت

دیگه برام راهی نگذاشت..الان هم لطفا به جای نصیحت کردن به من بگو باید چی کار کنم..!

سرش رو به معنای تاسف تکون داد و گفت:

_والا فعلا که مخ من هم هنگ کرده..ولی اول از همه باید به سامان زنگ بزنی و یه جوری این

خاستگاری لعنتی رو لغو کنی تا ببینیم باید چی کار کنیم.

_باشه...

زنگ زددم به سامان و بهش گفتم حتما مراسم خاستگاری رو لغو کنه؛ خداروشکر سامان هم درکم

کرد و سوال زیادی نپرسید..خودم باید سر فرصت بهش توضیح بدم.

آتاناز رو بهم گفت:

_سامان دلیلش رو نپرسید؟

_نه خداروشکر..خودم سر فرصت همه چیز رو بهش میگم.

_باشه..الان باید بریم پیش آبتین..دلم خیلی شور میزنه!

با تعجب گفتم:

_مگه می دونی کجاست؟

_آره..از طریق یکی از دوستاش فهمیدم خونه ی مجردی گرفته.

_خب اگه در رو برامون از نکرد؟ اصلا شاید اونجا نباشه.



_والا غیر از اونجا که جایی نمیره..اگه در رو هم باز نکرد..

از توی جیبش کلیدی در آورد ..جلوم گرفت و با مرموزی گفت:

_با این باز می کنیم.

با تعجب گفتم:

_تو این کلیدها رو از کجا آوردی؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

_دیگه..دیگه

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و آتاناز راه افتاد..

دلشوره ی آتاناز به من هم سرایت کرد..

احساس بدی داشتم..

یک حسی بهم می گفت اگه دیر برسیم ممکنه اتفاقی بیفته.

رو به آتاناز گفتم:

_یکم تند تر برو..

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم..

یک ساختمون بلند و شیک بود.

عجیب بود که ماشین آبتین هم دم در بود.

آتاناز با استرس گفت:

_چرا ماشین رو نبرده توی پارکینگ!؟

اما من چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

متوجه حال خرابم شد.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_تو رو خدا آروم باش.. فقط باید عجله کنیم.

به سمت ساختمان رفتیم و خیلی سریع وارد آسانسور ساختمون شدیم و آتاناز دکمه ی ۲۰ رو زد..

قلبم داشت میومد توی دهنم..

احساس می کردم چشمهام داره تار میره که آتاناز نگهم داشت.

آسانسور که ایستاد به سمت واحد ۱۲۰ رفتیم و آتاناز زنگ خونه رو زد..

هر چی در زدیم و زنگ خونه رو فشار دادیم در رو باز نکرد.

رو به آتاناز با لحن تندی گفتم:

_پس چرا معطلی.. در رو با اون کلید کوفتی باز کن دیگه اه!

آتاناز در حالی که دستهایش می لرزید در آپارتمان آبتین روفورا باز کرد..

هردومون باهم رفتیم داخل که از شدت بو و دود شدید سیگار به سرفه افتادیم..

به قدری دود زیاد بود که دور و برم رو نمی تونستم ببینم و پشت سر هم سرفه می کردم.

آتاناز وضعیتش بهتر از من بود و پشت سرهم اسم آبتین رو صدا می زد..

یکدفعه دیدمش..

روی زمین افتاده بود و انگار بیهوش شده بود.

دور و برش هم پر از سیگار و عکسهای پاره و پوره شده انداخته شده بود.



اما به عکس ها توجهی نکردم و دویدم سمتش و بلند اسمش رو صدا زدم.

آتاناژ هم متوجه شد و به سمتمون اومد.

زود از جام بلند شدم و در حالی که همه ی بدنم می لرزید همه ی پنجره ها و در رو باز کردم تا دودها بره بیرون...

بعدش هم رفتم یک آب قند برای آبتین درست کردم.

آتاناژ با گریه توی صورت آبتین می زد..

چشمه‌هاش بسته بود اما هنوز بیهوش نشده بود، ولی کاملا بی حال بود.

کنارش نشستم و اول یک لیوان آب ریختم روی صورتش و حالش که بهتر شد آب قند رو هم به خوردش دادم.

چند دقیقه ای که گذشت حالش بهتر شد و چشمه‌هاش رو باز کرد..اما بدجور سرفه می کرد.

اول چشمش به آتاناژ افتاد..

با تعجب و صدای ضعیفی رو بهش که گریه می کرد گفت:

_تو اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ کلیدش رو از کجا آوردی؟

آتاناژ گفت:

_الان موقع این حرف ها نیست..باید برسونیمت بیمارستان..

آبتین در همون حالت، با تعجب گفت:

_مگه دیگه کی همراه تو اومده؟

آتاناژ به من اشاره کرد که آبتین هم مسیر نگاهش رو دنبال کرد و به من رسید..

اولش با تعجب بهم نگاه کرد..اما بعدش اخم چاشنی صورتش شد و گفت:



_ تو اینجا چیکار می کنی؟

چیزی نگفتم ...

چشمم به عکس هایی که پاره پوره شده بود افتاد..

وای خدای من!!!

همه اش عکسهای من بود.

عکس هایی که خودم هم نمی دونستم کی ازم گرفته..

می خواستم یکی از عکسها رو بردارم که پوزخندی زد و گفت:

_ آقا سامان خبر دارن اومدین پیش مرد غریبه و بالای سرش هم گریه می کنید؟!

آناناز زیر لب طوری که فقط من بفهمم گفت "من میرم تا شما حرف بزنید"

و بعدش پاشد و از خونه بیرون رفت.

صدای عصبیش دوباره بلندشد..

_ من دارم با شما حرف می زنم غزال خانم..

سرم رو به نشونه "نه" تکون دادم و گفتم:

_ نه خبر نداره.

_ پس چرا اومدی توی خونه ی یه پسر غریبه؟!

سرم رو پایین انداختم... و زمزمه کردم...

_ چون دلم خواست.

با فریادش روحم از تنم جدا شد..



_دلت خیلی بیجا کرد.

از فریادش بغضم گرفت؛ با صدای پر از بغضی گفتم:

_چرا؟ چون دلم عاشقه؟!

می خواست دوباره فریاد بزنه، اما یکدفعه فهمید چی گفتم، گفت:

_اینکه دلت عاشقه به من چه ربطی داره؟ من گفتم توی خونه ی من چیکار می کنی؟

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم.

باید می گفتم..

توی عشق غرور هیچ معنایی نداره.

من الان می دونستم که حس آبتین به من هم چیه..

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_چون دلم اینجاست، توی این خونه..

نمی دونستم با این حرفهام عکس العملش چی میتونه باشه، اما قدرت اینکه بهش نگاه کنم رو نداشتم.

آبتین گفت:

_سرت رو بالا بگیر و درست حرف بزن.

وای خدا..

آخه من چجوری توی این چشم ها نگاه کنم و به عشق اعتراف کنم.

سرم پایین بود که دستی زیر چونه ام اومد..

با این کارش انگار برق سه فاز بهم وصل کرده بودن..

نفس هام به شدت بالا و پایین می رفت.

نا خواسته زل زدم توی چشمه‌هاش..

چشم های دریایش بیشتر از هر موقعی برق می زد و لبخند روی لبش بود.

_غزال حس می کنم الان خوابم..

می خواستم چیزی بگم که دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

_ شما حرف نزن.. فعلا فقط گوش کن...

و شروع به حرف زدن کرد..

_ می دونم آتاناز در مورد گلوریا همه چیز رو بهت گفته.. اما الان باید از خودم بهت بگم.. به اینکه

چجوری یک دختر روستایی زیبا با قلبی مهربون دل من رو لرزوند.

منتظر نگاهش می کردم که ادامه داد:

بعد از مرگ گلوریا حتی یک درصد هم فکر نمی کردم یک دختر بتونه دوباره جای اون رو برام بگیره.. با همه دخترها بد بودم.. توی پاریس همه چیزمون خوب بود و زندگیمون اونجا بود.. اما بابا به خاطر اینکه من بتونم گلوریا رو فراموش کنم تصمیم به برگشت به ایران گرفت.. میگن عشق از نفرت میاد.. راست هم میگن، اوایل که توی خونه ی ما برای خدمتکاری اومدی اصلا دل خوشی ازت نداشتیم؛ مخصوصا با اون تیری که لحظه ی ورود ما به روستا به لاستیک ماشین زدی و فرار کردی...

و با مرموزی به من نگاه کرد..

اما من با تعجب گفتم:



_ تو از کجا فهمیدی؟ ما که زود فرار کردیم..

_ من از لحظه ی اول حواسم بهتون بود.. فکر نمی کردم تیر رو بتونی درست بزنی.. حدس می زدم یک مسابقه بینتون باشه..

با یاد آوری اون روز لبخندی روی لبم نشست..

_ آره، آرتام می گفت تیر اندازی من از تو بهتره، اما من انکار می کردم؛ به خاطر همین گفت که اگه بتونم لاستیک ماشینتون رو پنچر کنم از اون بهترم.. من هم انجام دادم.

آبتین لبخندی به روم زد و ادامه داد:

_ از همون اول هم تموم فکرم رو به خودت مشغول می کردی، اونجا که توی شامپوی من اون مواد رو ریخته بودی، دلم می خواست سر به تنت نباشه..

بعدش رو به من کرد و گفت:

_ راستی چی ریخته بودی توی اون شامپو؟!

خود به خود نیشم باز شد و گفتم:

_ حالا بماند؛

اون هم خنده اش گرفت و زیر لب گفت:

_ شیطون

بعدش دوباره ادامه داد:

_ همیشه دلم می خواست ازت فرار کنم.. چون بر خلاف خواسته ی من هر وقت میدیدمت کشش خاصی نسبت بهت داشتم.. ولی من این رو نمی خواستم.. دلم می خواست از همه ی دخترا دوری کنم که مبادا اتفاقی که برای گلوریا بیفته دوباره تکرار بشه... خلاصه برات بگم، روز به روز عاشق تر و وابسته تر ت می شدم.. روز ها گذشت و گذشت.. تا اینکه ماجرای خاستگاری مهیار پیش



اومد.. اصلا فکر نمی کردم به خاستگاریش جواب مثبت بدی.. اما دقیقا همون شد که نمی خواستم.. همیشه خودم رو لعنت می کردم که چرا گذاشتم از دستم بری.. اون روز که ازدواج کردی سعی کردم برای همیشه فراموش کنم.. چون تو دیگه شوهر کرده بودی و فکر کردن به تو هم درست نبود.. تا اینکه ماجرای اون تصادف لعنتی پیش اومد و به معنای واقعی من شکستم.. فکر می کردم تو رو هم مثل گلوریا از دست دادم و دوباره اون اتفاق تکرار شده.. با این حال باز هم تموم ایران رو به خاطر تو زیر و رو کردم.. اصلا فکرش رو هم نمی کردم که تو اینقدر به من نزدیک باشی.. خلاصه کم کم داشت باورم می شد که تو هم مثل گلوریا تنهام گذاشتی که فهمیدم خانواده ات رو پیدا کردی و خواهر دوست صمیمی ام هستی.. این برام خبر خیلی خوبی بود.. هم برای آراد خوش حال شدم که بالاخره خواهرگم شده اش رو پیدا کرد.. و هم برای تو خوش حال شدم که خانواده ی به این خوبی نصیب شده...

اینجای حرفش که رسید ساکت شد و بعد از کمی مکث دوباره ادامه داد:

_ دیگه اتفاق خاصی نیفتاد تا اینکه پای سامان به زندگیت باز شد.. بعد هم که موضوع درس خوندنت.. مطمئن بودم زیر سر اون سامانه... از همون اول هم ازش بدم میومد و از حضورش در کنار تو احساس خطر کردم، هر وقت می دیدمش دلم می خواست خفه اش کنم؛

با این حرفهایش که کاملا حرص درش نهفته بود نتونستم خودم رو کنترل کنم و پخی زدم زیر خنده...

آبتین با تعجب بهم نگاه می کرد..

در همون حالت گفتم:

_ بیچاره سامان.. گناه نکرده چه بلاهایی می خواستی سرش بیاریا...

آبتین که دید از سامان دارم طرفداری می کنم اخم روی پیشونی اش نشست و گفت:

_ خوبه خوبه.. جلوی من از اون مرتیکه ی چلغوز تعریف نک...

پریدم وسط حرفش و گفتم:



_عه آبتین این چه طرز حرف زدنه..

براق شد به سمتم که پیش از اینکه حرفی بزنه تند گفتم:

_بخدا سامان بیچاره مثل داداشه برام..اصلا اون چیزی که فکر می کنی نیست.

با این حرفم آبتین چشمهایش از شدت تعجب گشاد شد و پرسید:

_داداش؟؟ پس چرا قرار خاستگاری گذاشته بودید؟ فکر کردی من خرم غزال؟ این چرت و پرت ها

چیه که میگی..!؟

_چرت و پرت نیست...

و تمام اون ماجرای خودم و سامان یا همون نقشه امون رو برایش تعریف کردم.

سرم پایین بود..وقتی که حرفام تموم شد سرم رو بالا بردم که آبتین با عشق بهم نگاه می

کرد..متوجه نگاهم به خودش که شد؛شیرین ترین حرف دنیا رو بهم زد..

_خیلی دوستت دارم آهوی گریز پای من..

و چه زیبا و دل نشین بود، شنیدن این اعتراف زیبا از معشوق...

_عاشقتم مرد مغرور من؛

دو ماه بعد..

توی این دو ماه اتفاق های زیادی افتاد..



در مورد نقشه ی خاستگاری سامان از من؛ من نمی تونستم به کسی بگم و آبتین و سامان خودشون همه چیز رو حل کردند و از این بابت ازشون ممنون بودم.

همه از ازدواج من و آبتین خیلی خوش حال شدن و می گفتن هر دومون خیلی به هم میایم و برای هم ساخته شدیم..

در طول این دو ماه مامان قاصدک همه ی جهیزیه ام رو کامل کرد و همه ی کارهامون خیلی زود انجام شد..

آبتین دلش می خواست هر چه زودتر مراسم انجام بشه.. چون می گفت طاقت دوریم رو نداره.

تصمیم گرفتیم مراسم عقد و عروسی رو یک جا بگیریم و خدا رو شکر همه هم قبول کردند.

و الان..

الانی که من جلوی آینه آرایشگاه ایستادم و به عروسی که توی آینه می درخشید؛ نگاه می کنم.

لباسی کاملا سفید و ساده و شیک ..

که آبتین خودش سفارشش رو داده بود و من دیروز این لباس رو دیده بودم.

هم لباسم ،هم آرایش و همینطور شنیونم خیلی ساده بود ..

اما واقعا زیبا و خواستنی شده بود.

گل سرشار از رزهای قرمز و سفیدم رو برداشتم و آروم برگشتم.

آناناز با تارا کوچولو و ترانه و لیلا و آریانا پشت سرم ایستاده بودن و با لبخند نگاهم می کردن..

این آرایشگاه همراهی رو درست نمی کرد و هر چهار نفر آرایشگاه دیگه ای رفته بودن.

به سمتشون رفتم که آناناز دستهام رو توی دستهایش گرفت و گفت:



_غزال من امروز خیلی خوش حالم..بالاخره اون چیزی که من و خانواده ام می خواستیم شد و تو عروس خانواده ی ما شدی..احساسی که الان دارم غیر قابل وصفه ..چون تو با ورودت به خانواد ی ما بعد از چند سال آبتین رو به ما برگردوندی..خیلی خانومی دختر..!

متقابلا لبخندی به روش زدم و گفتم:

_نه آتاناز..اگه آبتین الان عوض شده و دوباره به آغوش گرم خانواده برگشته ؛به خاطر اینکه که خودش خواسته..این رو بدون تا خود آدم نخواد هیچ کس، حتی خدا هم نمی تونه تغییرش بده..

آتاناز می خواست چیزی بگه که ترانه حرصی شد و گفت:

_ای بابا باز دوباره تعارف های شما شروع شد؟

و رو به آتاناز ادامه داد:

_بابا تو رو خدا بی خیال شو..این آبتین هم خودش آدم شده و این ..

با خنده به من اشاره کرد و ادامه داد:

_هیچ نقشی نداشته.

با اومدن آبتین صحبت هامون هم پایان یافت ...

شنلم رو سرم کردم و بعد از تشکر و خداحافظی از آرایشگراز آرایشگاه بیرون اومدیم..

آبتین بیشتر از همیشه خوشتیپ شده بود و چیزی که با همیشه متفاوت ترش می کرد لبخند نشسته روی لبش بود.

و همین لبخند من رو به اوج آسمون ها برد..

همین لبخند برام خیلی ارزش داشت و دو برابر قبل خوش حالم کرد.

آروم آروم به سمتم اومد..



سرم پایین بود..

شنل تا روی صورتم رو هم پوشونده بود و صورتم دیده نمی شد..

آبتین از روی شنل پیشونی ام رو بوسید و بعدش بدون حرف هم سوار ماشین شدیم..

منتظر بودم آبتین حرکت کنه..

اما خبری نشد.

شنلم رو کمی بالا کشیدم و با تعجب بهش نگاه کردم که دست به سینه با لبخند به من نگاه می کرد..

وقتی که صورتم رو دید، لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

_می تونم بگم زیبا تری دختری که توی عمرم دیدم تویی آهوی گریز پا..

با این حرفش دوباره خنده ام گرفت و گفتم:

_تو هم خوش تیپ ترین مردی که توی عمرم دیدم هستی آفا...

النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی... فلیس منی؛ دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، سرکار خانم غزال مهرانا فرزند سهراب ایا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد دائم جناب آقای آبتین تهرانی فرزند تیرداد با مهریه ی چهارده سکه ی بهار ازادی، یک شاخه نبات و بیست ۳۰۰۰ شاخه گل رز، دربیاورم؟

آتاناز گفت:



_عروس رفته گل بچینه..

به آتاناز و لیلا نگاه کردم که دوطرف پارچه رو گرفته بودن و ترانه ای که قند می سایید ..

یاد روزهای خوبی که باهاشون داشت افتادم.

هرسه با لبخند و شادابی به من و آبتین نگاه می کردن.

عاقده برای بار دوم هم خطبه ی عقد رو خوند و این دفعه لیلا گفت:

_عروس رفته گلاب بیاره..

همگی خوش حال بودن..

همه رو تک تک از نظر گذروندم..

مامان قاصدک و آرادی که چشماشون پر از اشک شده بود..

آریانایی که کنار من ایستاده بود و اونم لبخند روی لبش بود.

سامان و آریا و آرتام و سیاوشی که دوشادوش هم ایستاده بودن و با مهربونی و برادرانه بهم نگاه می کردن.

عمو فرهاد و آقا تیرداد ؛ خاله لیلا و خاله سارا با مهربونی نگاهمون می کردند..

مهرنوش خانم و همسرش.. به همراه ملینا و شوهرش سپهر هم اومده بودن.

یکدفعه دلم هوای بابام رو کرد..

چقدر سخت بود پدر داشته باشی؛ ولی توی روز مهم زندگی ات به جای بودن در کنارت توی زندان باشه.

اشک توی چشمهام داشت جمع می شد که بغضم رو فرو بردم..

یکدفعه دستم توی دست گرم آبتین فرو رفت..



از آینه بهش نگاه کردم که لبخند آرامش بخشی بهم زد...

همون لبخند برای من کافی بود..

برای منی که عاشق و شیداش بودم و با وجودش غمی توی زندگی ام راه نمی دادم.

عاقده برای بار سوم هم خطبه رو خوندم..

می خواستم "بله" رو بگم.

که ترانه گفت:

_عروس خانوم زیر لفظی می خواد..

در کمال تعجب من آبتین به آراد نگاه کرد و آراد به سمت بیرون رفت...

یک چیزی برام مشکوک بود و حس خاصی داشتم؛

چند دقیقه بعد آراد وارد اتاق عقد شد و در کنارش...

در کنارش!؟

حس می کردم خوابم...

برام غیر قابل باور بود.

چند بار چشمهام رو باز و بسته کردم که ببینم خوابم یا بیدار!؟

اما خدا رو شکر بیدار بودم.

کسی که مقابل من ایستاده بود..

پدرم بود..

پدری که کنارش پلیسی ایستاده بود.. و دستبند به دستش بود.



پدری که هیچ نشونی از سهراب مهرا را نداشت.

این مرد شکسته و لاغر..

این مرد که توی چشمهایش غم بزرگی دیده می شد..

پدر من بود؟!!

همون مرد مغرور و خوش استیل و جذاب؟!!

دستم رو از دست گرم آبتن بیرون کشیدم..

چشمام هیچ کسی رو جز پدرم نمی دید..

با قدم هایی لرزون به سمتش رفتم و یکدفعه خودم رو توی آغوشش انداختم.

آه که چقدر لذت بخش بود...

با همه ی اون دروغ هایی که بهم گفته بود..

با همه ی خلاف کاری هاش و نامردی هاش به مان و اراد و مامان..

اون پدر من بود.

پدری که اشکش در او آمده بود و زیر لب زمزمه ی "من رو ببخش بابا جان که پدر خوبی برات

نبودم" داشت.

از آغوش گرمش بیرون اومدم..

همه دورمون جمع شده بودن..

مامان قاصدک داشت گریه می کرد.

رو به آبتین کردم و با صدای بغض آلودی گفتم:



_این بهترین زیر لفظی و هدیه ی دنیا برای من بود..هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

به بابا نگاه کردم که با شرمندگی به مامان نگاه می کرد..

چند لحظه سکوت بینمون بود..

خدا رو شکر همه ی کسانی که توی اتاق عقد بودن خودمونی بودن .

مامان سکوت طولانی رو شکست و گفت:

_من هم بخشیدمت سهراب..شرمنده نباش.

و چه خوب بود بزرگی...

چه خوب بود بخشیدن و گذشتن از گناه دیگران..

حتی هر چقدر هم که گناهشون بزرگ باشه!

بعد از اون حرف مامان ،بابا دیگه غمگین نبود..

الان دیگه روز بزرگ زندگی من کامل شد..

پدر و مادرم و برادر و تمام خانواده در کنارم بودن.

عاقده برای بار چهارم هم خطبه ی عقد رو خوندم..

همه منتظر بله ی من بودن...

بعد از یک نگاه گذرا به همه از توی آینه به چشمهای مشتاق آبتین نگاه کردم و با صدای رسایی

گفتم:

_با توکل بر خدا و اجازه ی پدر و مادرم بله...

و بعد از گفتن این چند کلمه ی هر چقدر کوتاه ؛



من رسماً همسر مردی شدم که یک بار طعم شکست رو چشیده بود.

مگه نه این که بعد از هر سختی و مشکلی آرامشی هست!؟

و حالا بعد از اون همه مشکلات و سختی ها من هم به آرامش رسیدم.

آرامشی عمیق در کنار خانواده و همسرم...

و می تونم به جرئت بگم که اون همه سختی باید می گذشت برای رسیدن به این روزها..

اون روزها گذشت و از الان باید فکر آینده بود.

آینده ای که حتی اگر پستی هایی داشت..

دیگه تنهایی ازشون نمی گذشتم.

در رو با کلید باز کردم و وارد عمارت شدم..

عمارتی که هدیه ی شب عروسی پدر شوهرم به من و شوهرم بود..

عمارتی که اصلاً فکرش رو نمی کردم یک روزی مال من بشه و ملکه اش من باشم.

اول به سمت آشپزخونه رفتم و کیک رو توی یخچال گذاشتم و بعدش هم به اتاق رفتم و برگه ی

آزمایش رو توی یک جعبه ای به شکل قلب روی میز گذاشتم..

به دور تا دور اتاق نگاه کردم..

خدارو شکر چیزی کم نبود.

الان سه سال از زندگی مشترکمون می گذشت و امروز تولد آبتین بود؛

توی این سه سال هر روز عشق من و آبتین نسبت به روز قبل از هم بیشتر می شد..



آرتام و آتاناز یک سال بعد از ازدواجمون صاحب پسری به نام طاها شدن که شبیه داییش یعنی آبتین من بود و شاید به همین دلیل بود که عاشق طاها کوچولو بودم.

آراد و لیلا یک دختر زیبا مثل خودشون به اسم آوا داشتن.

آریا و ترانه یک دوقلوی تپل و بانمک به اسم های آیلار و آیناز داشتن.

و سیاوش و آریانا هم چهار ماه دیگه پسرشون به دنیا میومد.

من هم ترم هفتم پزشکی هستم و دلم می خواد تخصص قلب و عروق بشم.

چشمم به ساعت افتاد که نزدیک به اومدن آبتین بود..

با عجله یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و لباس کوتاه مجلسی هم پوشیدم..

تره ای از موهام رو با بابلیس از دو طرف فر دادم و جلوم انداختم و آرایش ماتمی هم کردم..

به محض اینکه تموم شدم صدای ماشین آبتین در اومد.

فورا لامپ های اتاق رو خاموش کردم و در رو هم بستم..

صدای قدم های آبتین که به سمت اتاق میومد به راحتی شنیده می شد...

در همون حالت اسمم رو هم صدا می زد..

_غزال!؟

_غزال کجایی تو دختر!؟

به محض اینکه در اتاق رو باز کرد و کلید برق رو فشارداد، نگاهم با نگاهش تلافی کرد.

وقتی چشمش به اتاق افتاد توی بهت فرو رفت..

حدس می زدم یادش نیست.



دکمه ی کنترل رو زدم و آهنگ تولدت مبارک پخش شد.

من هم شروع به ریختن برف شادی روی آبتین کردم...

آبتین بعد از چند لحظه از بهت بیرون اومد و رو به من گفت:

_غزال امروز چه روزیه!؟

برف شادی رو کنار گذاشتم..

به سمتش رفتم و دستهایش رو توی دستام گرفتم..

توی چشمهای دریایی شوهرم زل زدم و با لحن خاصی گفتم:

_یک روز خوب و بزرگ.. روزی که آبتین متولد شد و سرنوشت غزال عوض شد!

یکدفعه یادش اومد که امروز تولدشه..

زد روی پیشونیش و گفت:

_پاک یادم رفته بودا...

بعدش ساکش روی انداخت رو تخت..

لبخند خبیثی روی لبش نشسته بود.

آروم به سمت من اومد و محکم بغلم کرد..

چند دور من رو دور خودش چرخوند و گفت:

_چه خوشگل شدی شما خانوم کوچولو..

با لحن لوسی گفتم:

_ تازه الان من رو دیدی نه!؟



لپم رو محکم بوسید و گفت:

_ الهی که من فدای این لوس بازی هات دختر..

به زور از بغلش بیرون اومدم و به لباس هایی که براش گذاشته بودم اشاره کردم...

_ حرف نباشه آقا.. این لباس ها رو مثل یک پسر خوب بپوش، من هم الان برمی گردم.

_ ای به چشم

_ چشمت بی بلا

و به سمت آشپرخونه رفتم..

کیک رو از یخچال برداشتم و شمع ۳۱ سالگیش رو روی کیک چسپوندم..

بعدش هم کیک رو برداشتم و به سمت اتاق خواب راه افتادم ..

آبتین جعبه ای که توش جواب آزمایشم رو گذاشته بودم برداشته بود و می خواست باز کنه که زود گفتم:

_ داری چیکار می کنی آقا؟ اول کیک...

زود جعبه رو روی میز گذاشت، دستهایش رو مثل مظلوما بالا برد و گفت:

_ باشه بابا.. ببخشید خانومی..

از این مظلومیت توی صداس دلم ضعف رفت..

کیک رو روی میز گذاشتم و آبتین با شمارش من بعد از اینکه چشمهایش رو بست و آرزوش رو کرد شمع هاش رو هم فوت کرد...

بعد از این که هر دو باهم فاتحه ی اون کیک بدبخت رو خوندیم و تموم شد.. نوبت کادوها فرا رسید.

اول از همه هم جعبه ی قلب مانند رو برداشت..

همزمان با برداشتن اون جعبه غوغای عجیبی توی دلم برپا شد.

استرس تمام وجودم رو گرفته بود...

در جعبه رو باز کرد و بعدش با تعجب برگه ی آزمایش داخل جعبه رو برداشت.

لابد با خودش می گفت "این چه هدیه ایه؟!"

اولش حالت خاصی نداشت..

نگاهم به چشمه‌هاش بود..

چشمه‌هایی که خط به خط او برگه ی آزمایش رو دنبال می کرد و نگاه من هم در پیش بود.

رفته رفته چشمه‌هاش از شدت تعجب گشاد می شد .

بعد از کمی مکث با لکنت گفت:

_غزال این چیه؟

با لبخند گفتم:

_هیچی فقط اینکه ،زندگیمون داره از یکنواختی در میاد و شما هم داری بابا میشی.

نمی دونم یکدفعه چی شد..

اما وقتی موقعیتم رو درک کردم متوجه شدم که توی آغوشش فرو رفتم و زمین داره دور سرم می

چرخه!

_وای آبتین..من رو بزار پایین،الان حال من و این فسقل بد میشه ها...

با لحن خاصی گفت:

_ای که من قربون تو و اون فسقل برم!

_خدا نکنه..

بالاخره تسلیم شد و من رو طاق باز و آروم روی تخت گذاشت.

خودش هم در کنارم دراز کشید، من رو توی آغوشش گرفت و آروم توی گوشم زمزمه کرد..

_خیلی دوستت دارم آهوی گریز پای من؛ که زندگی من رو از این رو به اون رو کردی..

و چه خوب و دل نشین بود این اعتراف عاشقانه و تکراری..

عاشقانه ای که هر بار لذتش چند برابر از بار قبل بود..!

پایان

در ساعت: ۱۷:۵۸

روز: جمعه

تاریخ: ۱۳۹۶/۴/۲۳

..Maryam/piran

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com